

فصل ۲۲

به فضل دار امی جهان پناه

از حسن تواریخ تاریخ کارنامه سکنه راج و سلسله غیب خور و بزرگ

22

سکنه راج در مومسوم به

سکنه راج

مصنفه

حضرت نظامی گنجوی مؤلف و سنگ لغات مصطلحات و هنرست

مضامین

حسب فرمایش حاجی چراغ دین سراج الدین تاجران کاتب لاهور

در مطبع می انوار احمدی لاهور طبع شد

۱۹۰۶



فہرست مضامین سکندریہ

نمبر شمارہ	مضمون	صفحہ	نمبر شمارہ	مضمون	صفحہ
۱	حمد باری تعالیٰ	۲	۲۲	مراجعت سکندریہ ننگیان	۱۲۲
۲	در مناجات	۹		بنارون اسکندریہ	
۳	در نعت نبی صلی اللہ علیہ وسلم	۱۲	۲۳	سگاش نمودن اسکندریہ	۱۲۴
۴	در مہراج نبی صلی اللہ علیہ وسلم	۱۲		قہر دار و فال نمودن بفرزندی	
۵	در سبب نظم کتاب -	۲۰	۲۴	انیمہ ساختن و لیجان بر اسکندریہ	۱۲۵
۶	حکایت تمثیلی -	۲۳		اسکندریہ	
۷	حکایت ایضاً بحسیل	۲۵	۲۵	فراج و استن دار از سکندریہ	۱۲۶
	و سبب نظم کتاب			جواب دادن او -	
۸	در صرف این نام بر نامہ اول	۲۱	۲۶	اسکندر لشکر کرب دارا	۱۲۷
۹	حکایت تمثیلی گوید	۳۴	۲۷	نامہ دارا با سکندریہ تمجید	۱۵۵
۱۰	حکایت تعلیم حضرت علیہ السلام	۴۰		و عقاب -	
۱۱	در بروج بادشاہ تفرہ دارین گوید	۴۷	۲۸	جواب نامہ دارا از سکندریہ	۱۶۱
۱۲	خطاب بہ بادشاہ بطریق مہربان	۵۱	۲۹	مصافحہ کردن دارا با سکندریہ	۱۶۸
۱۳	گفتن جمیلہ داستان بطریق خاص	۵۳		در موبل -	
۱۴	ترغیب سامعین بکے داستان تمجید کردہ بادشاہان	۵۹	۳۰	پیروزی یافتن سکندریہ دارا و کشتہ شدن دلرا	۱۶۷
۱۵	آغاز داستان و بیاضیت و دولت سکندریہ -	۶۳	۳۱	عہد بستن سکندریہ با بیزانسیان	۱۶۹
۱۶	دانش آموختن سکندریہ و توجہ جس حکیم پادشاه سلطین	۶۸	۳۲	رفیق سکندریہ در عجم خواب نمودن آتشکدہ	۲۰۸
۱۷	حکایت -	۷۳	۳۳	رسیدن سکندریہ در استون	۲۱۶
۱۸	نشستن سکندریہ در تخت پادشاهی			و خواستن روشک	
۱۹	نظم مصریہ از بزرگواران سکندریہ		۳۴	نشستن سکندریہ در تخت پادشاهی	۲۲۸
۲۰	داستان معاصر کردن سکندریہ			بدر الملک اعطاریخ -	
۲۱	بازنگیان - نظریہ یافتن سکندریہ لشکر بیزانسیان		۳۵	فرستادن سکندریہ اسطورا بیزانسیان	۲۲۵
				باز و شکست بیزانسیان -	
			۵۲	باز و شکست بیزانسیان	۲۳۶

بعون صنّاع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

الحمد لله والثناء لله که درین زمان سعادت آفران فیض سخنان معجزه الهی به

سکندر تبارکی
۱۹۰۶ء

حسب سرمایش حاجی چراغدین و سراج الدین صاحب تاجران کتب کشمیری بازار لاهور

در مطبع نامی انوار احمدی لاہور سن ۱۳۲۵ھ طبع

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خدا یا همان باو شانی تر است

پناه بکندی و پستی توئی ^{مضاف به پستی} _{مضاف مبتدا}

همه آفریدی ز بالا و گست

توئی برترین دانش آموزانک

چو شد حجت بر خدائی درست

خرد را تورش بصر کرده

توئی گامانرا بر افراختی

جوهر تو بختی دل سنگ را

ببار و هو اما نگوئی سبار

ز ما خدایت آمد خدائی تر است ^{بسم ترا و از قد تم}

همه یستند آنچه هستی توئی ^{بسم ترا و از قد تم}

توئی آفریننده هر چه هست ^{بسم ترا و از قد تم}

ز دانش قلم رانده بر لوح خاک ^{بسم ترا و از قد تم}

خرد و او بر تو گواهی سخست ^{بسم ترا و از قد تم}

چراغ هدایت تو بر کرده ^{بسم ترا و از قد تم}

زمین را گذرگاه او ساختی ^{بسم ترا و از قد تم}

تو بر روی چهره کشتی ره گشتی ^{بسم ترا و از قد تم}

زمین ناورد اما نگوئی سبار ^{بسم ترا و از قد تم}

پناه بکندی و پستی توئی
که اعظم ایات الهی
و طهر است
قوله توئی
آه بهترین نعمت است
که لفظ پاک است
فارسی بود و در بیان

قدیرا عقیدت و بیان
تو بیهوش شود
اگر خاک بنویس باشد
خالق از بکلف نیست
دانش است که هر بار او
از تقوی قدس
انبیاء و اولیاء
علیهم السلام
است

تو آوردی از لطف جوهر پدید
 توئی کافریدی از یک قطره آب
 بهمانے بدین خوبی آراستی
 ز گرم و سرد و ز خشک و ز تر
 چنان برشیدی بستی نگار
 چنان بستی این طاق نیلوی
 مندن جوید از ارشان
 نیاید ز ما جز نطفه کردنی
 زبان تازه کردن با قرار تو
 حسابے کرین بگذر و گزیت
 بهر چه آفریدی بستی طراز
 چنان آفریدی زمین و زمان
 که چند نکل اندیشه کرد و بلند
 بود آفرینش تو بودی خداے

بگو هر فرمان تو دادی کلید
 گه با سے روشن تر از آفتاب
 برون آنکه یار گیرے خواستی
 سر شستی باندازه یک و کر
 که بز آن نیار و خرد و شهما
 که اندیشه را بیت از و برتری
 نداند که چون کردی آغاز نشان
 و گزینستی با زیاء خوردنی
 نیکینجتن عقلت از کار تو
 ز راه تو اندیشه بے آگهیت
 نیازت نه اے از همه بے نیاز
 همان گردش آنجم و آسمان
 سر خود برون آورد زمین گنبد
 نباشد همه هم تو باشی بجایے

این غزل را در حدیث آمده است که
 هر کس که در این دنیا بخواهد
 از خداوند عزوجل حاجتی بخواهد
 یا از او شکر گوید
 یا از او توبه بکشد
 یا از او عفو بخواهد
 یا از او جزای بخواهد
 یا از او بدستور بخواهد
 یا از او بفرمان بخواهد
 یا از او بر او شکر بخواهد
 یا از او بر او حمد بخواهد
 یا از او بر او تسبیح بخواهد
 یا از او بر او تکبیر بخواهد
 یا از او بر او تهلل بخواهد
 یا از او بر او تهنیت بخواهد
 یا از او بر او تبریک بخواهد
 یا از او بر او عید بخواهد
 یا از او بر او شادی بخواهد
 یا از او بر او غم بخواهد
 یا از او بر او کوه بخواهد
 یا از او بر او دریا بخواهد
 یا از او بر او گنبد بخواهد
 یا از او بر او گنبدکده بخواهد
 یا از او بر او گنبدخانه بخواهد
 یا از او بر او گنبدسرا بخواهد
 یا از او بر او گنبدستان بخواهد
 یا از او بر او گنبدنشین بخواهد
 یا از او بر او گنبدنشینان بخواهد
 یا از او بر او گنبدنشینان بخواهد
 یا از او بر او گنبدنشینان بخواهد

چو در لشکر دشمن آرمی رسیل
 چو برداری از رگبدر دورا
 کہ از نطفہ نیکبختی وہی
 کہ آرمی خلیفہ تخت سائے
 کہے با چنان گوہر سائے خیر
 کہ از ہرہ آنکہ از بسیم تو
 زبان آور از اب تو بار نیست
 ستانی زبان از رقیبان راز
 مراد غبار چین تیرہ خاک
 کہ آلودہ کریم اندیشہ نیست
 کہ این خاک رواج گنہ یافتے
 گناہ من از نام کے در شمار
 شب و روز در شام و در بادا
 چو اول شب آہنگ خواب آورم

برغان کشتی میل و صاحب میل
 خوردیش منغر مژ و دورا
 کہ از استخوانے درختے وہی
 کہنی استنامے در میگاہ
 چو بوطا بے را کہنی سنگریز
 کشاید زبان جز بہ تسلیم تو
 کہ با شعلہ گنج را کار نیست
 کہ مار از سلطان نکویند باز
 تو دومی دل روشن و جان پاک
 کہ جز گردہ خاک را پیشہ نیست
 بامز شش تو کہ رہ یافتے
 ترانام کے بو سے آموزگار
 تو بری آدمی از ہر سپہ ارم بہ یاد
 بہ تسبیح نامت شتاب آورم

کہ از استخوانے درختے وہی
 کہنی استنامے در میگاہ
 چو بوطا بے را کہنی سنگریز
 کشاید زبان جز بہ تسلیم تو
 کہ با شعلہ گنج را کار نیست
 کہ مار از سلطان نکویند باز
 تو دومی دل روشن و جان پاک
 کہ جز گردہ خاک را پیشہ نیست
 بامز شش تو کہ رہ یافتے
 ترانام کے بو سے آموزگار
 تو بری آدمی از ہر سپہ ارم بہ یاد
 بہ تسبیح نامت شتاب آورم

مهیدم چنانست زین بارگاه
 فرویزم از نظم ترکیب خویش
 کندباد پرکنده خاک مرا
 پرونده راز سر سبست من
 ز غیب انجوش وارش کاری سبست
 چو برسته تو من سست را
 تو نیز از شو و ممدن و نهفت
 چنان گرم کن غم زم را ییم تو
 همه همزمان تا بدر باسند
 توئی آنکه تا من نسیم با منی
 و در چشم و گوشت و گروت و پاک
 دین ره که هر برورس منم
 سره کان زین و ندازم دریغ
 من کان میکنم کان مرا خوانده

که چون من شوم و در ازین کارگاه
 و اگر گونه گروم ز ترتیب خویش
 نه بینه کس جان پاک مرا
 نه دهمت نیست برست من
 که زین غایب آگاه کرد و هست
 بسے حجت بگنجتم دل کشای
 خبر ده که جان ماندر خاک خفت
 که خرم دل آیم چو آیم به تو
 چون رقم این دوستان دشمنند
 ازین در مبادا تهی و امنی
 ز من باز مانند یک یک به جا
 با سید تا به سجده ز من
 به ارمان سخشی بدان سر نه تیغ
 تو آن کن که بس بر خدا خوانده

۶
 لاله تو کردی که ز هر چه
 در باغستان کس است در راه
 وفا و وفا و وفا و وفا
 کس از تو که در راه
 کس از تو که در راه
 کس از تو که در راه
 کس از تو که در راه
 کس از تو که در راه
 کس از تو که در راه
 کس از تو که در راه
 کس از تو که در راه

ز حکم که آن درازل برانده
 لیکن بجوایش من حکم کش
 تو گفتی هر آنکه در رنج و تاب
 چو عاجز مانست و نام ترا
 بلی کار تو بنده پروردوست
 شکسته چنان گشته ام بلکه خرد
 توئی که شکسته ام رمانی و بی
 دو کار است با فرود خستندگی
 در آن شب که تو جویم سپاه
 نگهدارم از زخمت در هر زمان
 بشکرم رسان اول از گنج گنج
 بلائی که باشم در او نا صبور
 اگر در بلائی کنی مسبتلا
 اگر بشکنی ورنهی در نورد

شکر است از آنکه در رنج و تاب
 چو عاجز مانست و نام ترا
 بلی کار تو بنده پروردوست
 شکسته چنان گشته ام بلکه خرد
 توئی که شکسته ام رمانی و بی
 دو کار است با فرود خستندگی
 در آن شب که تو جویم سپاه
 نگهدارم از زخمت در هر زمان
 بشکرم رسان اول از گنج گنج
 بلائی که باشم در او نا صبور
 اگر در بلائی کنی مسبتلا
 اگر بشکنی ورنهی در نورد

نگر دو قلم زان که گردانده
 کنم زمین سخنها دل نوش نوش
 دعا گشت من کنم مستجاب
 درین عاصبتی چون سخن ترا
 مرا کار با بندگی کردوست
 که آباویم را همه با و برد
 و اگر بشکنی میوی سانی می
 خداوندی از تو ز ما بندگی
 بهمتاب فضل سلم برافروز راه
 کمن شاد و برین دل دشمنان
 خستتم صبوری ده از نگاه رخ
 زمین دور دار از بیداد دور
 خستتم صبوری ده از نگاه بلا
 کف خاک خواری زمین خواه برد

گریه بلند است و سیلاب سخت
 ازین سید گاهم چنان در گذار
 عقوبت کن عذر خواه آدم
 سیاه مرا هم تو گردان سپید
 سرشت مرا گافریدی ز خاک
 اگر نکیم و گردیم در سرشت
 خداوند مافی و ما بسنده ایم
 که هر چه آفریدی است بسینده ما
 مرا هست پیش نظر گاه تو
 ترا بنیم از هر چه پرده خسته است
 همه صورتی پیش فرنگ و راه
 بی منزل آمدن من تا به تو
 اساتس که در آسمان وزی است
 شود فکر اندازه راز سخنون

پیسچان عمان من از راه سخت
 که پل شکست برین این رود پار
 بدر گاه تو زود سیاه آدم
 گردانم از زور گشت ناهیب
 سرشته تو کردی ز ناپاک پاک
 قضائے تو این نقش برین نوشت
 به نیر و تو یک بیک زنده ایم
 نشان میدهد آخر سینده ما
 چگونه بنیم بدوراه تو
 که هستی تو سازنده او ساخته است
 بنقاش صورت بودر نهاس
 شاید ترا یافت الا به تو
 به اندازة فکر آدمی است
 سراز حد اندازه نارد بهرون

این شعر در بیان عقوبت است
 و در بیان آنکه هر چه آفریدی
 است بسینده ما و در بیان آنکه
 ما را هست پیش نظر گاه تو
 و در بیان آنکه ترا بنیم
 از هر چه پرده خسته است
 و در بیان آنکه همه صورتی
 پیش فرنگ و راه بی منزل
 آمدن من تا به تو اساتس
 که در آسمان وزی است
 شود فکر اندازه راز سخنون

پیر پایه دست چندان رسد
چو پایان پذیرد صد کائنات
نیز نشد اندیشه استرون این
بر آن دارم ای مصلحت خواه من
رہے پیش گیرم کہ انجام کار
جز این نیستم چارہ در سرشت
نویسم خطی در نیایش گری
گو اہی فدو آرم از چسپاریار
نگہدارم آن خطِ خونی رمان
در آن داری گاہ چون تیغ تیز
چو پیران شود نامہ سوسو پرو
نمایم کہ چون سکرانی درست
امیدم ز تو بہت ز اندازہ بیش
ز حد کہ چرب برون را ندہ ام

کہ آن مایہ را حد بہ پایان رسد
ماند در اندیشہ دیگر حیات
توستی این ملک بیرون این
کہ باشد سو مصلحت راہ من
تو خوشنود باشی و من رستگار
کہ سر بر نہ کرد نام از سر نوشت
متجمل بہ مضامے سخن پیری
کہ صد آفرین باد بر ہر چسپار
چو تعویذ بر بازوئے خود نہان
کہ ہم رستخیز است و ہم رست خیز
من آن نامہ را بر کشایم نورو
بر این حکم را ان و اگر حکم تست
مکن نا امیدم ز در گاہ خویش
براہ تو دوریسم رہ مانده ام

توستی این ملک بیرون این
کہ باشد سو مصلحت راہ من
تو خوشنود باشی و من رستگار
کہ سر بر نہ کرد نام از سر نوشت
متجمل بہ مضامے سخن پیری
کہ صد آفرین باد بر ہر چسپار
چو تعویذ بر بازوئے خود نہان
کہ ہم رستخیز است و ہم رست خیز
من آن نامہ را بر کشایم نورو
بر این حکم را ان و اگر حکم تست
مکن نا امیدم ز در گاہ خویش
براہ تو دوریسم رہ مانده ام

فرود آمد مہدم بہ در گاہ خویش
 زمین بستن در ہنمودن ز تو
 چو باز از من بے من آراستی
 ز رونق سرشش آرایشم
 چہ خواہی من با چنین بودست
 مران چون نظر بر من انداختی
 تو دادی مرا پایگاہ ملبسند
 تو دادییم ناموس نام آوردان
 سکر کہ بر سر نہادی کلاہ
 ولی را کہ شد بدرت راز دار
 نگو کن چو کردار خود کار من
 نظامی در این بار گاہ رشیح

مگردان مہر شستہ از راہ خویش
 بجان کدن جان فرودن ز تو
 بان رسم و آہن کہ میخواستی
 نصیبی دہ از کنج بخشایشم
 ہمان گیر نابود بودم سخت
 مزن مقررہ چونکہ بنواختی
 تو ام دستگیر اندرین پای بند
 بدہ وادم اسے داور و اوران
 میمند از در پایے ہر خاک راہ
 ز درویزہ ہر درے باز دار
 کن کار با من چو کردار من
 نیار و گر مصطفیٰ را شفیح

فرود آمد مہدم بہ در گاہ خویش
 زمین بستن در ہنمودن ز تو
 چو باز از من بے من آراستی
 ز رونق سرشش آرایشم
 چہ خواہی من با چنین بودست
 مران چون نظر بر من انداختی
 تو دادی مرا پایگاہ ملبسند
 تو دادییم ناموس نام آوردان
 سکر کہ بر سر نہادی کلاہ
 ولی را کہ شد بدرت راز دار
 نگو کن چو کردار خود کار من
 نظامی در این بار گاہ رشیح

نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفیٰ صلعم

سرسناوہ خاص پروردگار
 گر انمایہ تر تاجِ آزادگان
 محمد کازل تا ابد ہرچہ بہت
 چراغی کہ پرواز بندیش بدست
 ضامن دار عالم سیمہ تا سفید
 درختِ سہی و دربانِ شرع
 زیارتکہ اصلدارانِ پاک
 چراغی کہ تا او نیفر وخت نور
 سیاہی وہ حالِ عباس بیان
 لب از باو علیے پراز نوش تر
 فلک بز زمین چار طاق فلکش
 ستون شد غر و مندار نشیت او
 خراج آورش حاکم روم درے
 چیلے چکویم چو بارندہ سینج

رسانندہ حجت استوار
 گرامی تراز آدمی زادگان
 یارایش نام او نقش بست
 فروغ ہمہ آفریش بدوست
 شفاعت کن روزیم و امید
 زمینے باصل اسمانے بہ فرغ
 ولے نعمت فرغ خود راں خاک
 ز چشم جهان روشنی بود و نور
 سپیدی ز چشم شمس بیان
 تن از آب حیوان سپید پوش تر
 زمین بر فلک پنج نوبت ز نش
 مرا گشت کس گشت زنگشت او
 خراج فرستاد کسے او کے
 بیک دست گوہر بیک دست تیغ

این شعر از حضرت امام رضا علیہ السلام است
 و در وصف حضرت علی بن ابی طالب علیہ السلام
 است و در آنجا فرموده است که این شعر
 را در روزی که در کربلا کشته شد
 خواند و فرمود که این شعر را
 در روزی که در کربلا کشته شد
 خواند و فرمود که این شعر را
 در روزی که در کربلا کشته شد
 خواند و فرمود که این شعر را

در روزی که در کربلا کشته شد
 خواند و فرمود که این شعر را
 در روزی که در کربلا کشته شد
 خواند و فرمود که این شعر را
 در روزی که در کربلا کشته شد
 خواند و فرمود که این شعر را
 در روزی که در کربلا کشته شد
 خواند و فرمود که این شعر را
 در روزی که در کربلا کشته شد
 خواند و فرمود که این شعر را

بگو هر جهان را بياراسته اگر سخنة تیغ بر سر برد بهر برودن خصم چون پے فشرود قبایه دو عالم بهم دوستمند چو گشت آن طمع قبا جاسے او ببالاے او کایز و آراسته کلید کرم بود در بدو کار فراخی بدو دعوت تنگ را ز معراج او در شب ترکستاز تیمست سلطان دروش پوش شب از چرمعراج او سایه	بهر تیغ از جهان داودین خواسته سهر تیغ اوتانج بر سر برد بهر برود تیغی کیر بر سر برد وزان هر دو یک زیور اندوختند بدسته کم آمد زبالاے او هم آرایش ایزدی خواسته کشاده بدو فضل چندین حسار گو اهی بر عجب اوسنگ را معراج گران فلک رط از غلامی سهر پادشاهی فروش وز آن نردوبان آسمان پایه
---	--

صفت معراج آنحضرت که بایه نجات عالم است

شبے گاهان مجلس افروز کرد	شب از روشنی موعی روز کرد
--------------------------	--------------------------

بگو هر جهان را بياراسته
اگر سخنة تیغ بر سر برد
بهر برودن خصم چون پے فشرود
قبایه دو عالم بهم دوستمند
چو گشت آن طمع قبا جاسے او
ببالاے او کایز و آراسته
کلید کرم بود در بدو کار
فراخی بدو دعوت تنگ را
ز معراج او در شب ترکستاز
تیمست سلطان دروش پوش
شب از چرمعراج او سایه

بِعالَمِ کِشائی فرشته و شے
 شبِ نگلی آن شبِ چراغِ گشتِ مست
 چنان شد که از تندے گامِ او
 قدم بر قیاسِ نظرِ کشاو
 پیغمبر بر آن ختمئے رہ نورد
 ہم اوراہ وان ہم فرس را ہوا
 چوزین خانقہ عزم دروازہ کرد
 سوار و فلک گشت گلشن بدو
 در آن پروہ کز گرد ما بود پاک
 بر دریا ہفت احترام آمد سخت
 رما کرد بر انجم اسباب را
 پس آنکہ قلم بر عطارد شکست
 طلاقِ طبیعت بنا سپید و او
 بیخ داو آتش ششم خویش

و فرشتہ کاشانی عالم گشت
 و شب نگلی آن شب چراغ گشت
 چنان شد کہ از تندے گام او
 قدم بر قیاس نظر کشاو
 پیغمبر بر آن ختمئے رہ نورد
 ہم اوراہ وان ہم فرس را ہوا
 چوزین خانقہ عزم دروازہ کرد
 سوار و فلک گشت گلشن بدو
 در آن پروہ کز گرد ما بود پاک
 بر دریا ہفت احترام آمد سخت
 رما کرد بر انجم اسباب را
 پس آنکہ قلم بر عطارد شکست
 طلاقِ طبیعت بنا سپید و او
 بیخ داو آتش ششم خویش

بِعالَمِ کِشائی کہ عالم گشت
 چو ماہ آمدہ شبِ چراغِ گشتِ مست
 سبقِ بزوا از جنبش آرام او
 گر خود قدم بر نظرِ نہا
 بر او روزین آبِ گردہ کرد
 زہے شاہِ مکر بے شہسوار
 بستش فلکِ خرقہ را تازہ کرد
 شدہ روشنانِ چشم روشن بدو
 نشاید شدن و امن آلود خاک
 قدم را ہفت گلی خالی شبت
 ہمہ داو گوارہ خواب را
 کہ اقی قلم را گیر و دست
 بشکرانہ قرصِ بزمِ شید و او
 کہ خشم اندرانِ زینت پیش

شب چراغ

۱۱ ستارگان

مضامین

تعلیل

بہ آغاز ملک اولین راستے
 گزین کردہ خلق عالم توئی
 توئی فضل گنجیہ نہ مارا کلیہ
 شب و روز مارا بہ بے ذمتی
 من از آستان کترین خاک تو
 نظامی کہ در گنج شد شہر بند

بر پایان دوم خزان آسے
 چو تو گر کے باشد انہم توئی
 در نیک و بد کردہ بر ما پدید
 سجل بر زوہ کا متی کا متی
 بدین لاغری صید فتراک تو
 مباد از سلام تو ما بہرہ مند

و در آغاز ملک اولین راستے
 گزین کردہ خلق عالم توئی
 توئی فضل گنجیہ نہ مارا کلیہ
 شب و روز مارا بہ بے ذمتی
 من از آستان کترین خاک تو
 نظامی کہ در گنج شد شہر بند

در سبب نظم کتاب گوید

بے چون سحر ز یو آراستہ
 ز ہمتاب روشن جہان تابناک
 تہی گشتہ بازار خاک از غروش
 رقصیان شب گشتہ تیر مست خواب
 مر از شغل گیتی بر افشاندہ دست
 کشادہ دل و دیدہ پر جوخت

بچندین دعا سحر خوانستہ
 برون رنجیہ نامہ از ناف خاک
 ز بانگ جہر ہما بر آسودہ گوش
 فرورودہ سرنج صادق صادق بہ آب
 بزنجیر فکرت شدہ پای بست
 برہ دشتن خاطر از جوخت

و در سبب نظم کتاب گوید
 بے چون سحر ز یو آراستہ
 ز ہمتاب روشن جہان تابناک
 تہی گشتہ بازار خاک از غروش
 رقصیان شب گشتہ تیر مست خواب
 مر از شغل گیتی بر افشاندہ دست
 کشادہ دل و دیدہ پر جوخت

بن بایم مطرے ساختن
 سرم بر سر زانو اور وجاہے
 فکنده سرم راسرا سیمہ وار
 قرارے نہ دریں عضائے من
^{یاقہ افندہ} بجولان اندیشہ رده نورو
 تن خویش در گوشہ گزاشته
 کہ از لوح ناخواندہ عبرت پذیر
 چون شمع آتش افتاد و در بانغ من
 گذارندہ چون موم در آفتاب
 گر جاودان از من آموستند
 در آن گہر ما سے اندیشہ ناک
 کز ان مانع ز بکن طب چیدے
 طب چین در آمد زوشینہ مانع
 بر آوردہ موزون بہ اول قنوت

شکارے در آن مطرح انداختن
 زمین زیر سر آسمان زیر پا سے
 چوبالین گوران بہ گوران نگار
 سرین شدہ گرسے پائے من
 ز پہلو بہ پہلو شدم کرد کرد
 صجرائے جان تو شم برداشته
 کہ از صحف پیشینان درس گیر
 شدن مانع من کشین مانع من
 بموم خنپن بستہ در دیدہ خواب
 کہ از نوم خود خواب را دوستند
 پر اگندہ شد و سرم مغز پاک
 وزودا و سے ہر کرا دیدے
 دمانغے پر آتش دمانغے پر آب
 کہ سبحان حی الہی لا یوت

کہ از صحف پیشینان درس گیر
 کہ از نوم خود خواب را دوستند
 کہ از نوم خود خواب را دوستند
 کہ از نوم خود خواب را دوستند
 کہ از نوم خود خواب را دوستند

برآمدن ناله ^{بوموفه} ناگهی ^{صفت}

چون سعادت در آمد نگاه

شب افزو شمع برافروشم ^{مراد خوابت ۱۲}

دل با زبان در سخن پروری

که بے شغل چندین نباید نشست

نواے غریب آورم در سرود ^{آواز ۱۲} ^{نادر ۱۲} ^{نام ساز ۱۲}

برارم چراغی زیر وانه ^{مراد کتاب ۱۲} ^{مراد سکنه ۱۲}

که هر که افکند میوه زمین درخت

بشرطیکه مشتے فرومایگان ^{انده ۱۲}

گرفتم سیرتیز بهوشان نسیم

هم خوشتر چنند و من دانه کار ^{کوزنده ۱۲}

بدین چار سو چون نهم دستگاه ^{۱۲}

که وارود کانه درین چار سو

چو دریا پر اتر سم از قطره درو

کز اندیشه بر شستم از خود تھی

شدم زنده چون با دور صبحگاه

وز اندیشه چون سمع می سوختم

چو ماروت وز هر به افسونگری

وگر بار طرزے نو آورم به دست

و هم جان پیشینگان را درود

درختے نشانم ز یک ^{طایفه ۱۲} ^{کن ۱۲} ^{افسانه سکنه ۱۲} دانه

نشاننده را گوید ای نمکینخت

نه روز وند کالای همسایگان ^{اسی ۱۲}

شهنشاه گوهر فروشان نسیم

هم خانه پرواز و من دانه کار ^{نام ۱۲}

که این نباشم ز روزوان راه

که رخنه نذار در بسیار سو

که ابرم و بدیش از آن دست شرد

بمذکور است که در این کتاب
بعضی اشعار در بعضی کتب
بمذکور است که در این کتاب
بعضی اشعار در بعضی کتب

اگر فروزی چو صد سپهر مرغ

ز خورشید باشد بر و نام مرغ

حکایت

شنیدم که رندے جگر تافتہ
 شنیدہ زیران و نیار گنج
 بہ بازار شد تا بہ زر زرش
 بہ دکان جو ہر فروشی رسید
 فروختیہ زیر یک انبار بست
 با امید آن گنج دیوار بست
 چو نیارش از دست پرواز کرد
 فروماند مرد از زرا ای گنجستن
 بزاری نمود از پئے زر فروش
 کہ از ملک و نیا بچندین وزنگ
 شنیدم نہ از زیر کی ز اہلی

دستی کہ من داشت نو بہت
 کہ زر زرش شد و جہان گنج گنج
 بیک مغربی مغربی درکش
 کہ زر بیشتران بیک جانید
 قراضہ قراضہ در ستش دست
 بر انداخت و نیار خود را ز دست
 سوئے گنج صرف سر باز کرد
 وز آن بیک عدد در صد آسختن
 بنا لید بر مرد جو ہر فروش
 دستی ز آوردہ بودم بچنگ
 کہ زر زرش چون برابر نہی

آمانی کہ من داشت نو بہت
 بیک مغربی مغربی درکش
 کہ زر زرش شد و جہان گنج گنج
 بیک مغربی مغربی درکش
 کہ زر بیشتران بیک جانید
 قراضہ قراضہ در ستش دست
 بر انداخت و نیار خود را ز دست
 سوئے گنج صرف سر باز کرد
 وز آن بیک عدد در صد آسختن
 بنا لید بر مرد جو ہر فروش
 دستی ز آوردہ بودم بچنگ
 کہ زر زرش چون برابر نہی

گنجینه این دکان تاختم
 مگر دو آن زردین کنیت
 بجنید صراف از او مرو
 که بسیار ناید بر اندک
 هر کس که شد روز و نگاه من
 بسیار آسپا کو غریوان بود
 روزوان مرا بس این است
 سیاهان که تاراج مسکنند
 بروزاتش بریاری گرم
 ویران نگر تا بر وز سپید
 نهان مرا آشکارا برند
 بجزند کالا که پنهان بود
 و لیکن چو عیب آشکارا شود
 اگر روز برده بر آرد ^{لفظ}

این جمله در حدیث آمده است که هر کس که در روز و نگاه من شود...

ز خوشی تن برابر انداختم
 خود این زردبان ز شد آسخت
 وز آسختش زرد و قصبه کرد
 یکے بر صد آید نه صد بر یکے
 بست آتش شعله راه من
 چو بسیند مزدور دیوان بود
 که نازد بر من همه بانگ وزو
 بدزدی جهان آسپه میکنند
 که وارو همه دیده از وید شرم
 قلم چون ترا شنید از مشک پید
 و گنج نگر تا بخت سارا برند
 که کالا سے وز وید از زمان بود
 دل دوستان بے مدارا شود
 بر دوست او شعله وزو گریه

نزل در مکان و ما گنج نقد در پیش ترا نمانند

په ارن گذارم که خود روزگار
تراز و گردون گوش بیچ
پیماساتی از می نشان مرا
بدان دروس تلخ بهش کس نم
لست کن کما
مهم معقول

بهر نیک و بد باشد آموزگار
نماند و نماند بنجیده بیچ
وز آن دروس به ایشان مرا
مگر نویشتن را فراموش کنم
بیم نمانی

در حسب حال سرانجام روزگار گوید

نظامی بسا صاحب آوازه
چو شیران بسرخ کشته چنگ
شنیدم که روباہ ^{زاید} ز گلین عروس
چو باران بپوروز یا باد گرد
بے روزاران
بکنجے کند بے علف جان خویش
پے پوستین خون خورا خور
چہ یاد از تنبہ
سرانجام کاید ایل سوئے او
بدان مؤنه قصد خوش کنند

کهن شتم همچنان تازه
چو رب بسیارے خود را برنگ
خود آرا باشد برنگ عروس
برون نامور موسے خویش از نورد
نه بنید کرد دست و پایا خویش
همه کس تن او پوست خود پرورد
وبال تن او شود موئے او
برسوالی از تن بروش کنند

حکایتی است که در این کتاب آمده است
 و در آنجا که در این کتاب آمده است
 و در آنجا که در این کتاب آمده است
 و در آنجا که در این کتاب آمده است
 و در آنجا که در این کتاب آمده است

وبال تن او شو موئے او
 بر سوانی از تن بروش کشند
 که زونا گیر است بر خاستن
 که زنگی بود آشته زیر زنگ
 طمع راه آزار اوراے نیست
 که جوینده باشد ز تو ناموس
 چو جاوگس در نه آختن
 که با آدمی خوگرست آدمی
 بے گنج زنگیونہ در خاک هست
 چه خراب بود شلین را چه خار
 کہ یور و آید بہ کشت و درود
 درینجا جوانی جوایم نیست
 جہان کو مان چون جوانی نماند
 چو خوبی رود کے بود قرمی

سر انجام کا یہ اہل سوئے او
 بدان مؤمنہ قصد خوش کشند
 بہلے چہ باید بر آراستن
 بدون آئین پروہ ہفت ہنگ
 ہر آن جانور کو خود آراے نیست
 نہ گوگرد سخی نہ لعل سپید
 بس این جاو و پھا براہ گنجتین
 مردم در آسینہ گر مردمی
 اگر کان گنجی چو نامی بہ دست
 چو دور افتد از سیوہ نور میوہ دا
 چو روانہ باشد متسا سوو
 چہ گنجت کان ارغایم نیست
 جوانی شدوزند گانی مناسند
 جوانی بود خوبئے آدمی

درینجا جوانی جوایم نیست
 جہان کو مان چون جوانی نماند
 چو خوبی رود کے بود قرمی
 کہ یور و آید بہ کشت و درود
 درینجا جوانی جوایم نیست
 جہان کو مان چون جوانی نماند
 چو خوبی رود کے بود قرمی
 کہ یور و آید بہ کشت و درود
 درینجا جوانی جوایم نیست
 جہان کو مان چون جوانی نماند
 چو خوبی رود کے بود قرمی

چوپے سست بوسید گشت استخوان
 غرور جوانی چو از سر شست
 ہی ہرہ بانغ چندان بود
 چو با و خزانہ در افتد بہ باغ
 شود برگ ریزان شاخ طبع
 یا حدین رستمان شود ناپید
 بنال کے کہن طبل سالخورد
 دو تاشد ہی سرو آراستہ
 چو تاریخ پنجہ در آمد بہ سال
 فرو ماند و ستم ز مے خواستن
 سر آزار سنگین در آمد بہ سنگ
 ستم کوئے لا جو روی گرفت
 میون روند زره ماند باز
 ہمان بوی چو گانے باو پائے

و گرفتہ خوب روی مخوان
 ز گستاخ کاری فروشوے دست
 کہ شمشاد بالالہ حسندان بود
 زمانہ وہد جاے بسبل بہ زناع
 دل باغبان ان شود در دست
 در بیان کس را بخوید کلید
 کہ خسارہ سمرخ گل گشت زرد
 کہ یورشدا از سایہ پر خواستہ
 و گر کوئے شہد بہر شتابندہ جال
 گر ان گشت پایم ز برخواستن
 جوازہ تک آمد از راہ تنگ
 کلم سمرخی انداخت ز روی گرفت
 بیالین کہ آمد سمرم را نیساز
 بصد زخم چو گان سخن بند زجاے

حاکم نے فرمایا کہ جو شخص اپنے غرور کو دیکھ کر چھوڑ دے اور اپنے آپ کو سست کر لے تو اسے سست بوسید گشت استخوان کہتے ہیں۔
 غرور جوانی چو از سر شست یعنی جوانی کا غرور جوں جوں بڑھتا جاتا ہے اور آخر میں اسے سر سے ہٹا دیتا ہے۔
 ہی ہرہ بانغ چندان بود یعنی ہر ہر بانغ چندان ہی ہوتا ہے۔
 چو با و خزانہ در افتد بہ باغ یعنی چو با و خزانہ میں پڑے گا۔
 شود برگ ریزان شاخ طبع یعنی شاخیں پڑیں گی۔
 یا حدین رستمان شود ناپید یعنی یا حدین رستمان ہو جائے گا۔
 بنال کے کہن طبل سالخورد یعنی بنال کے کہن طبل سالخورد۔
 دو تاشد ہی سرو آراستہ یعنی دو تاشد ہی سرو آراستہ۔
 چو تاریخ پنجہ در آمد بہ سال یعنی چو تاریخ پنجہ در آمد بہ سال۔
 فرو ماند و ستم ز مے خواستن یعنی فرو ماند و ستم ز مے خواستن۔
 سر آزار سنگین در آمد بہ سنگ یعنی سر آزار سنگین در آمد بہ سنگ۔
 ستم کوئے لا جو روی گرفت یعنی ستم کوئے لا جو روی گرفت۔
 میون روند زره ماند باز یعنی میون روند زره ماند باز۔
 ہمان بوی چو گانے باو پائے یعنی ہمان بوی چو گانے باو پائے۔

طرب را بحینانم شد کلب
 برآمد ز کوه ابر کافور بار
 سراز لهو چید و گوش از سماع
 گمے دل بر فتن گرایش کند
 عتاب عروسان در آمد به گوش
 بوقت چنین گنج بهتر ز کاخ
 تماشای پروانه چندان بود
 چو از شمع حالی کنی حسانه را
 بروز جوانی و نوزادگی
 کنون کے بہ غم شادمانی کنم
 چو بسید چو بے کہ در گنج باغ
 شب افروز کرے کہ تابد ز دور
 اگر دیدے در خود افزائشے
 با سودگی عمر نو کر وے

نشان پشیمانی آمد پر
 مزاج زمین گشت کافور خوار
 کہ نزدیک شد کو چکر را دوع
 گمے خواب را سر ستایش کند
 صراحی تہی گشت ساقی خموش
 کہ دوران کند دستبازی فراخ
 کہ شمع شب افروز خندان بود
 نہ بینی و گرفتش پروانه را
 زوم لاف پیری و افتادگی
 بہ پیرانہ سر چون جوانی کنم
 فروزندہ باشد شب چون چراغ
 زبے نوری شب زند لاف نور
 طلب کرے جاے آسائشے
 جہان بشاد می کرو کر وے

اسرار از کوه ابر کافور بار
 سراز لهو چید و گوش از سماع
 گمے دل بر فتن گرایش کند
 عتاب عروسان در آمد به گوش
 بوقت چنین گنج بهتر ز کاخ
 تماشای پروانه چندان بود
 چو از شمع حالی کنی حسانه را
 بروز جوانی و نوزادگی
 کنون کے بہ غم شادمانی کنم
 چو بسید چو بے کہ در گنج باغ
 شب افروز کرے کہ تابد ز دور
 اگر دیدے در خود افزائشے
 با سودگی عمر نو کر وے

وعائے تو بر هر چه دارو شتاب

مرانده پندار چون خوشیتن

لب از خفته چند خاش مکن ردگان ۱۲۷۰

دان خالی از بمنشینی مرا

چو اینجاری می در فلک بجام پنداره ۱۲

از آن می همه بخودی تو استم

مراساتی از وعده ایزوی است سه تمام عمر ۱۲

نه آن می که آمد بذهب حرام

گرازمی شدم هرگز آلوده کام

وگرنه بایز و که تا بوده ام

بیاساتی از سربزه خواب را خواب فطرت ۱۲

مے کو چو آب زلال آده است

من کهن کنم تا شود سنجاب

من آیم بجان گرتو آئی بتن

فرو خفتگانرا سراس مکن

که بنیم ترا گره بینی مرا

سوسه خوابگاهت نظامی غرام

بدان بخودی مجلس آرام

صبح از غربالی می از بخودی

مے کامل نهیب بر او شد تمام

حلال خدا با و برین حرام

بے دامن لب نیا لوده ام

مے ناب و عاشق ناب را

بهر چار نهیب حلال آده است

من کهن کنم تا شود سنجاب
من آیم بجان گرتو آئی بتن
فرو خفتگانرا سراس مکن
که بنیم ترا گره بینی مرا
سوسه خوابگاهت نظامی غرام
بدان بخودی مجلس آرام
صبح از غربالی می از بخودی
مے کامل نهیب بر او شد تمام
حلال خدا با و برین حرام
بے دامن لب نیا لوده ام
مے ناب و عاشق ناب را
بهر چار نهیب حلال آده است

من کهن کنم تا شود سنجاب
من آیم بجان گرتو آئی بتن
فرو خفتگانرا سراس مکن
که بنیم ترا گره بینی مرا
سوسه خوابگاهت نظامی غرام
بدان بخودی مجلس آرام
صبح از غربالی می از بخودی
مے کامل نهیب بر او شد تمام
حلال خدا با و برین حرام
بے دامن لب نیا لوده ام
مے ناب و عاشق ناب را
بهر چار نهیب حلال آده است

گفتار در نصیحت فرزند تو گوید

ولتا بزرگی نیاری به دست
 بزرگیت باید در این دسترس
 سخن تا پیر سندی بستانه دار
 پیر سیده هر کس سخن یاد کرد
 بے نیاید دیدہ توان نمودن چراغ
 سخن گفتن آنکه بود سو سوسند
 چو در خورد پیر سنده ناید جواب
 درین راه سپمار بر دوستان
 چه میگویم اے نانیوشند مرد
 چه دانی که من خود چمن میزنم
 متاع گرانسایه دارم بے
 خریدار و چون صدف پدوخت
 مرا با چنین گوهر از بسند
 نیوشنده خواهی از روزگار

بجائے بزرگان نباید نشست
 بیا و بزرگان بر او نفس
 گهر شکنی قیثه آهسته دار
 همه گفته خوشش بر باد کرد
 که جز ویدیه راول نخواهد به باغ
 کزان گفته آوازه گرد و بلند
 سخن یاوه گفتن بود ناصواب
 به از گفتن و گفته را سوختن
 ترا گوش بر قصه خواب و خور و
 دل بر روز خوشستن میزنم
 نیارم برون تا نخواهد کس
 بدین کاسدی در نشاید فروخت
 همه حاجت آید به گوهر سپند
 که گویم بدو راز آموزگار

سخن تا پیر سندی بستانه دار
 پیر سیده هر کس سخن یاد کرد
 بے نیاید دیدہ توان نمودن چراغ
 سخن گفتن آنکه بود سو سوسند
 چو در خورد پیر سنده ناید جواب
 درین راه سپمار بر دوستان
 چه میگویم اے نانیوشند مرد
 چه دانی که من خود چمن میزنم
 متاع گرانسایه دارم بے
 خریدار و چون صدف پدوخت
 مرا با چنین گوهر از بسند
 نیوشنده خواهی از روزگار

بجاوم بالباس از کان نوش
 زمانه چنین پیشها بروسد
 وے کو که بے جان خراشی بود
 گر مار برنج ز اینچانشست
 اگر نخل نماند باشد لبند
 به سحنه توان پاسد اوشتن
 ازین کس خوش گان هر شربت
 و گر ره روان کهن کمر بسته اند
 بدان تا گر یزد طفسان راه
 بر اے که خواهم شدن بخت کش
 به خوشی خوش آموده شد گوهرم
 چو از هر کس در سفنت است
 ز چندین سخنگو سخن یادوار
 سخن چون گرفت استقامت بمن

بجای خود این کلمات را با کمال احتیاط
 در کتاب خود بنویسید و در هر جا که
 لازم آید از این کلمات استفاده کنید
 و بدانید که این کلمات از کتب معتبره
 است و بسیار نادر است و در این کتاب
 جمع کرده اند تا در هر جا که لازم
 آید به دست آورید و بدانید که
 این کلمات از کتب معتبره است و بسیار
 نادر است و در این کتاب جمع کرده
 اند تا در هر جا که لازم آید به دست
 آورید

کنم بسته در جان او جان خویش
 یکے در ستاره یکے در وید
 کندے که بے دور باشی بود
 که تارا ایگان گنج مار و بدوست
 ز تالاج هر طفسل یابد گزند
 بخاکستر آتش نگهداشتن
 بے رخنه در کار و کشت نیست
 بخوشے بد از زمان رسته اند
 چو زنگی چرا گشته باید سپاه
 ره آوردن بس بود خوشی خوش
 بدین ستم هم بدین بگذرم
 سرود هم از هر خود گفتن است
 سخن را نم در جهان یادگار
 اقامت کند تا قیامت بمن

مهر و سپهر آبان رخ سخن
 فلک وار و دراز فسوسین بمنه
 چو بر حبیب و در جنگ هر بد گمان
 چو زهره درم در ترازو نم
 سخندم بر اندو کس برق وار
 به رخار چون گل صلابت ز نم
 کرم تشست این گل حوت
 بنخواه بندگان چشم از مال و گنج
 چو دریا شدم دشمن غیب شو
 پس پیش چون آفتاب کمیت
 نمایم جو گو گندم آرم حباب
 پس پیش شمشیر چنان گندم
 ز بد کو به بد گفته پنهان کنم
 گویم بدان پیش را نیند

سخندت میان سبتم چون مرن
 سر آمد و لے پای بوس هم
 کمان دارم و بر نذارم کسان
 و لے چون دشمنم ترازو هم
 که از برق من من افتد شمار
 بهر زخم چون بے نوائے نم
 که از خار خوردن شد افروخت
 که در باز داوان نیایم به رخ
 نه چون آینه دوست غیب جو
 فرو غم فراوان فریب اندک است
 نه چون جو فرو نشان گندم نما
 که در پیش ویش نجالت برم
 به پا ویش تنگی پشیمان کنم
 که ان گفته باشم بدان پیش خود

سخندت میان سبتم چون مرن
 سر آمد و لے پای بوس هم
 کمان دارم و بر نذارم کسان
 و لے چون دشمنم ترازو هم
 که از برق من من افتد شمار
 بهر زخم چون بے نوائے نم
 که از خار خوردن شد افروخت
 که در باز داوان نیایم به رخ
 نه چون آینه دوست غیب جو
 فرو غم فراوان فریب اندک است
 نه چون جو فرو نشان گندم نما
 که در پیش ویش نجالت برم
 به پا ویش تنگی پشیمان کنم
 که ان گفته باشم بدان پیش خود

بدین نیکی آرنند بر من نسرو
 وز این حال کز نیز گردان شوم
 شوم بر درم ریز خود درشان
 ز بے آلتی و نماندم بر گنج
 ز شامان سستی این غار زرف
 که دید است بر هیچ زمین گله
 بهروانسته دفتر آراسته
 پذیرفته از هر فتنه روشنی
 شکر و انم از هر لب نگنجستن
 کسے را که در گریه آرم چو آب
 بدستم دراز دولت خوش عنان
 تو انم در زهد بر دوستان
 و لکین درخت من از گوشه رست
 چله چون هیل گشت خلوت هزار

این غار زرف بر او در
 و نماندم بر گنج
 ز شامان سستی این غار زرف
 که دید است بر هیچ زمین گله
 بهروانسته دفتر آراسته
 پذیرفته از هر فتنه روشنی
 شکر و انم از هر لب نگنجستن
 کسے را که در گریه آرم چو آب
 بدستم دراز دولت خوش عنان
 تو انم در زهد بر دوستان
 و لکین درخت من از گوشه رست
 چله چون هیل گشت خلوت هزار

کتابت در سنه ۱۲۳۴

ز نیکان و از نیک نامان درود
 زیارت گنیک مروان شوم
 کتم سرشی لیک با سرشان
 همان باد و از باد ترس در تنج
 کرا بود چون من حرف شکر
 زمین عالی آواز تر لبیل
 بهر نکته خامه خواسته
 جدا گانه در هر فتنه فنی
 کلابے زهر و دیده ریختن
 بنجد اش با ز چون آفتاب
 طبر زو چن شد طبر چون چنان
 بیزم آمدن مجلس افزو ختن
 ز جاگر بجنبیم شود بیخ سست
 بیزم آمدن دور باشد ز کار

بیای قبول ۱۲

قد ۱۲

بہنگام سبیل آشکارا شدن
 ہمان بہ کہ با پنچسین باو سحت
 بخود گم شوم خلق را ہماے
 سرمہ سجد از خفتن و خاستن
 جز آن کہ سخن بر شام گلے
 نشینم تو پیرغ در گوشہ
 ملامت گرفت از من آیام را
 اگر بہ ز خود گلے دیدے
 چو از ان خود خورده باید کہ باب
 در حسانہ را چون سپہر بلند
 ندانم کہ دوران حسان میرود
 یکے مڑوہ شخصہ مڑوی ان
 بصدن سچ دل کینفس مزیم
 ندانم کسے کو کجبان و بہ تن

نشاید ز رے تا بخارا شدن
 بیرون ناورم چون گل از گوشہ رخت
 ہمایون کم ویدن آمد ہماے
 ندانم و گر چارہ ساختن
 بر آن گل زرم نالہ چون بلبلے
 دہم گوشس را از سخن تو شہ
 بکنج ارم بر دم آرام را
 گل سخن یا ز روز و چیدے
 چہ گردم بدر ویزہ چون آفتاب
 زوم بر جہان قفل و بر خلق بند
 چہ نیکے چہ بد و حسان میرود
 نہ از کاروانی نہ از کاروان
 بدان تا خیم جبرس مزیم
 ترا دوست تر دار و از خوشترین

لفظ قولہ ہزار
 کاروانی آکاوانی
 بیای سووے چہ
 منسوب بجاوان
 یعنی درین زبان
 را از ہم از انکاوان
 علامت در اسم
 از انکاوان اور
 نام نوزدین کاروان
 در لفظ کاروان
 شاعر کاظم الشیرازی

زهر کسان رو سے بر تانستم
 بر عاشقان کز بدی بد شوم
 گرمیت وز می زهر کسان
 در حاجت از خلق بر بستم
 مرا کاشکی بودی آن دسترس
 درین منزل خالی از بسم خون^{۱۲}
 بپین حال منزل کسی چون بود^{۱۳}
 در خلق را از گل اندوده ام
 چهل روز خود را گزستم ز نام
 چو در چار باش ندیدم وزنگ
 زهر جو که انداختم در فرا س
 هزار آفرین بر تن پرور^{۱۴}
 تر و خشک از اشک ز خدای من
 تن اینجا بر بست چون ساختن^{۱۵}

کس خوشیش هم خوشیش بلیانم
 همان بر که مستوق خود خود شوم
 خدایت رزاق روزی اسان
 ز در و پوزه هر در سے رستم
 که نگذاشتم حاجت کس کس
 نیارم کز درون از خطر درون
 که زندان سے منزل خون بود^{۱۶}
 درین ره بدین دولت آسودام
 کاویم از چهل روز کرد تمام
 نشستم درین چار دیوارنگ
 در سے باز و دم به چو پرناس
 که بر ساز و از هر جو سے جوهر سے
 که بگل بر اندوده دیوار من
 دل میسجا به خبب من پر و ختن^{۱۷}

سعدی در این بیت
 کسان را زهر کسان
 بر عاشقان کز بدی بد شوم
 گرمیت وز می زهر کسان
 در حاجت از خلق بر بستم
 مرا کاشکی بودی آن دسترس
 درین منزل خالی از بسم خون
 بپین حال منزل کسی چون بود
 در خلق را از گل اندوده ام
 چهل روز خود را گزستم ز نام
 چو در چار باش ندیدم وزنگ
 زهر جو که انداختم در فرا س
 هزار آفرین بر تن پرور
 تر و خشک از اشک ز خدای من
 تن اینجا بر بست چون ساختن

این بیت از سعدی است

<p>که شغلی دگر بود جز خواب و خور که کشادم آن شب زو نش و دس ^{تعیلینا ۱۱} که مریم صفت بجز لمبتن است ^{تعیلینا ۱۲} که از سنگ آهمن برون آیدش به سختی توان اون از راه منکر ^{طبع سخولان ۱۳} نه هر کس منرا سے سخن گفتن است ^{لالی ۱۴} بگویم شاش سے برا جواب سرود بگر مایه گفت گیر ^{جام ۱۵} که آواز گرو و گلو شام شاخ چنان ن که گر شکند شکنی ^{پاره ۱۶}</p>	<p>نیم از مردم جهان را شبی سنا و بر بسترے ^{آترا ۱۷} بی رحم نزن بک آتش زن است ^{بای رحمت ۱۸} خاصنای آن سو چون آیدش ^{فخامش ۱۹} بین دل فریبی سخن مانے بجز ^{توضیحا ۲۰} سخن گفتن و بجز جان سفتن است سخن گر نباشد چو در خوش آب پیرے سفالند را سفت گیر ^{ظرف ۲۱} بیندیش و آن دوستان فراخ ^{ظرف کنا ۲۲} چو بسکه شاه زرے زنی</p>
<h1>حکایت</h1>	
<p>وکان قارمیدن بدان سو و کرو مصلحت معنوی از غارت ۱۲ نه مثل زبیدہ است ہر بیوہ نام زن نامدن رشید است ۱۳</p>	<p>ہوے سے راز اندو و کرو پیر شد نام ہر بیوہ</p>

طالع توفیق بر آفتاب
 آرزوی مایه محبت
 وای سوغ طیبین بود
 حضرت ابن عباس
 در حدیث حدیث
 و است و در حدیث
 با برکتی ز در حدیث
 برکتی ز در حدیث
 و در حدیث حدیث
 و در حدیث حدیث
 و در حدیث حدیث
 و در حدیث حدیث
 و در حدیث حدیث
 و در حدیث حدیث

گرا بخیر خورمخ بودے فرانخ

دو مہند و برآیدز مہند و ستان

من از آب این نقرۃ تابناک

از این پیکر انگہ کشایم پرند

کند سوغے سیمب را خانہ کس

چو در میوۃ نار سیدہ رسی

شووزم ز افشردن انجیر حنّام

شکو فہ کہ بیکہ سخنند وز شاخ

زمینے کہ دار و بر و بوم سست

بروق تو انم من این کار کرد

غلم چون بود کا سد و کم بہا

چو در وانہ باشد تمناے سوو

ترنم شناسان و ستان نویس

ضرورت شدین شکل را ساختن

لعل و گوہر و مہند
نیکو سخن و باخوش
چون در میوۃ نار
سیدہ رسی
شووزم ز افشردن
انجیر حنّام
شکو فہ کہ بیکہ
سخنند وز شاخ
زمینے کہ دار و
بر و بوم سست
بروق تو انم من
این کار کرد
غلم چون بود
کا سد و کم بہا
چو در وانہ
باشد تمناے سوو
ترنم شناسان
و ستان نویس
ضرورت شدین
شکل را ساختن

نماندے یک انجیر بر بیخ شاخ

یکے وزو باشد و گر با سپان

جد اگر دم آلود گیہاے خاک

کہ باشد رسیدہ چون شکل بلند

و لے خوش نیاید بدندان کس

بجانبانیش نار سیدہ کسی

و لے چون خوری خون برآید کام

کند میوہ را بر درختان شاخ

اساسے بر اولسبت نتوان دست

بے رونقی کار ناید ز مرد

کند بزرگ کار کردن رہا

کہ پور در آید بہ کشت و درو

زبانگ مغتی گرفتند گوش

چہین نامہ نغز پر دانتن

که چون در کتابت شود جایگیر
 بنقش که سر و کلان ست و خرد
 ازین کشتار و تیر و استان
 و گر نامه مارا که جوی سخت
 نباشد چنین نامه تروپیر^{شهر}
 ز نیروی نوک چنین خامها
 از آن خسرو می که در جام اوست
 سخنگوی پیشینه و اما طوس
 در آن نامه که گوهر سفت ماند
 اگر بر همه گفستی از پاستان
 گفت آنچه غیبت پذیرش نبود
 و گر از پی دوستمان ز که کرد
 نظامی که در شسته گوهر کشید
 به اسفند و درے که در گنج یافت

فردوسی ۱۲

نویسنده راز و بود نا گزید
 نمودم باین داستان و ستمبر
 پسندیده ناید بر استان
 بر جمهور ملت نباشد درست
 نبشته بچندین قلمها می تیز
 شرف دارو این بر و گر ماها
 شرفنامه حسن و ان نام اوست
 که آراست رو سخن چون عروس
 بے گفتینها بے گفتند ماند
 گفتن در از آمد سے داستان
 همان گفت کز وے گزیرش نبود
 که طلوع پنهان با سیت خرد
 بر قلمیده مارا قلم در کشید
 ترازو سے خود را سخن سنج یافت
 طبیعت ۱۲

این داستان در کتابت
 ازین کشتار و تیر و استان
 و گر نامه مارا که جوی سخت
 نباشد چنین نامه تروپیر
 ز نیروی نوک چنین خامها
 از آن خسرو می که در جام اوست
 سخنگوی پیشینه و اما طوس
 در آن نامه که گوهر سفت ماند
 اگر بر همه گفستی از پاستان
 گفت آنچه غیبت پذیرش نبود
 و گر از پی دوستمان ز که کرد
 نظامی که در شسته گوهر کشید
 به اسفند و درے که در گنج یافت

شرف نامہ را نسخ آوازہ کرو

بیاساتی آن از خوانی شراب

سرخ ۱۲

گوزان خرابی نوائے زخم

حدیث کہن را بد و تازہ کرو

بمن وہ کہ تاست گرم خراب

حسرت بیان صلواتے زخم

در ترتیب این دوستان گوید

مرآۃ فیہم کہ بود ووش

مؤرخہ ۱۲

کہ اسے جاگی خوارتدبیر من

چوسوسن سر از بندگی تافت

ای بیگی خلیل ۱۲

سخن میرساند ترا و جہان

بدیزہ ۱۲

شنیدم کہ در نامہ خسروان

مشونائے پندیدہ را پیش باز

پسندیدگی کن کہ باشی عزیز

فرورون اثر و ما سید رنگ

از آن خوشتر آید چہا ندیدہ را

بر مرضے کہ آمد پذیرایے گوش

ز جام سخن چاشنی گیر من

نم از چشمہ زندگی یامنت

تو مکتوب آزاد را خبار خوان

سخن رائدہ خواہی چو آب روان

کہ در پرودہ کج نیابند ساز

پسندیدگانت پسندند نیز

بانباشتن در وہان نہنگ

کہ بیندہ سے ما پسندیدہ را

لے ذکر ای: جانی
مکتوب آزاد را خبار خوان
سخن رائدہ خواہی چو آب روان
کہ در پرودہ کج نیابند ساز
پسندیدگانت پسندند نیز
بانباشتن در وہان نہنگ
کہ بیندہ سے ما پسندیدہ را

چرخ و تاسے دو شینہ گفت
 در گذر تاسے اندیش گیر
 این پیشہ چون پیشوائے نومی
 نیروے کبر آزمائت هست
 ز غم بصیدے که ناکر وہ
 شکاری آید کهر سوے سنگ
 چیز نگری لخت لخت
 سفت نتوان بر آسودگی
 کور و برتر و شک و رنج
 فقره خواری و زریه طشت
 سے تا دستمان و خوارزم و خند
 تاری حزمی و گیسے و کرو
 دید گیا ہے زمانه دران
 دران نماید الا و سپین

کہ یک در نشاید دو سوراخ سفت
 کہ از باز گفتن بود ناگزیر
 کہن پیشگان را کہن پیروی
 بہر بیوہ خود ایما لاسے وست
 کہ سخنی بود آسپہ ناخوردہ
 ز سنگش تو آسان کے آرمی چنگ
 سختی برون آید از جاسے سخت
 بود فقره محتاج پا لودگی
 ز ماہی درم یا بد از کاو گنج
 ز خاک عراقت نباید گذشت
 لوپے سے نہ بینی بجز لور کس
 بنان پارہ سہند ہر چار خرو
 کہ صد نوک ژوپین نہ بینی دران
 یکے دیو مردم و گر دیو نیز

بہر بیوہ خود ایما لاسے وست
 کہ سخنی بود آسپہ ناخوردہ
 ز سنگش تو آسان کے آرمی چنگ
 سختی برون آید از جاسے سخت
 بود فقره محتاج پا لودگی
 ز ماہی درم یا بد از کاو گنج
 ز خاک عراقت نباید گذشت
 لوپے سے نہ بینی بجز لور کس
 بنان پارہ سہند ہر چار خرو
 کہ صد نوک ژوپین نہ بینی دران
 یکے دیو مردم و گر دیو نیز

۱۲۴۱

عراق اول افروز با دار محمد

از آن گل که آوازده وار و نفس

تو نیز آن بر اے پیک علومی نشا

گجوهر کنی تیش را نیز کن

تو گوهر کن از کان اسکندری

جهاندار سے آید نیریدار تو

نیریدار چون بر در آرد بہا

چو دریا سندر گوہر از کان تنگ

زوریا سے اورنج گوہر پیش

میابخی چنان کن بر اصواب

چو ولد ار سے خضر آمد بگوش

پذیرا سخن بود شد جانے گیر

چو درین گرفت آن بضیحتگری

نہا دم زہر شیوہ ہنگامہ

کہ آوازہ فضلش و شد بلند

عرق نیرا اور عراقت و بس

کہ گرد جهان برنگر وی چو باد

عروس سخن را شکر ریز کن

سکندر خود آید بگوہر تندی

بزودی شود بر فلک کار تو

نشاید رہ میج کردن رما

وہد کشتے ڈربیک بارہ سنگ

در سے میستان گوہر سے می فروش

کہ ہم سیخ برجا بود ہم کہاب

و مانع مرا آوازہ تر کرد ہوش

سخن کز دل آید بود دل پذیر

زبان بر شادوم چو در وی

گر در سخن تو کس نام نہ

مجلس شامہ با اسرار دار لفظ ۱۲
عراق اول افروز با دار محمد
از آن گل که آوازده وار و نفس
تو نیز آن بر اے پیک علومی نشا
گجوهر کنی تیش را نیز کن
تو گوہر کن از کان اسکندری
جهاندار سے آید نیریدار تو
نیریدار چون بر در آرد بہا
چو دریا سندر گوہر از کان تنگ
زوریا سے اورنج گوہر پیش
میابخی چنان کن بر اصواب
چو ولد ار سے خضر آمد بگوش
پذیرا سخن بود شد جانے گیر
چو درین گرفت آن بضیحتگری
نہا دم زہر شیوہ ہنگامہ

نام زبان ۱۲

مجمع ۱۳

طریقہ ۱۲

دوران حیرت آباوبے یاوران
 ہر آئینہ کز خاطرش تا فتم
 مبین ہر سری سو آن شہریار
 گروہے زویوان دستور او
 گروہے زپاکی و دین پروری ^{کنہ}
 گروہے پیش خواند صاحب سریر
 من از ہر سر و اند کہ و اما نشانند
 نخستین در پادشاهی زخم ^{ای سلطنت پیغمبری حکمت ۱۱}
 چکمت بر آرم پس انکھ سخن
 پیغمبری گویم انکھ درش
 از آن روز کوشد بہ پیغمبری
 سہ در ساقتم ہر ورے کان گنج
 بان ہر سہ و نامہ این ہر سہ ^{بہم مینور خطا}
 طراز نو انگیزم اندہ جان

زوم قرعہ بر نام نام آوران
 خیال سکندر در او نیا فتم
 کہ ہم تیغ زن بود ہستم ناچار
 بہ حکمت نبشتند فثور او
 پذیرا شدندش بہ پیغمبری
 ولایت ستان بلکہ آفاق گیر
 درختے برومند تو ہستم نشانند
 دم از کار کشور شافی زخم
 کنم تازہ مار خیمہ کھن
 کہ خواندہ خدا نیز پیغمبرش
 نبشتند تا بیچ اسکندری
 جدا گانہ بر ہر ورے بروہ رنج
 کنم دامن عالم از گنج پیر
 کہ خواہد ز ہر کشورے نورمان ^ع

لک قولہ بر نام نام آوران
 از زبان اسکندر در او نیا فتم
 کہ ہم تیغ زن بود ہستم ناچار
 بہ حکمت نبشتند فثور او
 پذیرا شدندش بہ پیغمبری
 ولایت ستان بلکہ آفاق گیر
 درختے برومند تو ہستم نشانند
 دم از کار کشور شافی زخم
 کنم تازہ مار خیمہ کھن
 کہ خواندہ خدا نیز پیغمبرش
 نبشتند تا بیچ اسکندری
 جدا گانہ بر ہر ورے بروہ رنج
 کنم دامن عالم از گنج پیر
 کہ خواہد ز ہر کشورے نورمان

دین نفع آیدم کو نگارین نوو
 در دولتی گو کزین دستکار
 پرند چنین پرده وار شش کنم
 بدین نام نامور ویر یاز
 نشستن گم سارش زمین سیر
 بجسته تجل کنم نام و س
 نه حرفی که عالم ز بادش برو
 بشیر طیکه چون مین این دستگاه
 مراد دنیا
 مرانیز زوپایگا ہے رس
 ز خورشید روشن توان جست نور
 غلیو از را با کتور چہ کار
 نظامی کہ نظم درمی کار اوست
 چنان گوید این نامہ نغز را
 دل دوستان را بدو لوز باو

عالم نفع آیدم کو نگارین نوو
 در دولتی گو کزین دستکار
 پرند چنین پرده وار شش کنم
 بدین نام نامور ویر یاز
 نشستن گم سارش زمین سیر
 بجسته تجل کنم نام و س
 نه حرفی که عالم ز بادش برو
 بشیر طیکه چون مین این دستگاه
 مراد دنیا
 مرانیز زوپایگا ہے رس
 ز خورشید روشن توان جست نور
 غلیو از را با کتور چہ کار
 نظامی کہ نظم درمی کار اوست
 چنان گوید این نامہ نغز را
 دل دوستان را بدو لوز باو

بود در سفست گرفت کرد
 بدیوار او بر نشاتم نگار
 ز گرد زمین دستگارش کرد
 نمایم و را و نام او را دراز
 کہ باشد بر او جا و دان جاگیر
 کہ ماند در این شش آرام و س
 نہ باران بشوید نہ بادش برو
 رسانم سرش را بخور شید و ماه
 باندازه سر کلا ہے رس
 کہ شد سایه را سایه زمین کار دور
 باز ملک در خواست این شکار
 درے نظم کردن سزاوار اوست
 کہ روشن کند خواندش مغز را
 وز طعنه و شمشان دور باو

و اگر نواشته چکاوک بود
 در این دانه کین سخن رانده ام
 که این نام را نفس نمانی کند
 چنان برشاید پروبال او
 نشاط اندر هر دو بخت گان
 منزوه و لمان را در آرد به کار
 نوازش کند سینه تن ترا
 گرش ناتوانی تمنا کند
 و گر نا امید شس گیر به دست
 هر آنچه از خدا خواستم زمین قهایس
 بود چون همار شرف پایه اش
 همایون تر آن شد که این بزم گاه
 بیاساتی آن آب یاقوت وار
 سخا لینه جاس که معجان است

در آنکه حال در پیشه نیک با آید ۱۱

چو دشمن زند تیر ناوک بود
 درون پرور خوش را خوانده ام
 گرمی کنشش را اگر امی کند
 که نیک آخری خیزد از قال او
 منقح رسا ندبه دانندگان
 غم آلودگان را شود نمکسار
 کشایش و بد کار بر بست ترا
 خدایش بخواند تو ناکست
 بدست آورده امید که هست
 خدا او بر او که روم سپاس
 که یابد که اشامی از سایه اش
 همایون شود خاصه در بزم شاه
 در آن باین جام یاقوت بار
 سفال زمین خاک ریحان است

لعل نورانی
 آید چو کوب بر دست
 نوازش از بس سستی در سخا
 نیک نوازش و بعضی نوازش
 ایست که در از اسباب
 بی دردی و بی غمی
 نیت ۱۲
 خرد و دیوان خدا
 کرم ۱۳
 است یعنی بخوبی
 خواستم باین
 تعالی بجای آورد
 معنی نوازش
 فقط ظاهر است
 بعضی جانور معنی که بجاوت
 بعضی جانور معنی که بجاوت
 نوازش از بس سستی در سخا
 نیک نوازش و بعضی نوازش
 ایست که در از اسباب
 بی دردی و بی غمی
 نیت ۱۲
 خرد و دیوان خدا
 کرم ۱۳
 است یعنی بخوبی
 خواستم باین
 تعالی بجای آورد
 معنی نوازش
 فقط ظاهر است
 بعضی جانور معنی که بجاوت

در مدح بادشاہ عالم نیا گوید

علم برش اے آفتاب لبند
 بہار اے قطرہ ناسب را
 بنال سے اول عد چون کوس شاہ
 برا آذر آقمر در بایے نوش
 شہ سے گارز و منہ معراج اوست
 سکندر شکوہ سے کہ در جملہ ساز
 طرف دار مغرب بہ مروانگی
 زمین زندہ دار آسمان زندہ کن
 جہان پہلوان نصرت الین کہ بہت
 مخالف پس اندیش و او پیش بین
 خداوند شیر و تخت و کلاه
 برستم رکابی روان کردش

خرامان سوا ابر شکیں پزند
 بگیر اے صدف کن این آب را
 بنجد اے لب برق چون صبح گاہ
 بتاج سر شاہ کن جابے نوش
 زمین بوس او درۃ التاج اوست
 شکوہ سکت بہد گوشت باز
 قدر خان مشرق بہ فرزانگی
 جہان گیر و دشمن پر اکندہ کن
 براعدا خود چون فلک چہرہ دست
 بدانیش کم ہڑ او پیش کہین
 نوبت زن و نوبت پناہ
 ہم اورنگ پیرا ہم تاج بخش

شہانزار سے کہ آئین بود
 جزا و کاہن تیغ روشن کند
 چو آب فرات آشکارا نواز
 اگر سایہ بر آفتاب سنگند
 و گرامہ نور ابرائے وہ
 کرانعام او بر شمار و کے
 رشک و آفتاب ^{شہ ۱۲} آن نعمت افزون شود
 جزای شہادت کہ در بیت ماقبل بود ۱۲
 فلک و ابر بہر کہ بند و کر
 بریزد و آفتاب چون سنج او
 ہر آسپہ او نمودہ کہ کارزار
 صلاح جہان آن شب آمد پدید
 کجا کام زو خنک پیرام او
 بہر و اثرہ کوزوہ ترکت از
 بدان بقعہ کو بارگی تا حنت
 پانہ زمین ۱۲

کلید آہن گنج زرین بود
 کلید از زردون گنج ز آہن کند
 چو سرچشمہ نیل پیمان گداز
 در آن چشمہ آتش آب سنگند
 و نقص کماش بخاتے وہ
 بدان تا کند شکر نعمت سے
 ولی نعمتے بیشین چون بود
 بر آب نکلند چون زینش سپر
 سر تیغ کوہ از سر تیغ او
 مفعول بنیدہ ۱۲ بندہ کوہ ۱۲
 نہ رستم نمود و نہ اسعنت دیار
 کہ از مولدش صبح صادق و مید
 زمین یافت سر سبزی از کام او
 زیر کار خطش گرہ کرد باز
 زمین گنج قارون بر انداخت

لے تو اور کاہن
 آہ و بیت ساقی خنک
 طمان آہن تیغ از زردون
 سرچشمہ نیل پیمان
 کلید از زردون گنج ز آہن کند
 چو سرچشمہ نیل پیمان گداز
 در آن چشمہ آتش آب سنگند
 و نقص کماش بخاتے وہ
 بدان تا کند شکر نعمت سے
 ولی نعمتے بیشین چون بود
 بر آب نکلند چون زینش سپر
 سر تیغ کوہ از سر تیغ او
 مفعول بنیدہ ۱۲ بندہ کوہ ۱۲
 نہ رستم نمود و نہ اسعنت دیار
 کہ از مولدش صبح صادق و مید
 زمین یافت سر سبزی از کام او
 زیر کار خطش گرہ کرد باز
 زمین گنج قارون بر انداخت

در آن در که اورا پیت گنجینه
 اگر دیگران ^{۱۲} کمال شان ^{۱۲} آوستیت
 ندانم کس از مردم حق شناس
 ز بس ناز نعمت که زورانده اند
 اگر مرده ^{که در مرده ۱۲} سر بر آرزو گور
 هزاران دل مرده از عدل شای
 چو عیسای بے مرده را زنده کرد
 جهان بود چون کان گوهر خراب
 زمین دوزخ بے کار و کشت
 زهر نعمت گایدش نو بنو
 بے نیکے چون ^{۱۲} دین ^{۱۲} پے برو
 ز به بار گایه که چون آفتاب
 گرا ز نخل ^{۱۲} طوبے ^{۱۲} رسد ^{۱۲} بهشت
 رسد شرق تا غرب ز احسان او

این قول از حدیث است
 که هر که از مردم حق شناس
 نباشد از او دوری است
 و اگر مرده سر بر آرزو گور
 برآورد از او دوری است
 و اگر مرده سر بر آرزو گور
 برآورد از او دوری است
 و اگر مرده سر بر آرزو گور
 برآورد از او دوری است

سر کو تو ال از در آوستیت
 همه مردم اند او ^{۱۲} پیت
 کزان ^{۱۲} می نیست ^{۱۲} برو سپاس
 ولی نعمت عالمش خوانده اند
 بگیرد همه شهر و بازار شور
 شود زنده و خصم ناپیراه
 چو خلق چین خلق را بنده کرد
 بر آبادی آمد ازین آفتاب
 با بر چین ^{۱۲} تازه شد چون بهشت
 و بدیش ^{۱۲} خواهند ^{۱۲} کان ^{۱۲} جو ^{۱۲} جو
 جهان نام نیک از جهان کے برو
 ز مشرق مغرب رسد طباب
 بهر کسکه ^{۱۲} شاخ ^{۱۲} عنبر ^{۱۲} سر ^{۱۲} شت
 بهر خانه نعمت از خوان او

چرم گران سبایه
 مروی هاشم افشارت
 اوئے کو عثمان تمانت
 بش زمین کبیر برونت
 کنجدانی پیشیزے درو
 از لاج او شد فلک طرب
 ہے خضر و سکندر کانات
 سکندر شاه کشور شاه
 چیر داری که آن در خور است
 در صید شیران شکار فگنی
 شیر گور فگند وقت زور
 در جنگ پیلان کشائی کند
 دولت که در بند کار تو نیست
 ساگردن سخت کیمخت چرم

ملق آیه ۱۲

بہا ما کہ چون کان گران سبایه
 نسب کرو برقیباومی دست
 در منہ بروان اورم یافت
 سمن سیم و خیرے ز راند و ختم
 کہ از نج او نیست چیزے درو
 سرشن باوزان تاج فیروز مند
 کہ ہم ملک داری ہم آب حیات
 چو خضرے رہ افتادہ رار ہماے
 نداری نیکی چیزوان ہمہ راست
 بیڑے دو پیکر بکار فگنی
 تو شیر فگنی ملک ہرام گور
 وہی شاہ قنوج را میل بند
 چہ مقصود کان در کنار تو نیست
 کہ شد چون دوال رکاب تو نرم

پہلے آئے ہیں جسے ہم نے پہلے لکھا ہے

سولہ

مذکورہ پیری ۱۲

یہ کتب ۱۲

تہ ۱۲

ملق آیه ۱۲
 از لاج او شد فلک طرب
 ہے خضر و سکندر کانات
 سکندر شاه کشور شاه
 چیر داری که آن در خور است
 در صید شیران شکار فگنی
 شیر گور فگند وقت زور
 در جنگ پیلان کشائی کند
 دولت که در بند کار تو نیست
 ساگردن سخت کیمخت چرم

دو شخص این انداز تو آلی بگوش

به عذر از تو بدخواه جان میبرد

چو بر کشت گرد جهان روزگار

نگاه از کیو مروت آفاق گیر

ز کج سروان جام یستی پناه

فروزنده آتش گویهری

همان خاتم لعل برو جنت

بدنکوت شش چیز در صرف تست

جز این نیز بنیم ترا شش خصال

یکی آنکه از گنج آراسته

دوم مرومی کردن بقیاس

سوم دل به شفقت بر آراستن

چهارم علم بر ثریا زدن

همان خمپسم از مجرم عذر خواه

یکی نرم کردن و کسفته گوش

بدین عهد ایت جهان میسر

ز ششش باو شده ماند ششش ما

ز همشید تیغ از فریادون

که احکام انجم در او یافت جا

مخود ارتایج اسکندر می

به مهر سلیمان شد فروخته

گواه سخن نام ششش و تست

که باومی برومند زوماه و سال

در هی آرزوهای ما خواسته

عوض با زنا حبستن از تو شناس

ستمیده را داو اول خواستن

چونورشید لشکر به تنها زدن

ز روستا کرم عفو کردن گناه

در این شعر دو شخص را وصف کرده اند
 یکی آنکه از گنج آراسته است یعنی از ثروت و جاه و دنیا پندار است
 دیگری آنکه از گنج آراسته است یعنی از علم و معرفت و خرد پندار است
 و در آخر شعر یک بسم از مجرم عذر خواه است
 و در حواشی نیز بعضی اشعار دیگر درج شده است

ششم عهد و پیمان نگه داشتن
 شش جهت روانی مباد
 وزیر دولت و شاهین بکار
 و مار از بر اس تو تو نیز سنج
 بیاساقی آن جام یا قوت بار
 کرامت ز آن جام باقی شوم

وفاداری از یاد نگه داشتن
 و زین شش خصالت جدائی مباد
 یکے در خزینہ یکے در شکار
 یکے مار مہرہ و گر مار گنج
 بیاد شہنشاہ بکام سپار
 پستندہ لعل ساقی شوم

در خطاب بادشاہ کوید

جہان خسرو وزیر مہفت آسمان
 جہان بہ فرمان چندین بلا و
 ہر شب کہ مر طوف گردون کند
 ہر روز خورشید با جان و زر
 سپارندہ پادشاہی بہ تو
 جان و دولت کہ شاہی کنی

طرفدارِ چشم توئی بگیمان
 بستون در دست ذات العمام
 چراغ تر از روشن آسنرون کند
 بی پایین تخت تو بند و کمر
 سپرد از جہان ہر چہ خواہی بہ تو
 چو داو رشومی داو خواہی کنی

لعل و جہاں بکار
 جزین لعل و جہاں
 یکے در خزینہ یکے در شکار
 و مار از بر اس تو تو نیز سنج
 بیاد شہنشاہ بکام سپار
 پستندہ لعل ساقی شوم
 جہان خسرو وزیر مہفت آسمان
 جہان بہ فرمان چندین بلا و
 ہر شب کہ مر طوف گردون کند
 ہر روز خورشید با جان و زر
 سپارندہ پادشاہی بہ تو
 جان و دولت کہ شاہی کنی

سوس خدین شاه را بنده باد
اندازد آنگه نزد یک و دور
بناغ شمش عالم است در بار
در دیده دین بدگالش چو زانغ
نظامی چو دولت در ایوان او
در حران سرا نیایی خراب
سدا ب و سپند قیسان شاه
بیاساقی آن راحت انگیز روح
صبوح که پر آب کوشش

بآن محل آفاق فرخنده باد
چراغ جهان تاب است نور
چراغ شش مثل روز باد
زبان سوخته و شمنش چون چراغ
شب و روز باد آفرین خوان او
که در و سفا لیثم پر سداب
وعاء نظامیت در جگاه
بده تا صبوحی کنم در صبح
حلاست گرتا بخت کوشم

فرو گفتن داستان طریقی اجماز

جهان در بدونیک پرورون است
شب و روز این پرده نیگون
زین رنگ این پرده ویر سال

بے نیک و بدش در گرون است
بے بازے چایک آرو برون
خیالی شدم چون نیام خیال

لطف و لعل بانه
آنکه آید بختی تا زانو
دور و دور
مردم این است
من با او با جان
بیت خسته بر
است خستند
کلک بر کسی
تاب نبرد
و از این
است
خدا را
و در
باید نشانه
صبر
و جهان
و زین
و زین
و زین
و زین
و زین
و زین
و زین
و زین
و زین
و زین

گر آید ز من باز تو دل سپیز
 خیالے برآنجیزم از سپکریے
 بر آنم که این پرده خالی کشم
 نخستم سپیمان کرم آغاز او
 همان گفتم از هر چه دیدم شکفت
تا در ۱۲
 حسابیکه بوزار خرد و در دست
بعید ۱۲ بسیار
 پراکنده از هر در سے وانه
ببای ناری هم آمد ۱۲
 بنا بر اساسا سے نهادم نخست
 بتقدیم و تهای سبر بر من گمیر
ای حرف ۱۲
 در اثر تگ این نقش چینی برپند
 چو سگردم این داستان را هیچ
 اثر هاسے آن شاه آفاق گرد
لشانی ۱۲ عالم ۱۲
 سخنها که چون گنج گم کنده بود
 ز هر سخن برداشتم مایه

دور از من نماند از آن که
 در دست من بر سر این
 در این داستان را هیچ
 اثر هاسے آن شاه آفاق گرد
 سخنها که چون گنج گم کنده بود
 ز هر سخن برداشتم مایه

هم از باز تو سپنج گریه کرد
 که نار و چنان سپنج باز گیر
 در این پرده جا و خیالی کش
 که سوز آورد نخست ساز او
 که دل راه باورشدن در گرفت
یقین ۱۲
 سخن رانه کرم بد و پای بست
 برادر استم چون سنم خان
 که دیوار آن خانه باشد درست
 که نبود گذارنده راز و گزیر
مضامین ۱۲
 قلم نسبت برمانی نقش
بهر ۱۲
 سخن راست و بوده تیج تیج
 ندیدم نگارنده ویک نور
 بهر نسخه در پرانده بود
 بر او بستم از نظم پیوسته

ت زار خجاسے نوی
 یدم زہر نامہ ^{نقشہ} مغز او
 بان در زبان گنج پروا ^{گنج حنہ} شتم
 ہر یک زبان ہر کہ آگہ بود
 زمان بروہ کز راستی یافتم
 گر راست خواہی سخماے راست
 گر آیش نظم زوم کم سنم
 ہمہ کردہ شاہ گیتی خرام ^{مراد سکندر}
 سکندر کہ شاہ بہان گرد بود
 بہان را ہمہ چارہ گشت و دید
 ہر سخماے کہ بہاویے
 بجز رسم زرتشت آتش پرست
 نخستین کس اوشد کہ ز پور نہاوی
 بہان او زر گر چہرہ دست ^{غالب ۱۲}

ت زبان

مراد آن ۱۲

یہودی و نصرانی و ہیلوی
 زہر پوست برداشتم مغز او
 وزان جملہ سہر جملہ سہا شتم
 زبانش ز پیچارہ کوتہ بود
 سخن را سہر زلف بر ما شتم
 نشاید در آرایش نظم خواست
 بکم مایہ پیش فراہم کم سنم
 در این یک ورق کاغذم کام
 بکار سفر نوشتہ پرورد بود
 کہ بے چارہ ملک نتوان خرید
 نگہداشت آئین شانان کے
 نداوان و گر سہما رازوست
 بروم اندرون سکہ زرتہا
 طلا ما زہر بر ^{نقزہ} بست ^{لمح ۱۲}

آہ تار تارای نوی
 ای تار تارہ در آہ
 زہر پوست برداشتم
 مغز او
 وزان جملہ سہر جملہ سہا
 شتم
 زبانش ز پیچارہ کوتہ
 بود
 سخن را سہر زلف بر ما
 شتم
 نشاید در آرایش نظم
 خواست
 بکم مایہ پیش فراہم
 کم سنم
 در این یک ورق کاغذم
 کام
 بکار سفر نوشتہ پرورد
 بود
 کہ بے چارہ ملک نتوان
 خرید
 نگہداشت آئین شانان
 کے
 نداوان و گر سہما رازوست
 بروم اندرون سکہ زرتہا
 طلا ما زہر بر ^{نقزہ}
 بست

دست ز ما ہمارا از لفظِ درمی
 ہمان نوبتِ پاسِ درجِ و شام
 با نینہ شد خلقِ رار، سمنون
 برید از جہانِ شورشِ زنگِ را
 ز سودا ہندوزِ صفرا سے روس
 شد آئینہ چینیانِ را او
 چو عمرش قلمِ راند بر بیتِ سال
 چو بروینِ تقِ دانشِ آموز گشت
 بے حجتِ نگینتِ بروینِ پاک
 بہر گردشِ کرد پر کار و ہر
 ز ہندوستانِ با قصلے موم
 ہم او داد ز یور سمرقند را
 بنا کرد شہرے چو شہر ہر سے
 در و بند اول کہ در بند یافت

لفظِ درمی سے ہمارا سے لفظِ درمی سے
 ہمان نوبتِ پاسِ درجِ و شام
 با نینہ شد خلقِ رار، سمنون
 برید از جہانِ شورشِ زنگِ را
 ز سودا ہندوزِ صفرا سے روس
 شد آئینہ چینیانِ را او
 چو عمرش قلمِ راند بر بیتِ سال
 چو بروینِ تقِ دانشِ آموز گشت
 بے حجتِ نگینتِ بروینِ پاک
 بہر گردشِ کرد پر کار و ہر
 ز ہندوستانِ با قصلے موم
 ہم او داد ز یور سمرقند را
 بنا کرد شہرے چو شہر ہر سے
 در و بند اول کہ در بند یافت

بیونان زبانِ کروکسوتِ گرمی
 ز نوبتِ کہ او بر آورد نام
 ز تاریکی آورد جو ہر برون
 زوار استمدانِ ج و اورنگِ را
 فرو شست عالمِ چو بیتِ العروس
 سر تختِ کجینسرویِ جا سے او
 بشا منشہی بر وہلِ زد و وال
 چو دولتِ بر آفاقِ فیروز گشت
 عمارتِ بے کرد بر روئے خاک
 بنا کرد چن پین گرا نامیہ شہر
 بر ایخت شہرے ز ہر مرز بوم
 سمرقند نے کا سچمانِ چنپند را
 کہ ز فیسیانِ کند شہر کم دیگرے
 بشرطِ خروزانِ خرومند یافت

بخشکی بهر جا که زو بارگاه
 و گر راه بر رود ریاضش بود
 دو کشتی بهم باز پیوسته بود
 یکے را به لنگر که خویش ماند
 و گر باره آن بسته را پاره و او
 که آنرا که این را رسد ساخته
 بین نکته مسلح منزل شناس
 همانرا که از غم براحت کشید
 زمین را که خرد است و رتاج است
 همان بلع مسکون و شادید
 بهر زو بوسے که او را اندر خش
 هم چاره می کرد بر کوه و دشت
 ز تاریخ آن سر و قاجار
 چون حکم گذارش بود راه گیر

ن
 ر

ز منزل به منزل به پیو در راه
 طریق مساحت همایش بود
 میان دو کشتی رسن بسته بود
 یکے را بقدر رسن پیش راند
 ستابنده را در سکون جاسے و او
 خطر بین که ز مسال رسن باخته
 رسال مسال گرفته قیاس
 بدین مهندسه و مساحت کشید
 ترازو سے تدبیر او کرو راست
 بر آن سکون او ما که داندر سپید
 ز آبادی آن بوم را و او خش
 چون گ آمد از مرگ بیچاره گشت
 بکار آمد نیست کا پد به کار
 غلط کردن ره بود ناگزیر

سے تو را تاریخ
 آن امور از تاریخ
 حالت و در بیان
 رست و در بیان
 اللہ تعالیٰ از حالت
 سکن در بیان
 و بی در بیان
 مع تو را تاریخ
 از غم براحت
 تو را تاریخ
 علامه و تو را تاریخ
 کہ پیش آن تو را تاریخ
 اعتباری است
 بدرالدین

را کار باغ گفتماری است

بله هر چه بنا بود شش یافتم

گزارش چنان گردش ضمیر

بے در شکفتی نمودن طواف

و گریه شکفتی گذاری سخن

سخن را به اندازه واپاس

سخن گو گوهر بر آرد و سرور

در رونق که باشد با ندر است

نظامی سبکباشن باران شدند

سکن در شہ ہفت کشور ماند

مخورے بہنہ اور ہنظر ف جوے

گرا آمد حاضریت نوش باو

بیاساتی از خم و ہتقان پیہ

ندان مے کہ آمد بکد ہب سرام

ہمہ کار من خود غلط کاری است

ز تکلمین اور وے بر تاشم

کہ خوانندگان را بود و لپیدیر

عنان سخن را کشد در گداز

ندار و نوی نامہ مای کہن

کہ باور تو ان گردش و قیاس

چونابا اور استد نماید دروغ

بہ از راستی کز درستی جد است

تو ماندی بہ غم غمگاران شدند

ماند کے چون سکندر ماند

عرفیان پیشینہ را باز جوے

و گریے حسابت فراموش باو

مے در قلم ریز چون شہد و شیر

مے کامل فریب براوشد تمام

لے تو از تکلمین اور وے
بله هر چه بنا بود شش یافتم
گزارش چنان گردش ضمیر
بے در شکفتی نمودن طواف
و گریه شکفتی گذاری سخن
سخن را به اندازه واپاس
سخن گو گوهر بر آرد و سرور
در رونق که باشد با ندر است
نظامی سبکباشن باران شدند
سکن در شہ ہفت کشور ماند
مخورے بہنہ اور ہنظر ف جوے
گرا آمد حاضریت نوش باو
بیاساتی از خم و ہتقان پیہ
ندان مے کہ آمد بکد ہب سرام
ہمہ کار من خود غلط کاری است
ز تکلمین اور وے بر تاشم
کہ خوانندگان را بود و لپیدیر
عنان سخن را کشد در گداز
ندار و نوی نامہ مای کہن
کہ باور تو ان گردش و قیاس
چونابا اور استد نماید دروغ
بہ از راستی کز درستی جد است
تو ماندی بہ غم غمگاران شدند
ماند کے چون سکندر ماند
عرفیان پیشینہ را باز جوے
و گریے حسابت فراموش باو
مے در قلم ریز چون شہد و شیر
مے کامل فریب براوشد تمام

بر سبزی از عشق چون کسان
 هو معتدل بوستان و گلشن است
 درختان شگفتند بر طرف باغ
 مرغ زبان سبته آوازده
 مرا نیده کن ناله جنگ را
 سر زلف معشوق را طوق ساز
 ریاحین سیراب و ستاره بند
 از آن سگ کون سکه نو بهار
 به پیران بر که آب گریه ^{از گلهای} ^{سپیده} ^{پیران} ^{بر که} ^{آب} ^{گریه}
 در آن بزکب خسروانی خرام
 بمن ده که می خوردن گو ختم
 پیا و عرفان غزبت گراس
 چو دوران ماهسم نماز بی
 فصل خنین غرم و شادند

سلام بر سبزه پیرسان
 هوای دل و دستان ان خوشست
 بر افروخته هر گلے چون پیرانغ
 که پرواز پارسیه را با زوه
 در آور بر قص این دل تنگ را
 در فلک باین گردن طوق باز
 بر افشان به بالا ^{تا گلزار نماید}
 درم زین بر سر جو تبار
 ز سوسن منگین بساط حیر
 در فلک می خسروانی بجام
 خورم خاصه که تشنگی سو ختم
 که زیشان بنیم کیے را بجای
 خور و نیز بر یاد ما هر کس
 بهستان شدم زیر سربند

سینه فولد در آن
 از جان کز جان و جانانه دور
 طغیان که این غلط است
 منزه از زلف و زلف
 با پیران و زلف
 انفاط و زلف
 طغیان که این غلط است
 منزه از زلف و زلف
 با پیران و زلف
 انفاط و زلف
 طغیان که این غلط است
 منزه از زلف و زلف
 با پیران و زلف
 انفاط و زلف

نازن

نازن

ز بوسے گل و سایہ سروین
 بگل چیدن آمد عروسی بہ مانع
 سر زلف در عطف و این کشان
 رنے چون گل و بر گل آورده ^{۱۱}
 کہ بر باد شاہ جہان نوشتش کن ^{۱۲}
 نشستم بے با جہان وید گلن
 ز چنین سخنما سے زیبا و نسن ^{۱۳}
 بہ نوزم زبان از سخن شیرت
 بے گنہا سے کہن خستہم
 سو مخزن آورد اول پیچ ^{۱۴}
 وزو چرب شیرین ترا گنختہم
 وز آنجا سر ابروہ بیرون زوم
 چو از عشق محبت بنون پروا ختم
 کنون بر باد سخن انگستری

بہ طبل درآمد نشانی سخن
 فرو زندہ روسے پوروشن چرخ
 ز چہرہ گل از خندہ شکوفشان
 بمن داو جا سے پر از سرخ
 جزین ہر چہ واری فرا موش کن
 زوم داستان پسندیدگان
 کہ پالووم از چشمہ خون مستر
 چو بازو بود باک شمشیرت
 درونکہتا سے نو انداختہم
 کہ سستی نکردم در آن کامیج
 بشیرین و خسرو در آستہم
 در عشق سبلی محبت بنون زوم
 سو ہفت پیکر کس تا ختم
 زوم کوس اقبال اسکندری

ہر کس کہ از سخن سروین
 بگل چیدن آمد عروسی بہ مانع
 سر زلف در عطف و این کشان
 رنے چون گل و بر گل آورده
 کہ بر باد شاہ جہان نوشتش کن
 نشستم بے با جہان وید گلن
 ز چنین سخنما سے زیبا و نسن
 بہ نوزم زبان از سخن شیرت
 بے گنہا سے کہن خستہم
 سو مخزن آورد اول پیچ
 وزو چرب شیرین ترا گنختہم
 وز آنجا سر ابروہ بیرون زوم
 چو از عشق محبت بنون پروا ختم
 کنون بر باد سخن انگستری

شہنشاہ نامور نام اویلیو س

بر یونان زمین بود ما و اسے او

نوائین ترین شاہ اساق بود

چنان داد کرد و او خوش

گلو کے ستم را بد انسان فشر و

سبق سبت پرویشیر و تاج

شہ روم را بود اسے درست

کسے را کہ دولت کند یاوری

فرستاد چندان باون گنج وال

بدان خرج شنود شد شاہ روم

چون فتح سکندر در آمد بہ کار

نہ دولت نہ دنیا نہ وارا گذشت

درین تان داور پہا بے ست

چنین آمد از ہوشیاران روم

پندیراے فرمان اوروم و روس

بمقدونیه خاص تر جاتے او

نیاز اوہ عیسیٰ اساق بود

و دم گرگ را بستم بر پاسیش

کہ در ابدان داورمی شک برو

فرستاد کس تا فرستد خراج

رضا حبت با او خصومت کجنت

کہ بارو کہ با او کسند داورمی

کز وورشداشش بدسکال

ز سوزندہ تیش نگہداشت موم

و گر گو نہ شد کردشش روزگار

سنان از سر سنگ خار گذشت

مرا گوشش گفتمہ ہر کے ست

کہ زاہد زنیے پوزان مرزو بوم

بستنی روزی چهار گشت
 چونک آمدش وقت بارانی
 بوی پراثر بار نهسا دو مرد
 ندانم که پروردخواهد ترا
 وزیش خبر نه که پروردگار
 گنجینهها زیر بارش کشد
 چون مروان طفلن بکس بماند
 که ملک جهان را بفرماید
 ملک فلیقوس از کاشک و شت
 زنی دید مرده بدان رگدز
 ز بے شیرینی گشت خود می بید
 بفرمود تا چاکران تا حنتمند
 ز خاک ره آن طفل را گرفت
 برود پرورد و بنواختش

ز شهر و ز شوای خود آواره گشت
 بروخت شد در آستینی
 غم طفل مخور و جان می سپر
 که این دود خور و خواست ترا
 چگونه و را پرورد کرد ترا
 چه اقبالها و کندشش کشد
 کس یکسانش بجای رساند
 شد از قاف تا قاف کشور کشا
 شکار فلکان سو آن گشت
 با لیلین او طغیانی آورد
 با و بر گشت خود می گزید
 بکار زن مرده پرودا خستند
 فرمودند از آن روز باری شکفت
 پس از خود و لمبید خود سانش

این شعر در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در روز ۱۲
 در روز ۱۳
 در روز ۱۴
 در روز ۱۵
 در روز ۱۶
 در روز ۱۷
 در روز ۱۸
 در روز ۱۹
 در روز ۲۰
 در روز ۲۱
 در روز ۲۲
 در روز ۲۳
 در روز ۲۴
 در روز ۲۵
 در روز ۲۶
 در روز ۲۷
 در روز ۲۸
 در روز ۲۹
 در روز ۳۰
 در روز ۳۱
 در روز ۳۲
 در روز ۳۳
 در روز ۳۴
 در روز ۳۵
 در روز ۳۶
 در روز ۳۷
 در روز ۳۸
 در روز ۳۹
 در روز ۴۰
 در روز ۴۱
 در روز ۴۲
 در روز ۴۳
 در روز ۴۴
 در روز ۴۵
 در روز ۴۶
 در روز ۴۷
 در روز ۴۸
 در روز ۴۹
 در روز ۵۰
 در روز ۵۱
 در روز ۵۲
 در روز ۵۳
 در روز ۵۴
 در روز ۵۵
 در روز ۵۶
 در روز ۵۷
 در روز ۵۸
 در روز ۵۹
 در روز ۶۰
 در روز ۶۱
 در روز ۶۲
 در روز ۶۳
 در روز ۶۴
 در روز ۶۵
 در روز ۶۶
 در روز ۶۷
 در روز ۶۸
 در روز ۶۹
 در روز ۷۰
 در روز ۷۱
 در روز ۷۲
 در روز ۷۳
 در روز ۷۴
 در روز ۷۵
 در روز ۷۶
 در روز ۷۷
 در روز ۷۸
 در روز ۷۹
 در روز ۸۰
 در روز ۸۱
 در روز ۸۲
 در روز ۸۳
 در روز ۸۴
 در روز ۸۵
 در روز ۸۶
 در روز ۸۷
 در روز ۸۸
 در روز ۸۹
 در روز ۹۰
 در روز ۹۱
 در روز ۹۲
 در روز ۹۳
 در روز ۹۴
 در روز ۹۵
 در روز ۹۶
 در روز ۹۷
 در روز ۹۸
 در روز ۹۹
 در روز ۱۰۰

سبر آمد بر آستنی
 ت ولادت بفرمود شاه
 در او نهفته نشانش و بد
 نمانندگان بر گرفتند ساز
 سیر سپهران سخن ساختند
 سد بود طالع حسد او ند زور
 زرف یافته آفتاب از سل
 قطار دوزخ بر ابرون تاخته
 ز آراسته قوس را شتری
 ششم خانه را کرد بهرام جلی
 بین طالع کاندان تور از و
 فرزندان گرامی نعال چنین
 تقویم طالع چو پرده استند
 احکام مغیبت اختر آمد پدید

یعنی آلات اخترشناسی

سوم ساختن با بختن کلامی ۱۲

بجنیش در آمد بر گریستنی
 که وانا کند سوسه خست نگاه
 وز آن جنشش آرام جانش و بد
 ز دور فلک بار بستند راز
 تر از و سنجم بر افراختند
 کز و دیده شمشیران گشت کور
 گر آئیده از علم سوسه عمل
 مه وزهره در تور دم ساخته
 ز حل در تر از و سب از گیری
 چو خدمت گران گشته خدمت نامه
 چکویم ز به چشم بد و راز و
 بر افروخت بانغ از نهال چنین
 سکندر ملک نام او ساختند
 که دنیا بد و او خواهد کلبه

له از زودی
 نعت یونانی
 است از زودی آفتاب
 نام بعضی نام
 در این کتاب
 واضح است
 بود سوسه
 فوله اسد
 در وقت تولد
 اسد طالع بود
 و اسد را خدایند
 زور گفته اند
 خانه اصلی
 است ز سب
 ز سب
 صفت
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

<p>خبر داد تا که در خسرو سپاس درین گنج بکشاد و بر شد بخت بخوابندگان داد بسیار گنج مے و مشک میر بخت بر طرف چو خرامنده شد چون خرامان تدر شد از چنبر مهیدان گرا گمے کاغذش بند فک حیر ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد پے شاہی شہریاری گرفت بمن وہ کہ بر یادم آمد ہمیش و گرفتہ کردم ہشتی شوم</p>	<p>۴۵</p>	<p>از آن قرخی مرد اختر شناس شد از مہر سزند فیروز بخت بشادی گراشد ز اندوہ ورنج بی پروزی آن بر مشکبوسے چو شد ناز پروردہ آن شاخ سرو ز گوارہ بر مرکب آورد پایے کمان خواست از دایہ وز جعبہ تیر چو شد رستہ تر کار شمشیر کرد وز ان پس نشا ط سوار می گرفت بیاساقی آن راج بر جان شست گمزان مے آباد شتی شوم</p>
--	-----------	---

داس امروختن سکندر از لغو ہاں حکم بدر اسطاطا لیس

<p>کہ بازار حرمش نباشد نئے</p>	<p>خوشاروز گاریکہ وارو کے</p>
--------------------------------	-------------------------------

تقدیر از آن قرخی مرد اختر شناس
 شد از مہر سزند فیروز بخت
 بشادی گراشد ز اندوہ ورنج
 بی پروزی آن بر مشکبوسے
 چو شد ناز پروردہ آن شاخ سرو
 ز گوارہ بر مرکب آورد پایے
 کمان خواست از دایہ وز جعبہ تیر
 چو شد رستہ تر کار شمشیر کرد
 وز ان پس نشا ط سوار می گرفت
 بیاساقی آن راج بر جان شست
 گمزان مے آباد شتی شوم

بقدر بندش بسیاری بود
 جهان میگذارد به خوشخوارگی
 نه بدی که طوفان بر آرزو مال
 همه سختی از بستگی لازم است
 چنان نمی گزاردن زین سالیان
 گزارنده درج و مهستان نوزو
 که چون شاه یونان ملک فلیقیوس
 بفرزانه فرزند شد بلند
 چون فرزند خود را در مندیافت
 ندارد پدر هیچ بایسته تر
 نشانمش بدانش در امروختن
 لقوباسس آنکو خردمند بود
 با موزگار سے باور سنج برو
 او بهای شاهی نه برهائے لغز

۱۲۸۵

کند کار سے امر و کاری بود
 باندازه وار و تک بارگی
 نه صرفه که سختی در آرزو سال
 چو در شکنی خانه پر مهرم است
 ترا سود و کس را نباشد زیان
 گزارنده گان را چنین یاد کرد
 بر آراست ملک جهان چون پس
 که فرسخ بود گوهر از جبین
 شد این که شایسته فرزند یافت
 ز فرزند شایسته شایسته تر
 که گوهر شود سنگ در فروختن
 از سطوسے و اناش فرزند بود
 در اموتش آنچه نمیتوان شمرد
 که نیرو سے دل باشد نور مغز

بندش بسیاری بود
 جهان میگذارد به خوشخوارگی
 نه بدی که طوفان بر آرزو مال
 همه سختی از بستگی لازم است
 چنان نمی گزاردن زین سالیان
 گزارنده درج و مهستان نوزو
 که چون شاه یونان ملک فلیقیوس
 بفرزانه فرزند شد بلند
 چون فرزند خود را در مندیافت
 ندارد پدر هیچ بایسته تر
 نشانمش بدانش در امروختن
 لقوباسس آنکو خردمند بود
 با موزگار سے باور سنج برو
 او بهای شاهی نه برهائے لغز

پادشاهی گیتی تخت را زیر تاج
 بر آفاق کشورشائی گیتی
 بیاورد آری این درس و تعلیم را
 نظر بر بنداری زینست زنده کن
 بدستورے او شومی شغل سنج
 وزارت ۱۲
 ترا دولت اورا مہنر یا درست
 مہنر کجایافت قدرے تمام
 ہمان دولتے کار بند می گرفت
 چو خواہی کہ بر سر سانی سپر
 ملکز اوہ با او بسم و او دست
 کہ شاہے چو برین کند شغل راست
 تمام سلاز راے و پیمان او
 مہنر انجام کا قبائل یاری نمود
 چو استاد و دست کان طفل خرد

و مستندت از ہفت کشور خراج
 جہان جہان پادشائی گیتی
 پیش ساز می زروسیم را
 بجا آوردی حق پیوند من
 کہ دستور و ناہ از زمان و گنج
 وزیر ۱۲
 ہنرمند با دولتے در نورست
 بدولت خداے بر آورد نام
 ز راے بلند ان بلندی گرفت
 ازین زمین بان باشدت ناگزیر
 پذیرفتگی بران عمدت
 وزیر او بود برین ایزد کو است
 نہ مندم کمر بفرمان او
 بران عمدت شاہ استواری نمود
 بخواہد ز کردوشان گوے برود

قور آفاق آفاق
 کشتائی باوشائی
 جہان جہان
 بختی بسیار
 شرح
 طبع
 خدائی
 سلطنت
 ۱۲
 مزاری
 کتاہ از زمین و
 کتاہ باقی
 مہنر
 کردان
 وادعای
 و قوتی
 من کتاہ
 قور آفاق
 بلکہ آفاق
 سلطنت
 یا شدت
 درین
 مہنر
 وزیر
 مہنر
 مہنر
 مہنر
 مہنر
 مہنر
 مہنر
 مہنر
 مہنر
 مہنر
 مہنر

از ان بندی حرف شکل کشید
 بد و او کین حرف وقت کار
 اگر غالب از واژه نام تست
 و گزانه ما غالبی در قیاس
 شه آن حرف بستن زمانه پر
 چو بر وقت آن حرف بزگاشته
 بدنگونه سریت باره و موش
 هم او مہت زیر ک اندیش شست
 بفرمان کار آگمان کار کرد
 ہنر پیشہ فرزندان ستاد او
 عجب مہربان بود بر مرزبان
 نکر و سے یکے مرغ بر باب زن
 نجستہ ز تہ سیر او دوریے
 چو پر کار چرخ از بر کوہ و دوش

کہ مغلوب و غالب در و شد پدید
 بنام خود و خصم خود بر شمار
 شمار ظفر در سہ انجام تست
 ز غالب تر از خوشی تن مے برس
 شد آن داوری پیش او پذیر
 زیر روزے خود خبر داشتہ
 ز ہر دوش آورد وی گنج بخش
 ہم اندیشہ زیر کان پیش داشت
 بدین مگھی سخت بیدار کرد
 کہ ہمدیس او بود و ہمزاد او
 دل مرزبان ہم بد و مہربان
 کار سطلون بود سے برور زن
 بہر کار از و خواست و ستورے
 بدین واثرہ مدتے چند گشت

دوران بندی
 وقت کار
 نام تست
 قیاس
 زمانہ پر
 بزگاشته
 موش
 اندیش
 آگمان
 ستاد او
 مرزبان
 باب زن
 دوریے
 دوش

شبه نعلبندے و پالا کرے
 خرازا پارنجید و پشت ریش
 چو از دام داری خرم از اوش
 تو نیز اے بجاکے شدہ گردناک
 تو نیز از ہی بار گردن بدوش
 بیاساقی از خود مایسم وہ
 مئے کوز محنت رمانی و ہد

حق تو میں جو اس تندر از حرس
 بیگانہ شان نعلان بالان پیش
 ای ایٹا ترا
 بر آسود و از تو شستن شاوشد
 بدہ و ام و بیرون چو از گرد و خاک
 ز گردن زان بر نیاری خروش
 در شستندے رو شایم وہ
 بہ آزر و کان موسیانی و ہد

قدر ز نرس
 اس ساجہ
 ای ایٹا ترا
 بر آسود و از تو شستن شاوشد
 بدہ و ام و بیرون چو از گرد و خاک
 ز گردن زان بر نیاری خروش
 در شستندے رو شایم وہ
 بہ آزر و کان موسیانی و ہد

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجے آمد مر از وہ دست
 یعنی عرض دان ۱۲
 تصرف در آن سکندر گذارم
 گزار گشت من حرف گیری کند
 وے تا قوی دست شد پشت من
 نیم بیم بہ بد خواہی اندر کے

دست ز راند و درائے شکست
 سخن نامہ ۱۲
 گزاران بیم و ز ز خبر دایم
 نوموت ۱۲ صفت ۱۲
 ندانم کسے کو و پیری کند
 نشد حرف گیری گشت من
 کہ من نیز بد خواہ دارم سے

کما وہ ز چرخ کمان ساخته
 پنج پیر که شیر کردی شکار
 ر بود از دلیران تو ناترے
 چو خطش قلم راند بر آفتاب
 فلک ان خط جدول نگنجت
 حساب جهانگیری آورد پیش
 ممشقش دل بود هم زور دست
 بهر کار کوجست نام آوری
 همه روم از ان سر و نو خاسته
 از دستت نقشه بهر حنائے
 گمے راز با انجمن می نهاد
 بانبوهے با جوانان گرفت
 تمام کرد با مروم از مرومی
 باز روی کس نیار و راسے

نسخہ نزلت
 سید احمد علی
 در خطہ اصلاحیہ
 سنہ ۱۲۰۵
 لکھنؤ
 رقم ۱۲۰۵

بهر شستنی تیر انداختے
 ز گور و گوزش نبودے شمار
 سر زیر کان شد بد و ناترے
 یکے جدول نگنجت از مشکتاب
 سواد و حبش را در حق ریخته
 همان از لبون دید و دست پوش
 بدین هر دو بر تخت شاید نشست
 در آن کار کردش فلک یاری
 بر ریجان سر سبزی آراسته
 رسید بهر کشور افسانہ
 کہ از راز اجنبی گمے کشاو
 بخلوت پے کاروانان گرفت
 کہ آید و راند پیشه آدمی
 برون از خط عدل نهاد و پاسے

ببازارگانان رها کرد باج
 زویوان و متقان قلم گرفت
 عمارت مہیکر دوزرے فشانہ
 بہرناجیہ ناسبے برکاشت
 بہرگوشہ نام داغش رسد
 کشادہ دودستش چوروشن خوش
 ترازو خود آن بہ کہ دار دوسر
 ہرآن کار کا قبائل را درخوست
 چنان دادگر شد کہ ہر مرز و بوم
 ارسطو کہ دستور در گاہ بود
 سکندر بہ تدبیر و انام وزیر
 وزیرے چنین شہریارے چنان
 ہمہ کار شامان گیتی پڑوہ
 ملک شاہ محمود نوشیروان

بجنت از قیامان شہری خراج
 زبے ایگان ہسم درم بر گرفت
 ہمہ خارے کندو گل مے فشانہ
 بہر جا گیک سروریرا گذاشت
 بمبصر و بشن بے باغش رسد
 یکے تا بجزن شد یکے تاج بخش
 یکے جاے آہن یکے جاے زر
 باہن چو آہن بزر چون زر است
 زوے داستان کا خوشا شاہ روم
 بہرنیک و بد محرم شاہ بود
 بکم روزگارے شد آفاق گیسر
 جہان چون نگیرد قرارے چنان
 زراے وزیران پذیرو شکوہ
 کہ بروند گوے از ہمہ خسروان

لے تورین ہوانی متقان
 الی آخر را در کتب
 مطلق کشیدن
 در نام ہندو
 کسے ابوری
 کردی از زمین
 عدلی کاشت
 بہرناجیہ ناسبے
 طوق کاغذ
 زوار ایوری
 است رسی
 یقین و یقین
 از خوش برقی
 ہر دو در وقت
 ہر دو در وقت
 ہر دو در وقت
 ہر دو در وقت
 ہر دو در وقت
 ہر دو در وقت
 ہر دو در وقت
 ہر دو در وقت
 ہر دو در وقت
 ہر دو در وقت

پذیراے پند ویران شدند
 شہ ما کہ بدخواہ را کردند
 مراد ترا گر بود پاست سست
 مسبا واکہ شہ را رسید پائے نغز
 چو باشہ کند چشم بدبازیے
 جهان وادخواہ است و شہ و شکیمر
 جهان ابصاحب جهان نورباو
 بیاسانی آن شہرت جانفزاے
 کہ چون من بان شہرت آرم نشاط

کہ از جملہ دور گریہ ان شدند
 بر اے وزیر از جهان گوسے برو
 تن شاه باید کہ ماند درست
 کہ کرد و سربکات شورید مغز
 کند دیو بافتنہ انبازیے
 زو اور نباشد جهان راگزیر
 وزین واورمی چشم بدو وریاو
 بمن وہ کہ دارم غم جانگزاے
 غم چند را اور نوروم بساط

قول چو با من گند
 آہ ای ہر گاہ چشم
 بافتنہ انفاق کرد
 رصہ و خراسانی
 اک دور آئینہ
 ابر الدین جنت
 اللہ تعالیٰ
 صبح از دم زردگرگ
 در کنگرگ منی
 در کنگرگ منی
 اللافصل و نودار
 لبر بی زین المجران
 سیدیدی درازی و
 است چہ در صبح
 کاوش سیدیدی

تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

چون از دم گرگ بر زوزبان
 خویش غنودہ فرو کوفت بال
 من از خواب آسودہ بر خاستم

بخفتن در آمد سگت پاسبان
 و طزن بزور تیرہ دوال
 بگوہر کشتی خاطر آراستم

میں بیسی و
 جن شہرت
 در زوزبان
 من غنودہ
 کہ وقت میں بافتنہ
 تو بی زین المجران
 و در کنگرگ منی
 جبار و زوزبان
 خواب سیدیدی
 حارث
 قول چو با من گند
 آہ ای ہر گاہ چشم
 بافتنہ انفاق کرد
 رصہ و خراسانی
 اک دور آئینہ
 ابر الدین جنت
 اللہ تعالیٰ
 صبح از دم زردگرگ
 در کنگرگ منی
 در کنگرگ منی
 اللافصل و نودار
 لبر بی زین المجران
 سیدیدی درازی و
 است چہ در صبح
 کاوش سیدیدی

طلبگار گوهر که کانے کند
 بنخواہر لعلے کہ آرو چنگ
 چه پنداری سے مرو آسان نروش
 کہ انجیر خورد مرغ بود سے فراح
 گزرنده سپیکر این پرند
 که چون بابد اوان چراغ سپهر
 جلوه بر آورد و نور شدید دست
 سکندر بائین شامان پیش
 غلامان گلچهره و دل رباع
 گمے بادہ می خورد و بریاو کے
 نشستر چنن چون کی چشمه نور
 خبر برو صاحب خبر زود شاه
 تطلم زمانت بر شاه روم
 رسیدن چندان سپاهان رنگ

بر پندار و امید جانے کند
 ستیزه کند بادل خارہ سنگ
 کہ آسان پراز دور توان کرد گوش
 نماندے یک انجیر بر تیج شان
 گزارش چنن کرد با نقشبند
 جمال جهان را برابر فروخت چہر
 عروسانه بر کر سے زار نشست
 بر آراست جز در آئین نوش
 کرد و کرد تاختش پپاسے
 گمے گنج میر نخت بر رودونے
 کہ آواز داد آسدا از راه دور
 کہ شتے متمدیده داو خواه
 کہ بر صریان تنگ شد مرز بوم
 کہ شد در بیابان گذر گاہ تنگ

این بیت کوثر است
 شعرنا در اینجا
 در ادب و عفا
 بادشاہ بزرگ
 و اگر کنیا سکندر
 اد سلطین کفر
 شود و مناسبت
 قولہ نشسته
 چنن آہ
 وزین جنان
 کلمہ استفهام
 قولہ نظام
 سرون و نالی
 از بیابان
 ویا لفظ زدن
 و مینم
 ۱۲

سواد جهان چنان در نوشت
 بیابانیانے چو قطران سیاہ
 ہمہ گو سپر کوک سرشت
 نروئے کہ پیدا کند شرم سان
 ہمہ آدمی خوار و مردم گزاسے
 گر آید بیار گیری شہ ریاری
 نہ مصرونه افروختہ ماندن روم
 زبجے چنین دل پراگنده ایم
 شہ وادگر واور دین سپاہ
 ہراسان شد از شکبے قیاس
 ارسطو سے بیدار دل را بخواند
 وزیر نردمند پر وزیر اسے
 کہ بر خیز و بخت آزمائی بکن
 بر آید مگر کار سے از دست شاہ

سواد جهان چنان در نوشت
 بیابانیانے چو قطران سیاہ
 ہمہ گو سپر کوک سرشت
 نروئے کہ پیدا کند شرم سان
 ہمہ آدمی خوار و مردم گزاسے
 گر آید بیار گیری شہ ریاری
 نہ مصرونه افروختہ ماندن روم
 زبجے چنین دل پراگنده ایم
 شہ وادگر واور دین سپاہ
 ہراسان شد از شکبے قیاس
 ارسطو سے بیدار دل را بخواند
 وزیر نردمند پر وزیر اسے
 کہ بر خیز و بخت آزمائی بکن
 بر آید مگر کار سے از دست شاہ

کہ سودا اور آمدوران کوہ و دشت
 از آن بیش کاذبایان گیاه
 بخوبی روندارچہ ہند زشت
 نبرہ سچکس مہر و آزم شان
 نزار و دین و اور می مصر پائے
 و گر نبرہ تاراج رفت آن و بار
 گدازند از آن کوہ آتش جو موم
 و گر حکم شہ راست ما بندہ ایم
 چو دانست کا روزنگی سپاہ
 نباید کہ وانا بود بے ہراس
 وزین در بے قصہ با او براند
 بر پر وزبے شاہ شہر مہماے
 بلاک چنان از و ماے بکن
 کہ شہ را قومی ترکند پایگاہ

شود و مصر و آن ناحیت رام تو
 کرد و شکران را در آرمی خاک
 بکنند بر بستورے زهنون
 که لشکر گنجیت کرد ترک و تیغ
 در و ریاسو خشکی آورد اس
 همه مصریان شهری و لشکری
 بمردود شده کز لب رود نیل
 میخاش تکی ستابان شدند
 دلیران بصر اکشیدند زخت
 جوزنگی خبر یافت کاد سپاه
 دو لشکر برابر شد راسته
 ز فعل سمت ان پولا و تیغ
 پس نعره کاد برون از کین
 کرد زگران سنگ چالشگران

بر آید به مردانگی نام تو
 شود دوست پیروز و دشمن هلاک
 ز نقد و نیه بر درایت برون
 فروزنده برتش برآمد به تیغ
 دلپاشی سو مصر شد ز نهاله
 پذیرا شدند شن فرمانبری
 کند لشکرش سوی صحرا حیل
 دور سپه بسو بیابان شدند
 کین خواه زنگی کمر کرد و سخت
 جهان گشت در چشم زنگی سپاه
 شد آزر مهپاک برخاسته
 زمین از جنبش برافتاد تیغ
 فرو او قنار و آسمان بر زمین
 شده مایه گاورا سرگران

در این کلام
 بر آید به مردانگی نام تو
 شود دوست پیروز و دشمن هلاک
 ز نقد و نیه بر درایت برون
 فروزنده برتش برآمد به تیغ
 دلپاشی سو مصر شد ز نهاله
 پذیرا شدند شن فرمانبری
 کند لشکرش سوی صحرا حیل
 دور سپه بسو بیابان شدند
 کین خواه زنگی کمر کرد و سخت
 جهان گشت در چشم زنگی سپاه
 شد آزر مهپاک برخاسته
 زمین از جنبش برافتاد تیغ
 فرو او قنار و آسمان بر زمین
 شده مایه گاورا سرگران

در این کلام
 بر آید به مردانگی نام تو
 شود دوست پیروز و دشمن هلاک
 ز نقد و نیه بر درایت برون
 فروزنده برتش برآمد به تیغ
 دلپاشی سو مصر شد ز نهاله
 پذیرا شدند شن فرمانبری
 کند لشکرش سوی صحرا حیل
 دور سپه بسو بیابان شدند
 کین خواه زنگی کمر کرد و سخت
 جهان گشت در چشم زنگی سپاه
 شد آزر مهپاک برخاسته
 زمین از جنبش برافتاد تیغ
 فرو او قنار و آسمان بر زمین
 شده مایه گاورا سرگران

ز شوریدین باگ چون رستخیز
 چو بر خنک شد ساخته سازشان
 بجای گرفتند جانے بر
 زمینے ز گوگرد بے آب تر
 آبی در و سرد جز نہر ناب
 زمین بغور آمدہ عنار ما
 در انجای غولان وطن ساختند
 چو کوہ ہنس رو برد گاؤ زمین
 بر آفاق شد گاؤ گردون دلیر
 شب از ناف خود عطر سائی کشاؤ
 برون شد بیک دار و زمین شناس
 ستارہ در آمد بہ تابندگی
 بیجا ہے ہم روم و ہم زنگبار
 بیاسائی آن کہ رومی خوش است

سلسلہ توار ذی القعدة
 مراد از تصرف قاف
 کتابت با کمال
 آب و آبیاری
 بود در سنت
 از زمین
 کفایت زمین
 ذی القعدة و تفسیر
 آب و آبیاری
 گفتہ کہ از خود
 این موی نقود
 آید ۱۲

بویش بیابان در است
 گر زیندہ شد دیوز آواز شتاب
 کہ گرمی ز مروم بر آورد
 ہوائے ز دوزخ جگر تاب
 نہ مہرے بر دگر م جز آفتاب
 در وقت نہ زار و ز بازار ما
 چو غولان بہر گوشہ می تاختند
 برون حبث شیر سیاہ ابرین
 بر آمد ستارہ چو دندان شیر
 جہان ز لور و روشنائی ہنار
 یتاقتی کہ بست بر جاے پاس
 بر آسود خلق از شتابندگی
 فرو ماند رومی وزنگی ز کار
 مہن کہ طبعم تو زنگی خوش است

بن این حساب لنگ

چو روی زنگی نه کرد و وزنگ

استان مصاف کردن سکن در بازگیمان

سینه بند را شد این راه دور
 زمین ره فرشته زره می رود
 عیار این چار سوره پروی
 راضه قراضه زباید نخست
 جوئی ستانزد و هتقان پیر
 کن سخت این هم زمان دور باو
 زمین آشنایان بیگانه خوے
 و سوراخ این رو به چله ساز
 مین چو کژدم هبنگام جوش
 گزارش کن رازهای نهفت
 چون شاوچین زین برایش نهاد

که بر چرخ مغتم توان وید نور
 که آمدی که دیوده سپرود
 سنجد و دو جواند زود جوس
 ربانید از و چونکه کرد و درست
 بمن میفر و شد به دیوان میر
 زبانم با این نکست معذور باو
 دور روی بیدین کیز بانی مجوس
 یکے سوے شهوت یکے سوے آرز
 نه سوراخ وید نه سوراخ گوش
 زین سوراخ و هتقان چنین باز گفت
 فلک فعل زنگی و در آتش نهاد

سینه بند را شد این راه دور
 زمین ره فرشته زره می رود
 عیار این چار سوره پروی
 راضه قراضه زباید نخست
 جوئی ستانزد و هتقان پیر
 کن سخت این هم زمان دور باو
 زمین آشنایان بیگانه خوے
 و سوراخ این رو به چله ساز
 مین چو کژدم هبنگام جوش
 گزارش کن رازهای نهفت
 چون شاوچین زین برایش نهاد

سپہ از کمین مہرہ بیرون جہاند
 جہان از دلیران لشکر شکن
 از آئینہ پیل و زنگ شتر
 ز پوپ کہ پے بر زمین مے فشرود
 شہ روم رسم کیاں تازہ کرد
 بر آراست لشکر آئین روم
 ز رومی تنے بود بس مہربان
 دلیر و سخنگوی و دانش پرست
 کشیدہ دانش طوطیان را بدام
 بشیرین سخنما سے مردم فریب
 نذیم سکنت در بہ میگاہ و گاہ
 سکندر حکیم پیام آوری
 بغر مروتا بیج نار و وزنگ
 رساند بدو بیم شمشیر شاہ

لفظ اولیٰ...
 پیل و زنگ...
 از آئینہ پیل...
 شتر...
 ز پوپ کہ پے...
 شہ روم رسم...
 بر آراست...
 ز رومی تنے...
 دلیر و سخنگوی...
 کشیدہ دانش...
 بشیرین سخنما...
 نذیم سکنت...
 سکندر حکیم...
 بغر مروتا...
 رساند بدو...

ستارہ زلف مہرہ بیرون نش
 کشیدہ چو آب بسم آئین
 صدف را شبہ رستم بر جانی
 در اندام گاوا سخوان گشت خرد
 ز لوبت جہان را پر آوازہ کرد
 چو آرایش نقش بر مہر موم
 زبان آورے آگہ از ہر زبان
 بیتر از شیر گستاخ دست
 سخن پرور طوطیاوش نام
 ر بودہ پیشندگان را شکیب
 محاسب در احکام خورشید و ماہ
 بز خویش خواندش بہ نام آوری
 شتابان شود سوے سالار زنگ
 مگر شب نمود باز کرد و ز راہ

چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد
کسای نه که بوند با او بر او
منو ندکان مے خوب پھر
شہ از ہر آن کہ شمشاد رنگ
سجون سختن شد دل انگینت
سد از رویان رنگ یکبارگی
سیامان بر آن کار وندان سفید
شبکان بہ کہ پوشیدہ دندان بود
سکندر بہ ہستگی یک دور روز
شب آہنگ چون بر زوار کوہ دوو
بر اوخت ہندوے چرخ از کر
جلالین نام گفت مارون شاہ
طلایہ برون شہ برہ و اشتن
و گر روز کاورد و گردون شتاب

عہ و در ہندوستان کتب
از ہر روز و طعام ہم
از ہر وقت و زمان
بہ ہر جا و در ہر جا
بہ ہر کس و بہ ہر کس
بہ ہر کس و بہ ہر کس
بہ ہر کس و بہ ہر کس
بہ ہر کس و بہ ہر کس
بہ ہر کس و بہ ہر کس
بہ ہر کس و بہ ہر کس
بہ ہر کس و بہ ہر کس
بہ ہر کس و بہ ہر کس
بہ ہر کس و بہ ہر کس

سوال

سجود شمس چو آب بے و آب بے کو نور
شد نڈاب در ویدہ نزد یک شاہ
چہ بد وید از آن نگے سر مرد
چنان سوخت کہ تا پا آتش خدنگ
ز خون چنان بگینہ حکمت
کہ دیدن از آن گو نہ خو بخوارگی
ز خند لب رویان نامہ سید
کہ آن لحظہ میرد کہ خندان بود
گذشت از ہر شمس اندیشہ سوز
بر آہنگ شب مرغ و ستان نمود
بہار و نشتہ شہ جرہاتے زر
کہ شہ تا جورا باد و شمس تباہ
یتاقی نبوت بگداشتن
برون زوسرا زنج کہ آفتاب

بسم کہان خندان ۱۲

بغیر زکوه کوس از در شهر یاد
 بیمیره بغیر زیدن آمد چو ابر
 در آمد تسویش دم گاوم
 بیمیره زن از خارش حرم خام
 ترازوی پولاد سنجان میل
 سنان خمرت نخفان شکان
 ز قاروره و نایح و بید برگ
 نام سلاح ۱۲
 زهر اسه حمله زهر اسه تیغ
 چو شکر بشکر در آور در و
 بسے یک برو و گردن گوتیند
 سبق بر و بر شکر روم زنگ
 خرابی در آور و زنگی بر روم
 که رومی تبر سید زان پیش خورو
 در افکنند خون ولاور جبام

جهان شد زهانگ جرس بقرار
 بغیر زید هر سو چو بانگ هزار
 نجک زون طاس و نینه جم
 نام ۱۲
 لبیسه در افکنند شب راه کام
 ز کفه به کفه همی سر اندیل
 برون رفت از فلک پشت ناز
 قواره قواره شدن و ترک
 پاره پاره ۱۲
 شده آب خون در دل تند میخ
 مہار ز برون آمد از هر دو سو
 بسے خون بر ناورد که گنشتند
 چو بر گویے بر شید پلنگ
 ز هر بوم افغان بر آور بوم
 که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
 بخورد از سر خامی آن خون خام

عنه و در جگه اور
 قکاب بختیم غلامی و شمشیر
 مفتوح صلوات مال و در
 و در آن روی که در جگه باج
 یاد نمن و در ۱۲ طرح قوا
 بیمیره او بیمیره برون آمد
 و در آن روی که در جگه باج
 گویند در هر میان آن
 پارک در هر میان آن
 در آن روی که در جگه باج
 یک شب که در جگه باج
 که باعث حرمت است
 که باعث حرمت است
 که باعث حرمت است
 که باعث حرمت است
 که باعث حرمت است
 که باعث حرمت است
 که باعث حرمت است
 که باعث حرمت است
 که باعث حرمت است
 که باعث حرمت است

چو زنگی نمود آنچه چنان بازیے
 بدانت سالار لسكر شناس
 چو لشكر بر اسان سو دورستينز
 وزير خرد مندر خواند پیش
 که بدول شدند این سپاه دلیر
 بلشكر توان کردن این کارزار
 ز خون جگر و ن طوطیا نوش کرد
 کند هر کس که این ترس شكار
 خوبدول شد این لشکر جنگجوی
 همان نگیان چیره دوستی کنند
 چوستان توان آوردین بدست
 براند از راهی که یاری دهد
 جهان دیده دستور فریاد رس
 که شامان سرور منمبون تو باد

له قوله رخن
 به خون آه پای
 زخم سبزه زده
 در کمان خون
 در دست
 کن یازیک
 دادن و اسیر شدن
 با آب
 همان آه چو پستی
 غلبه و غلبه
 آشفته بر آید
 و رشان حال
 که تانی ابرمان

ز رومی نیاید عثمان بازیے
 که در رومی از زنگی آمد هر
 سگالش نسا زوگر و گریر
 خبر و اویش از راز پنهان خویش
 ز شمشیر ناخورد گشتند سیر
 به تنها چه بر خیزد از یک سوار
 همه لشکر از بیم خواهند مرد
 نیاید ترسندگان هیچ کار
 بیار آب دست از دلیری بشوید
 چو پیلان آشفته مستی کنند
 که از آن نگیانز او امید شکست
 ازین هشتم رستمگاری دهد
 کشاد از سر کاروانی نفس
 طفر یارود دشمن زبون تو باد

ان داود آفریدن پناه
 جا که رواری از کوه دشت
 سیامان که ماران مردم زیند
 اگر روی اندیشد از جنگ زندگ
 مردم کشی ترس باشد بے
 کر از مردم خواہیم زمین سک ولان
 و کجایے خالی کنم از بس و
 بے گز ما د آستند سے ہراس
 میاخی چہ باشد کہ بسن پشند
 یکے چارہ باید برانداختن
 رفتن تنے چند زگی زراہ
 شستن ترا خاش و شمناک
 بے در اس لڑتن بریدن بدو
 کی زبان گفتن این را بشوے

پناه تو باد اسے جہا گیر شاہ
 ہی باوت از چرخ فیروز گشت
 نہ مردم ہمانا کہ آہر سنند
 عجب نسبت کا این بہت آن ہنگ
 ز مردم خوری چون ترسد کہ
 سخوانندان عاقلان عاقلان
 ز گیتی بر آزد یک بارہ گرو
 میاخی بریشان نہاوستے ساس
 و گراست خواہی میاخی کشند
 تیز ویر مردم خوری ساستن
 گرفتار کردن درین بار گاہ
 درآمدن نگیمان را بہ خاک
 بمطبخ فرستادن از بہر خورد
 بیژ تا خوردند و نامجو سے

لے تو سیامان کر ان
 زندان خود یعنی دن
 فوز و دفع اس عطا
 است زیکہ قافیہ
 ننی شود و غیر است
 کہ اسی شکر گویان
 و میتوان رفت گویان
 یعنی مشابہت تو
 بخت کند فلانی
 بہتر از نسبت کرد
 بود یا یعنی ضمن
 کہ اشارت از آدمی
 اصل آدم نیستند
 بر آرد آتش
 و آرد آدم
 عملی آہ کو بار آوردن
 ان
 زندان خود یعنی دن
 فوز و دفع اس عطا
 است زیکہ قافیہ
 ننی شود و غیر است
 کہ اسی شکر گویان
 و میتوان رفت گویان
 یعنی مشابہت تو
 بخت کند فلانی
 بہتر از نسبت کرد
 بود یا یعنی ضمن
 کہ اشارت از آدمی
 اصل آدم نیستند
 بر آرد آتش
 و آرد آدم
 عملی آہ کو بار آوردن

بند لقمه آنرا کند خاک خفت
 تهنی ز آستین خوان آورد زود ^{پاره گوشت ۱۲}
 بدزد بخیالید بر ص تمام
 کزین لغز کپس خورد است چمن
 که خورد می خنبن داروم ندرت
 ہمہ زنگے توشن نک نوردی
 که بہت آدمی خوازد زود تیر
 کہ آهن بہ آهن توان کرد زم
 بران چروستان ^{زوران} شکست آورد
 کہ بر جہل جز جہل نمارو شکست
 نمایند چالش در آن مرز بلوم
 تنے چند زنگی سچنگ آوردند
 گرفتند زان زنگے چند اسیر
 بزمنگ نوبت سپردند شان

بفرماتے تا مطبوعی در ہفت
 بچوشد میرگو سپند سیاہ ^{یاد پی ۱۲}
 شہ آن سپرم ما پتیم نیم خام
 گبوید کہ من عرش بر آرد نیز
 اگر ایچ دستے در سخت
 اسیران رومی نپرو روے
 چو آن آدمی خوازد باید بر
 بدین ترس گذارو این کہین گرم
 کہ این چارہ سازی بدست آوریم
 بگری زگرگان تو ایم رست
 بغرمووش تا دلیران روم
 کسی برگذرگاہ زنگ آورند
 شدندان لیران سلطان پیر
 بنوبت کہ شاہ پروند شان ^{۳۵}

بفرماتے تا مطبوعی در ہفت
 بچوشد میرگو سپند سیاہ
 شہ آن سپرم ما پتیم نیم خام
 گبوید کہ من عرش بر آرد نیز
 اگر ایچ دستے در سخت
 اسیران رومی نپرو روے
 چو آن آدمی خوازد باید بر
 بدین ترس گذارو این کہین گرم
 کہ این چارہ سازی بدست آوریم
 بگری زگرگان تو ایم رست
 بغرمووش تا دلیران روم
 کسی برگذرگاہ زنگ آورند
 شدندان لیران سلطان پیر
 بنوبت کہ شاہ پروند شان

اوروشان نوبتے دارشاه
 شہ از شمنای چوست زندہ شہ
 یکے زانفسر مو و تازان گروہ
 مطبخ سپر فیدین باگیر
 و گر کونہ با مطبخی گفت راز
 و گر زنگیان پیش خسرو باپے
 چو فرمود خسرو کہ خوان آورند
 بیاور و خوان زیر ک شمنت
 شہ از ہم دید آن خوش را بہ زور
 بہا بیتکی خورد و بنباند سر
 چو زنگی خوردن چنان دلکش است
 ہمہ ساق زنگی خورد با شراب
 بر غم سیاہان شہ سپیند
 چو رسد آرد ما کردشان

قفاے ز خون منخ و روے سیاہ
 کہ آرد کوزن گران را بہ زیر
 بر بند سر چون یکے پارہ کوہ
 بساز آنچه شہ را بود ناگزیر
 کہ چون ساخت میایدن برگ و ساز
 فروماندہ عاجزوران رسم و را
 بساط خورش در میان آوردند
 برو پھماے سر گو سپند
 چو شیرکہ او برد و سپرم گور
 کہ خوردی ندیدم بدنیسان و گر
 کباب و گر خوردنم ناخوش است
 کزین خوش مکتر نیام کباب
 مزور ہمے خوردوران گو سپند
 چو باران بصرار ما کردشان

مطبخ سپر فیدین باگیر
 و گر کونہ با مطبخی گفت راز
 و گر زنگیان پیش خسرو باپے
 چو فرمود خسرو کہ خوان آورند
 بیاور و خوان زیر ک شمنت
 شہ از ہم دید آن خوش را بہ زور
 بہا بیتکی خورد و بنباند سر
 چو زنگی خوردن چنان دلکش است
 ہمہ ساق زنگی خورد با شراب
 بر غم سیاہان شہ سپیند
 چو رسد آرد ما کردشان

کہ آن اثر و ماخوے مہر و مخصال
 شدندان سیماں بر شاہ زندگ
 چنان خورد و زنگی گشت نام را
 سر زنگیان را کہ آرد و بربند
 دل زنگیان را در آمد ہراس
 فرو پر میداش ایگزیشان
 چو روز دگر مرغ بکشا و بال
 بقول سیمابک زو خروس
 شغبہا کے شہ پورا از آواز تیر
 نامی روی ۱۲
 ز سر بر آوردن گاوم
 دلہا کے گر گینہ حرم از خروش
 ز شوریدن طنابک زخم ریز
 دل ترکنازان در آن دار و گیر
 ولا ملان ۱۲
 زمین لرزہ مقرر و در مانع

لے قول پینان
 بے چون زنی آہنگ
 سیماں با نام
 خورد و زنگی
 سر زنگیان
 دل زنگیان
 فرو پر میداش
 چو روز دگر
 بقول سیمابک
 شغبہا کے
 ز سر بر آوردن
 دلہا کے
 ز شوریدن
 دل ترکنازان
 زمین لرزہ

نہنگیست کجا و روز و زوال
 خبر باز داوند زان روز گنگ
 کہ زنگی خورد و زنگی نام
 خورد چون لہ فچہ کو سفند
 کہ از پر نیان سر برین و پاس
 ز گرمی شست آتش تیر شان
 تہی شد و مانع سپہ از خیال
 در آمد بنسیدن آواز کوس
 چو صورت سراسیل در دستخیز
 شد از آسمان زہرہ گاوم
 در آورد مغز ہمان را بجوش
 و مانع فلک سفتہ از زخم تیر
 بر آوردہ از نامے ترکی کفین
 زوہ آتشتین مقرر چون حیران

در روز زمان تیر پولا و سماے
 یارک چنان یافت از رو تیغ
 دو لشکر و گریه باره برخاستند
 دو ابراز و دو سو در غروش آمدند
 بر آینه شکر روم و زنگ
 سم با و پیمان پولا و غسل
 ترنگ کمانهاے بازو شکن
 در شیدن تیغ آینه تاب
 زده شکر روم رایت بلند
 بتقلب اندر اسکندر فلیقوس
 ز پیش سپه زنگی قیر کون
 صف زنده پیلان بکجا گروه
 مره چون سان چنما چون عشق
 جداگان بر بر یک تخت حاج

در اندام شیران پولا و خاے
 که در شب ستاره زمار یک میخ
 در گویند صفها بر آراستند
 دو دریاے آتش بچوش آمدند
 سپید و سیاه چون گراز و زنگ
 ز خون لیران مین کرده غسل
 بے خلق را برده از خوشیستن
 در نشان ترار چشمه آفتاب
 زمین در کمان گمان کمرست
 جناحے بر آراسته چون عروس
 چنماے بر آورده چون بے ستون
 چو گرد گریه کرماے کوه
 ز خرطوم تا دم در آهین غریبق
 بیرون گشته بر سر از مشک سماج

در روز زمان تیر پولا و سماے
 یارک چنان یافت از رو تیغ
 دو لشکر و گریه باره برخاستند
 دو ابراز و دو سو در غروش آمدند
 بر آینه شکر روم و زنگ
 سم با و پیمان پولا و غسل
 ترنگ کمانهاے بازو شکن
 در شیدن تیغ آینه تاب
 زده شکر روم رایت بلند
 بتقلب اندر اسکندر فلیقوس
 ز پیش سپه زنگی قیر کون
 صف زنده پیلان بکجا گروه
 مره چون سان چنما چون عشق
 جداگان بر بر یک تخت حاج

در اندام شیران پولا و خاے
 که در شب ستاره زمار یک میخ
 در گویند صفها بر آراستند
 دو دریاے آتش بچوش آمدند
 سپید و سیاه چون گراز و زنگ
 ز خون لیران مین کرده غسل
 بے خلق را برده از خوشیستن
 در نشان ترار چشمه آفتاب
 زمین در کمان گمان کمرست
 جناحے بر آراسته چون عروس
 چنماے بر آورده چون بے ستون
 چو گرد گریه کرماے کوه
 ز خرطوم تا دم در آهین غریبق
 بیرون گشته بر سر از مشک سماج

چو آواز بریل سرش زو سے
 زین میل کا مدبجایش برون
 پیادہ روان کردہ بریل بند
 چو آئین پر کار شد ساخت
 شکر سیاہ سے زراچہ بنام
 در آمد چو میل استخوان نے بدست
 یہ مارے افسون کرگی درو
 دمانے فراخ وسیہ چون لوید
 حے از خم آہن برا گنجیت
 برو سینہ چو پولا اترس
 علم دیدہ بر چہ بر سرش
 گرا بخا بود طاس کے سرنگون
 بسے خوشیتن را بہ زنگی ستود
 زراچہ منم میل پولا و خاسے

زوے آتش از خود بر آتش زو سے
 شد از پاپیلان زمین نیلگون
 ہر گوشہ کردہ صد میل بند
 منشا شد از مہر پروا حنت
 ز شکر کہ زنگ بکشا و گام
 کہ زو میل را استخوان می شکست
 سر آہا سے از سر بزرگی درو
 کہ زو چشم بنیندہ گشتہ سفید
 بنجہا سکا ہن برو سخت
 حدیث نمونندی آن خود پرل
 ہمیکشت کیوے زان بکیش
 دو دیدہ بر پوچو طاوس خون
 کہ سوزان تر از آتشم زیر دوو
 کہ بر پشت پیلان کشم ملیاے

سے آواز بریل سرش زو سے
 زین میل کا مدبجایش برون
 پیادہ روان کردہ بریل بند
 چو آئین پر کار شد ساخت
 شکر سیاہ سے زراچہ بنام
 در آمد چو میل استخوان نے بدست
 یہ مارے افسون کرگی درو
 دمانے فراخ وسیہ چون لوید
 حے از خم آہن برا گنجیت
 برو سینہ چو پولا اترس
 علم دیدہ بر چہ بر سرش
 گرا بخا بود طاس کے سرنگون
 بسے خوشیتن را بہ زنگی ستود
 زراچہ منم میل پولا و خاسے

چو در معرکہ بر ششم تیغ تیز
 گرم شیر پیش آید و گر ہزبہ
 چو در پہلیاے قلع می کشم
 فرس بگنجد جوش من سیل را
 سلاح از شرم رستہ چون شیر ز
 چو الماس و آہن گ و تن مرا
 چو گردن بر آرم بہ گردن کشتی
 مردم پہلو پہ سلوانان بہ تیغ
 مردم کشتی از وہاں پیکرم
 ستیزندہ را وارم از شرم ست
 مرا از کسے در جہان شرم نیست
 چو من زنگے آنکہ خندان بود
 گفت این و بر زور ابرو ج شکنج
 مردمی سوار تو انا و حیت

کبوتر کہ نم کوه را سنگ یز
 برو سیل با رم چو بارندہ ابر
 بیک پیل پیل را پے کنم
 رخ من پیادہ کند پیل را
 ز پولاد وارم سلاح و گر
 چو حاجت بہ الماس و آہن مرا
 ہذا بی ہر اسم نہ از آتشی
 خورم گردہ گردان بے دریغ
 نہ مردم کشم بلکہ مردم خورم
 خرا ز زیر پالان بر آید درست
 ستیزہ بے ہمت و از م نیست
 یہ شیرے الماس و دندان بود
 چو مارے کہ چید ز سو اے گنج
 بران آتش افگند خود را سخت

سے جو دیلی
 کبوتر کہ نم کوه را سنگ یز
 برو سیل با رم چو بارندہ ابر
 بیک پیل پیل را پے کنم
 رخ من پیادہ کند پیل را
 ز پولاد وارم سلاح و گر
 چو حاجت بہ الماس و آہن مرا
 ہذا بی ہر اسم نہ از آتشی
 خورم گردہ گردان بے دریغ
 نہ مردم کشم بلکہ مردم خورم
 خرا ز زیر پالان بر آید درست
 ستیزہ بے ہمت و از م نیست
 یہ شیرے الماس و دندان بود
 چو مارے کہ چید ز سو اے گنج
 بران آتش افگند خود را سخت

آتش کشتی باز مالیدگوشش
 در آمد بدوزنگی جنگ سود
 و گر کینه خواهی در آمد جنگ
 و گر رویی رفت چون تند باد
 و گر پهلوانی ز قلب سپاه
 چنین تا بمقدار هفتاد مرد
 و گر بهیچکس را نیاید ساز
 دل از جاے شد شکر روم را
 چو کرد آن زمان سپه راز بون
 شتر گردان شاه گردون کرکے
 بر آست جنگ زنگی پیچ
 زده بر میان گوهر گمین
 بتن بر کیے آسمان گون زره
 یمانی کے تیغ زهر آب جوش

کلمہ آتش کشتی باز مالیدگوشش
 در آمد بدوزنگی جنگ سود
 و گر کینه خواهی در آمد جنگ
 و گر رویی رفت چون تند باد
 و گر پهلوانی ز قلب سپاه
 چنین تا بمقدار هفتاد مرد
 و گر بهیچکس را نیاید ساز
 دل از جاے شد شکر روم را
 چو کرد آن زمان سپه راز بون
 شتر گردان شاه گردون کرکے
 بر آست جنگ زنگی پیچ
 زده بر میان گوهر گمین
 بتن بر کیے آسمان گون زره
 یمانی کے تیغ زهر آب جوش

چو پروانه کایدن خون جوش
 بیک ضربت ارتق مشن را
 فلک ہم در آورد پایش جنگ
 کتا چشم بر ہم نهد شرمنا
 سبکتر شده چون تندر تاز
 به تیغ آمد از رویان در سر
 کہ با آن زبانے شور زم ساز
 چو از کوره آتشین موم را
 نیامد بناورد او کس برون
 ز پر کار کوب تھی کرو جاے
 بزنگی کشتی نرسره را او پیچ
 در آورده پولاد ہندی لب
 چو مرغول زنگی کرہ در کرہ
 حامل فرو ہشتہ از طرف دوش

مگهبان این مای پیکر و نش
 رقصیان لشکر بائین پاس
 بزرگ داری از دیده گن استند
 ححر که آمد به نیک اختر می
 سکندر برون آماز خواب گاه
 روان کرد خورش عمان تاب را
 بقلب اندرون پا خود را شود
 چپ است راسبت زمین حصار
 همان لشکر زنک و خیمش
 مجلس برین بربری بسیار
 چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ
 در آمد به غزیدن ابر سیاه
 چنان آمد از مردوش کر غریه
 گره در گلو ما فرو لبست کرد

که در آه روایان این
 که در آه روایان این
 که در آه روایان این
 که در آه روایان این
 که در آه روایان این
 که در آه روایان این
 که در آه روایان این
 که در آه روایان این
 که در آه روایان این
 که در آه روایان این

ز راند و بر پرنیانی منفت
 مگهبان تر از مرد و آسم شناس
 بیاتی که رسم است میاید
 گل سرخ بر طاق نیلوفر می
 بر آراست بر حرب دشمن
 برایت چون آتش آن آب
 بهر پهلوان پهلوی را سپ
 فرود چون کوه تیغ است تو
 بهر گوشه شیشه شیر
 بقلب اندرون گنگ دیو سار
 جرس داز زنگی بربانند زنگ
 ز مای تیف تیغ برش
 کزان هول یوانه شد مغز
 ز بی خوابی اندامها گشت

بر آراستہ قلب شہاہ از نبرو
 ہمان تغزین نگے سخت کوش
 کفیدہ دل و برب آور وہ کف
 چو از مرد و سو گشت قلب استوار
 نمودند بسیار مردانگی
 بر آوردن ز رومی ملاک
 شہ از نازنین شکرا دیشہ کرو
 بدل گفت آن بکہ شیر می کشم
 چو لشکر ز بون شد درین تا ختن
 برون شد و گر بارہ چون آفتاب
 تنے چند رازان سپاہ درشت
 کسے کا پیمان دید بسیار او
 سہدار رومی چو بے جنگ ماند
 پلنگ کہ او بود سالار زنگ

چو کو ہے کہ آن باشد از لاجورد
 بر آورد چون نگ روسی خروش
 دہن باز کردہ پوشیت کشف
 ز مرد و سپہ رفت بیرون سوار
 ہم از زیر کی ہم زد یوانگی
 کہ این نازنین بود و آن جوانک
 کہ از نازینمان نیاید نبرو
 دین بر سناکان لیری کم
 بخوبی باید این رزم را ساختن
 کہ آرد بخویر ز شب تاب
 یک زخم شمشیر چون سگ گشت
 تھی کرو سپہ لوز فولا و او
 تگاور سویشک زنگ راند
 بدانت کامد زوریا ننگ

لے قلم برون
 شد و درین
 چون برون
 درین کوش
 کفیدہ دل
 چو از مرد
 نمودند
 بر آوردن
 شہ از ناز
 بدل گفت
 چو لشکر
 برون شد
 تنے چند
 کسے کا
 سہدار
 پلنگ کہ

برادران خود گفت کین صید خام
 سلاح ملک و از ترتیب کرد
 پوشید خندانے از گردن
 یکے خود پولاد آینه فام
 در شان یکے تیغ چون شیم
 برایت آمد بر آن تند شیر
 بینه گفت کاک صید شیراز ما
 مرو تا برو لیس ان کینم
 بسینیم کز ما بند می کراست
 ز جو شنیدن زنگی خام کار
 چو بدخواه کین در خروش آورد
 سکندر بدو گفت چندین طواف
 ز مردانی لاف چندان مزین
 تیرس از چه شیری ز شیر افکنان

کجان برو چون در آمد بروام
 بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
 مکمل بر در استین تابان
 نهاد از بر فرق چون سیم خام
 پلارک در وقت چون پاپے مور
 نشاید شدن سوس شیران دلیر
 شکیباشوار خود صبور می نامے
 درین زرنگه جنگ شیران سیم
 در نیکار نیند ز بندی کراست
 بجوشید خون دل شهریار
 ستیزنده را خون جوش آورد
 مزین بهید پیشم وان گرفت
 هر اسان شوار سایه خوشستن
 دلیری کن با دلیران گمان

سلفه قور بسیار
 آه ای حال در
 سیلان آه فتنه
 کجا بود و آید
 سلفه قور سلاح
 آه ای جانم
 شایان را بیست
 سلاح پویشیده
 سلفه قور
 ز روان می
 آه ای اسرو
 سگوندن با جنگ

تنے را کہ نتوانی از جاے برو
 بہ پہلوے شیرانگے دستکش
 بیمارِ ج خوردت ز مازی کنی
 بیاباگر دویم میدان خوشست
 گرفته مزن بر حریف فگنی
 بر آشفٹ زنگی ز گنتار شاہ
 فروشت بر ترک شہ تیغ را
 بر آشفٹ شد شاہ زان زشت رو
 بندی کے تیغ زو بر شش
 بسے حملہ بر کید کر ساختند
 بدنگونہ تاشب درآمد بر
 چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوہ
 شب آمد بیخون ہاگردنی ست
 پہ کار شب پون شوخت سوز

پر خاشاک او پہلے چہ باید فرست
 کہ واری شیرانگنی دست خوش
 کہ کنج شک ہاشمی ہازی کنی
 پیہنیم کرنا کہ سختی کش ست
 گرفته شوی اگر گرفت زنی
 بچالش درآمد چو ابر سیاه
 برق آفتے کے رسد تیغ را
 چو تیغ از شش سر را دروہ
 نشد کارگز نسیم بر جو شش
 کے زخم کاری نہی نہ ختند
 نشد زخم کس در میان کارگر
 بدو گفت نور شید شد سو کوہ
 بیجا دوسرہ وا وفا کرد نسبت
 برون آتش آید ز گردنہ روز

دریم تازی...
 دور تازی...
 دست...
 شیرانگے...
 بیمار...
 بیاباگر...
 گرفته...
 بر آشفٹ...
 فروشت...
 بر آشفٹ...
 بندی...
 بسے...
 بدنگونہ...
 چو زنگی...
 شب آمد...
 پہ کار...

با کار سے دین کارزار
طیکہ چون صبح راند سپا
ت این از هر گد بازگشت
ملکت رشب عذر خواه آمدند
بناستی از خم دو شینہ سے
طبیعت سیاوش شود

که اندر گزیری به سوراخ مسا
تر نیز چون صبح بسیم نگاه
باین استان شاه و سارگشت
زمیدان سو خواب گاه آمدند
که ماندست باقی ز کاوش و کس
چو نوشد و سے چند سر خوش شود

ظفر یافتن سکندر بر شکریان

پرو زورگر چشم آفتاب
شکر بزم پر شیدند کوس
روان و موی ز افغان رنگ
سیاهان چو شب میان چرخ
آمد یکے ابر ز نگار گون
سیل کنایه شد با بفرق

برایت آتش ز دریاے آب
چو شطرنجی از علاج و از آبنوس
شده سیئه بازی یعنی رنگ
کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
فرورخت از دیده دریاے خون
یکے شنه ماند و یکے شنه غرق

عقل و تدبیر
آه بیاد و غیره
که هر گد بازگشت
ملکت رشب عذر خواه آمدند
بناستی از خم دو شینہ سے
طبیعت سیاوش شود
که اندر گزیری به سوراخ مسا
تر نیز چون صبح بسیم نگاه
باین استان شاه و سارگشت
زمیدان سو خواب گاه آمدند
که ماندست باقی ز کاوش و کس
چو نوشد و سے چند سر خوش شود

ظفر یافتن سکندر بر شکریان
پرو زورگر چشم آفتاب
شکر بزم پر شیدند کوس
روان و موی ز افغان رنگ
سیاهان چو شب میان چرخ
آمد یکے ابر ز نگار گون
سیل کنایه شد با بفرق
برایت آتش ز دریاے آب
چو شطرنجی از علاج و از آبنوس
شده سیئه بازی یعنی رنگ
کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
فرورخت از دیده دریاے خون
یکے شنه ماند و یکے شنه غرق

همان خسرو آهنگ پیکار کرد
 بر آراست باز آرنما و رورا
 خزا کند از گور چشم حیر
 یکے در رخ شند چشمه دار
 سنان کش یکے نیزه سیارش
 حامل یکے تیغ ہندی چو آب
 کلاب سے ز پولادین بر سرش
 بر آویخت ترا چنی ز ہر وار
 نشست از پر بارہ کوه و شش
 روان کرد کوکب بلعیسا و گاہ
 نیاید پنگر کہ پڑ مردہ بود
 و گرزنگے را چو عفریت مست
 بیک ناہنج شکر بروے رسید
 و گردویے آمد چو یکبارہ کرد

بہ بدخواہ بر چشم بدکار کرد
 بر آن خیت ز آب روان گرو
 پو شید و فارغ شد از تیغ و تیغ
 کہ در چشم آید یکے چشمہ دار
 آب جگر یافتہ پرورشش
 گوہر تر از چشمہ آفتاب
 کہ گوہر رشک آمد از گوہرشش
 بوقت دن تلخ چون زہر مار
 بیدین ہمالیوں بر قمار خوشش
 پدیدہ کہ دشمن کے آید براہ
 بانڈیش لنگر سرورہ بود
 فرستاد تا گوہر آرد بہ دست
 وزنگی رگ زندگانی برید
 کہ ز چشم بینندگان شد ستوت

آراستہ باز آرنما و رورا
 خزا کند از گور چشم حیر
 یکے در رخ شند چشمہ دار
 سنان کش یکے نیزه سیارش
 حامل یکے تیغ ہندی چو آب
 کلاب سے ز پولادین بر سرش
 بر آویخت ترا چنی ز ہر وار
 نشست از پر بارہ کوه و شش
 روان کرد کوکب بلعیسا و گاہ
 نیاید پنگر کہ پڑ مردہ بود
 و گرزنگے را چو عفریت مست
 بیک ناہنج شکر بروے رسید
 و گردویے آمد چو یکبارہ کرد

بچا لشکری سوا اور اندر جنش
 چنان زور و نایب حج نہ گره
 بیک باو شد کشته خصم و
 بفرمودش از بر بارگی
 سپاه از دو سو پیش آستند
 ز بیم حجاج که آمد تریه
 ترنگا ترنگ در شنده تیغ
 تنوره ز فسیدن آفتاب
 ز جوشیدن سرسیر سام تیز
 ز بس زنگی شتت بر خاک راه
 حقیق از شب آتش افروخته
 سبک شد شب گشت گوهر گران
 ایمن برگ شد مشک بید
 سوا سبکی در منش مانت

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار لطیف و زیاده استفاده شده است که در شرح و تفسیر آن به شرح و تفسیر نیاز است.

برابر سپه خنده زو چون
 کریم کالبد سفت شدیم
 فروماند لنگر پلنگ گریه
 کشت کرب بربد یکبارگی
 شب در با هم در آویخت
 کفن گشت در زیر جوشن حریه
 ز ماهی و قوسا بر آورد مسیح
 بسوزندگی چون تنور سبتاب
 جهان کرده از روشنائی گریه
 زمین گشت بر آسمان رو سیاه
 شب گشت ز آتش همه خورده
 چمن نیست نور سم گوهر گران
 غراب سپه صید باز سفید
 ز رخت تن در خانه پروانه

زول وادن چاوشان دلیر
 یکے گفت ہو و اگر گفتان
 ستیز و لشکر چو از حد گذشت
 قومی دست را فتح شد برهنمون
 وہان تاختن لشکر رویان
 سکندر بشیر شاکشا دوست
 چو زنگی درآمد بزنگان رود
 میرزایت شاہ بر شد بہ ماہ
 غرور سخت باران حمرت زمینغ
 ستادہ ملک زیر زمین درفش
 زہر سوکشان زنگے چون نہنگ
 کہے کہ زیر علم ساقی ستند
 وہان واوی از رنگیان کس نماید
 کہ رہے کہ بر چیل کروند زور

دلاور شدہ گور بر جنگ شیر
 را اور دسر مائے ہے از جہان
 زمانہ یکے را ورق در نوشت
 بز نہار خواہی درآمد زبون
 بزنگی کشتی بستہ ہر سومیان
 بہ بازار زنگی درآمد شکست
 ز شہر و دروے برآمد سرود
 ز غوغائے زنگی تہی گشت راہ
 فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
 ز سیفور بر تن قبائے شش
 بگردن در افتاد پاپاہنگ
 بفرمان خسرو سراندا حنہ ستند
 و گر ماند حب ز خورد کس نماید
 قتاوند چون سپیلہ در پائے مور

معقولہ زول وادن آہ
 دل وادن در اصطلاح
 بمعنی زول وادن
 کنایہ از وزن باطن
 کما جابونس بزول وادن
 تقدیر بتکلیف ہنمایان
 کہ در وصف شکر می باشد
 راہ ہر کس را ہنمایان
 و سادہ از کتب ہنمایان
 باعتبار ضعف آن ہنمایان
 بہ بیان نثر و نثر ہنمایان
 ہنمایان نثر و نثر ہنمایان
 ۱۲ معقولہ زول وادن
 ۱۲ بمعنی زول وادن
 رحمت از نثر ہنمایان
 کہ سیستان از نثر ہنمایان
 کہ سیستان از نثر ہنمایان

کہ در وصف شکر می باشد
 راہ ہر کس را ہنمایان
 و سادہ از کتب ہنمایان
 باعتبار ضعف آن ہنمایان
 بہ بیان نثر و نثر ہنمایان
 ہنمایان نثر و نثر ہنمایان
 ۱۲ معقولہ زول وادن
 ۱۲ بمعنی زول وادن
 رحمت از نثر ہنمایان
 کہ سیستان از نثر ہنمایان
 کہ سیستان از نثر ہنمایان

شافی - ۱۳

خرمبده کو بار مردم کشد
 چو خصمان گرفتار خواری شدند
 بجز شود بر سخته کارشان
 شه آن و شیما نرا که بود از حبش
 بفرمود تا داغ شان بر شدند
 فروزنده شان کردان گرم داغ
 ز بس غارت آمدن از بهر شاه
 چو شه آن متاع گران سخن دید
 بجز گوهرین جام وزیرین نمود
 هم از زر کافی هم از لعل و نور
 ز کافور چون سیم صحر استوه
 همه زنده پیلان گنجینه کش
 بے برده یونانے و بر بری
 زبر ستوانه کوه نگار

غنیمت نگیب در عرصه گاه
 چو دیای یکے دشت پر گنج دید
 بحر وار کوه سر بانبار نمود
 بے چسپم فنظارا کرد پیر
 ز سیم چو کافور صد پارہ کوه
 همان تازی اسپان طلایسوش
 سبق برده بر باه و بر شتری
 همان فروش زرافه آبدار

گم شد کشد که بر شمش کش
 حبش در میان ز بهاری شدند
 ز شمشیر خود او از بهار شان
 نغمه صووه کشتن در آن کشمکش
 حبش زین سبب سنگ بر شدند
 کرد آتش فروزنده کرد پس داغ
 غنیمت نگیب در عرصه گاه
 چو دیای یکے دشت پر گنج دید
 بحر وار کوه سر بانبار نمود
 بے چسپم فنظارا کرد پیر
 ز سیم چو کافور صد پارہ کوه
 همان تازی اسپان طلایسوش
 سبق برده بر باه و بر شتری
 همان فروش زرافه آبدار

همه زنده پیلان گنجینه کش
 بے برده یونانے و بر بری
 زبر ستوانه کوه نگار
 غنیمت نگیب در عرصه گاه
 چو دیای یکے دشت پر گنج دید
 بحر وار کوه سر بانبار نمود
 بے چسپم فنظارا کرد پیر
 ز سیم چو کافور صد پارہ کوه
 همان تازی اسپان طلایسوش
 سبق برده بر باه و بر شتری
 همان فروش زرافه آبدار

ہر روز صحرای پر از خواستہ
 شد از فتح زنگی و تاراج زنگ
 بعبرت در آن گشتنگان بنگریت
 کہ چندین خلاق در آن دارو گیر
 گنہ گریب ایشان نہیں ہمارو است
 فلک اسرار خاتم شد سرشت
 چو دو واژہ لا جوردی نقاب
 فلکها کہ چون لا جوردی نشند
 دین پر دمن کہ سرو گوے
 کہ دانند کہ این خاک ایچنیت
 ہمہ راہ اگر نیست بینندہ کور
 بیاساتی اندے مرست کن

بکنجینہ گو ہر کار است
 بر اسود و این شد از درو و رنج
 بخندید پیدا و پنهان کر سیت
 چرا گشت باید بشیر و تیر
 گرا ز خود خطا بنیم اینم خطاست
 نشاید شیدن سر از سر نوشت
 سر از سر بید لا جوردی متاب
 ہمہ جا کہ لا جوردی رزند
 دین خاک شوریدہ آبے جوے
 بخون چو دلہا ست امحنت
 ایوم گوزنست و کیمنت گور
 چوے درو ہی نقل دروست کن

اذان سے کہ دل بد و خوش نسیم
 بد و فرخ و دشمن طلوع آتش نسیم

ان کے ہر روز
 ہر روز صحرای پر از خواستہ
 شد از فتح زنگی و تاراج زنگ
 بعبرت در آن گشتنگان بنگریت
 کہ چندین خلاق در آن دارو گیر
 گنہ گریب ایشان نہیں ہمارو است
 فلک اسرار خاتم شد سرشت
 چو دو واژہ لا جوردی نقاب
 فلکها کہ چون لا جوردی نشند
 دین پر دمن کہ سرو گوے
 کہ دانند کہ این خاک ایچنیت
 ہمہ راہ اگر نیست بینندہ کور
 بیاساتی اندے مرست کن

مرحبت از جنک زنگیان و ناکردن اسکندریه

برومندباوان همایون دخت
 که از سیوه آرایش خون و مهر
 بمیوه رسیده بهار چین
 چو شد بارور سیوه دار جوان
 درستان و نرفت و آمد بهار
 و گریه سر سبز شد شاخ خشک
 بعنبر خرمی ز کس خواب ناک
 کشاد مردم از فضل گنجینه بند
 نهان پیکر این با تفت سبز پوش
 با و از پوشیدگان گفت خیر
 که چون موی از زنگی آن کین کشید
 گزارنده داستان دری

که در سایه او توان بر دخت
 که از سیه آسایش جان و مهر
 ز رونق میفتاد کار حسین
 بدست تبر و ادش چون توان
 بر آورد سبزه سر از جو تبار
 بنفشه بر آینه عین بر شک
 چو کافور کس بر برون ز خاک
 بصر علم بر کشیدم طلب
 که خواند سر آمده او را سر و شش
 گزارش کن از خاطر گنج خیز
 سکندر کجا رخس و زمین کشید
 چنین و آن نظم گزارش گمی

لله قولی برومندباوان
 او را دور بر برومندباوان
 در سایه او توان بر دخت
 که از سیوه آرایش خون و مهر
 بمیوه رسیده بهار چین
 چو شد بارور سیوه دار جوان
 درستان و نرفت و آمد بهار
 و گریه سر سبز شد شاخ خشک
 بعنبر خرمی ز کس خواب ناک
 کشاد مردم از فضل گنجینه بند
 نهان پیکر این با تفت سبز پوش
 با و از پوشیدگان گفت خیر
 که چون موی از زنگی آن کین کشید
 گزارنده داستان دری

ن فرخی گشت باشا حنیت
 سنج بکشاد برنج خواه
 اسود کهنه بجاے جنگ
 سقاے باران و تراشن باو
 در از راه او گرد بر خاسته
 در روزمان راے زمین زوند
 بیایے سدر خجما رو نیل
 در آئنده هر سو درایے شتر
 در آن جلابیل بهر اے زر
 یک دروان لشکر از مهر کنار
 هماندار و مرکب خاص خویش
 نخته زمین از طرف در نوشت
 لیت انگیز کسب سنج وزو
 غنیمت بر آورد کوه

چو گلزار خندید چون گل شکفت
 تو انگر شد از ن گنج و گوهر سپاه
 بیاقوت مے ریک و اورنگ
 زوند آب و فرستند ره با مداو
 که بے کرد به راه آراسته
 سمرپردہ بر پشت پروین زوند
 بجوشش که ما ز بانگ طبل رحیل
 ز بانگ تھی معنی ندر کرده پر
 ز شور و سر بس گوشها کرد و کر
 نه چند آنکه داند کس اورا شمار
 خرامند هر یک یک رقاص خویش
 ز پہلوے وادی در آید به دست
 تر نفس شه گنبد لاجور و
 ز گوهر شیدان میوهان ستوه

سنج بکشاد برنج خواه
 اسود کهنه بجاے جنگ
 سقاے باران و تراشن باو
 در از راه او گرد بر خاسته
 در روزمان راے زمین زوند
 بیایے سدر خجما رو نیل
 در آئنده هر سو درایے شتر
 در آن جلابیل بهر اے زر
 یک دروان لشکر از مهر کنار
 هماندار و مرکب خاص خویش
 نخته زمین از طرف در نوشت
 لیت انگیز کسب سنج وزو
 غنیمت بر آورد کوه

روم چون غنیمتیش خواسته
 سب با یونان و آمد ز راه
 این روم آفرین خوان شدند
 هر یونان بیدار شدند
 نند مطرب فساد مدبال
 شکستگن شاه فیروز بخت
 وزیر دولت کامگار
 ارغمانی ز تاراج زنگ
 محکم که اورا فرستاد و هر
 بهره از بهر دارانسا و
 پید از غنیمت طرافت بی
 بت بسر بخش دارا رسید
 این کرد و مرد به فرنگ و راه
 پایمان که باشد غریب

بکروس از ویرجی می خواسته
 که پوشیده گردون ز گرد سپاه
 بران گوهری گوهر افسان شدند
 که دیدند از ویرجی می خواستند
 که آمد چنان بازی در خیال
 به فیروز فانی در آمد به تخت
 نشاط نو این بخت در روزگار
 بهر سو فرستاد بے وزن و سنگ
 بهر کجای فرستاد و هر
 نه از بهر بیسم و مدارانسا و
 کز انسان بید نظرافت کس
 شتر بار ز تاجدار رسید
 که آئین آن خدمت آرد بجای
 زمر کوٹ جوهر زویا و طیب

چون غنیمتیش خواسته
 بجان یونان آید و روم
 از روم آفرین خوان شدند
 هر یونان بیدار شدند
 نند مطرب فساد مدبال
 شکستگن شاه فیروز بخت
 وزیر دولت کامگار
 ارغمانی ز تاراج زنگ
 محکم که اورا فرستاد و هر
 بهره از بهر دارانسا و
 پید از غنیمت طرافت بی
 بت بسر بخش دارا رسید
 این کرد و مرد به فرنگ و راه
 پایمان که باشد غریب

برون از طبقه های زرین خشک
 یکے خمرن از سیم نگد خست
 ز عود کرده بارها بست رنگ
 مرصع سے تیغ گوهر نگار
 کبیران چاکب غلامان حست
 بهمان تختهای مکمل ز علاج
 اشیران زنجیر بر بادوست
 ز کوشش بریده شتر بارها
 ز پیلان پیکار صد زنده پیل
 بد انسان گرانمایه های سر
 چو آمد فرستاده راه سنج
 شکو بهید و اراز نزل چنان
 پذیرفت گنجینه بقیاس
 نه بر جابے خود پائے سازه کرد

لعل و گوهر از این
 زنجیر از این
 کبیران از این
 مرصع از این
 تیغ گوهر از این
 چاکب از این
 غلامان از این
 حست از این
 تختهای از این
 مکمل از این
 ز علاج از این
 اشیران از این
 زنجیر از این
 بر بادوست از این
 شتر بارها از این
 پیلان از این
 پیکار از این
 صد زنده از این
 پیل از این
 بد انسان از این
 گرانمایه های از این
 سر از این
 چو آمد از این
 فرستاده از این
 راه از این
 سنج از این
 شکو بهید از این
 و اراز از این
 نزل از این
 چنان از این
 پذیرفت از این
 گنجینه از این
 بقیاس از این
 نه بر جابے از این
 خود پائے از این
 سازه از این
 کرد از این

بصندوق عنبر کبریا
 یکے خانه کا فوز ناسا
 که هر باره زو بود صد من بسنگ
 منظرهای زرافت
 بهنگام خدمت گری تندرست
 بگوهر بر آموود با طوق و تاج
 به بالا و پست چو سیلان مست
 ز سرهای پرگاه شروارها
 که رزم جوشنده چون پیل
 فرستاد با قاصد کسیر
 بدار اسپردان گرانمایه گنج
 حسد را برو نیز ترش عثمان
 پذیرفته را نامد از وے سپاس
 درین پوشیده را باز کرد

ستاون پانچ سرسری
 ندر شد آرزوہ از کار او
 غیر وزی دولت جاہ خوش
 ہر سو خبر ترکست از می نمود
 لکھنوی سے قاصد چہ چہ آتند
 کعبہ برو میان سبتہ شد
 تازہ چو حاجب نواز می کند
 زمین آسیادانہ بینی سے
 بدہ ساقی ان کے قہر پیست
 سے کوست حلوائے ہر غم کشی

پیشید بر اسکندری
 نہانے ہمیداشت آزار او
 بنودش سرکین بدخواہ خوش
 کہ رومی بزرگی چہ بازی نمود
 باہن چیرگی تہنیت ساختند
 ہمہ رومی از بدولی راستہ شد
 بہتہ آرد ہامور بازی کند
 بنوبت درش افگند ہر کسے
 مہن ہ کہ وار و مردان سے است
 ندیدہ بجز آفتاب آتشی

لکھنوی سے قاصد چہ چہ آتند
 کعبہ برو میان سبتہ شد
 تازہ چو حاجب نواز می کند
 زمین آسیادانہ بینی سے
 بدہ ساقی ان کے قہر پیست
 سے کوست حلوائے ہر غم کشی
 ہر سو خبر ترکست از می نمود
 لکھنوی سے قاصد چہ چہ آتند
 کعبہ برو میان سبتہ شد
 تازہ چو حاجب نواز می کند
 زمین آسیادانہ بینی سے
 بدہ ساقی ان کے قہر پیست
 سے کوست حلوائے ہر غم کشی

سکالسن نمودن سکندری بر قہر دار او فال زون بغیر وزی خود

همان سیم ازیل جویندہ پر
 سیم کے را دین روزگار

یکے سوے دریای کے سوے در
 کہ میلش بود سوے آموزگار

چون بلبلے را بود ناگزیر
 بشنوب لغتہ این سرود
 چو بیرون ہم گم کہ از گنج باغ
 نیزیم کس از ہوشیاران و مست
 و گراہ از دست این دوستان
 تماشای این باغ و لکش نسیم
 گزارشگر کارگاہ سخن
 کہ چون شاہ روم از یہ خون رنگ
 پذیرہ شد آسایش و خواب را
 بنور زبشت سے نوش کرد
 بنور سے زشہ دور تا وقت خواب
 حسابے بجز کامرانی نہ داشت
 نشستہ ہمانداری کی تہی نہ روز
 پیویراش فیلسوفان و سہ

کہ چون بلبلے را بود ناگزیر
 بشنوب لغتہ این سرود
 چو بیرون ہم گم کہ از گنج باغ
 نیزیم کس از ہوشیاران و مست
 و گراہ از دست این دوستان
 تماشای این باغ و لکش نسیم
 گزارشگر کارگاہ سخن
 کہ چون شاہ روم از یہ خون رنگ
 پذیرہ شد آسایش و خواب را
 بنور زبشت سے نوش کرد
 بنور سے زشہ دور تا وقت خواب
 حسابے بجز کامرانی نہ داشت
 نشستہ ہمانداری کی تہی نہ روز
 پیویراش فیلسوفان و سہ

کزین گوشتہ کیران شوم کرد
 شوم فارغ از شغل دریا
 تریخے بدست ہم خوردن چہ
 کہ وادان تو ان آن تریش بدست
 گریز اورم سو این بوستان
 بدو خاطر خوش را خوش کن
 چنین گوید از موبدان کہن
 بر آسود و آمد مرادش بچنگ
 روان کرد برکت سے ناب را
 سرود سر ایندگان نوش کرد
 مغنی و ساقی و رود شراب
 وزان بہ کسے زندگانی نہ داشت
 بغیر ذمی آورد شب را برود
 جہانرا از وادو و شس وادو بہر

بگو بسیار غرور است اطون بجام
 منی سرانیده بر بانگِ رود
 دولت پناها جوان نخت باش
 کرده کن به سر ابد جام را
 نشاط می لغویانی بدو
 جو داری جوانی و اقبال هست
 چو شیر شیر کردی تمام
 جهان گیر در سایه تاج و تخت
 سیاهی گرفت پی سپیدی بگیر
 علم بر فلک کن که عالم تراست
 شه از نصرت مصر و تاراج زنگ
 زبون کردن دشمن آسان گرفت
 بهم سنگ نوش در روم و شام
 باران داد آنچه داد از نخت

می خام ریزنده چون خون خام
 بنور وزب شه نو آئین سرد
 همه سال با فخر و تخت باش
 گرد گیر کن باوّه حنّام را
 طرب ساز و داد جوانی بدو
 بر رود و می شاد باید نشست
 بر آرای مجلس تبرک جام
 بگیر جهان بر تو این کار سخت
 چنین المقی بایدت ناگزیر
 بدولت در آویزگان هم تراست
 بچهره در آورده بود آب و رنگ
 حساب خراج خراسان گرفت
 نیاید شش در تراز و تمام
 همان داد بر این از و باز بست

این شعر در وصف جوانی است که در اوج قدرت و جاه است و به او توصیه می‌کند که از این مقام و جاه دوری کند و به یاد بگیرد که همه چیز زودگذر است و در آخرت حساب می‌آید. همچنین به او یادآوری می‌کند که در راه رسیدن به این مقام با دشمنان و دشمنی‌ها مواجه شده و باید مراقب باشد.

اذا سجا که زور جواشس بود
 که بنده ایران سست کرد
 در ختیکه او سرب بر او بلند
 پنج پیر شد شاه یک روزش
 لشکار افکنان و شهادت نوشت
 فلک و از میشد سر پر شکوه
 گذشت از قضا بر یک کوه سار
 دو کبک می دید بر خار سنگ
 که این سزا از منقار خست
 در آن سر که راند شبارگی
 ز سختی که کبکان در او بستند
 شکفته فرو ماند زان شهر سید
 یکے را نشان کرد بر نام خویش
 یکے منع را نام دارا نهاد

له قولکم بنده ایران
 که بنده ایران سست کرد
 در ختیکه او سرب بر او بلند
 پنج پیر شد شاه یک روزش
 لشکار افکنان و شهادت نوشت
 فلک و از میشد سر پر شکوه
 گذشت از قضا بر یک کوه سار
 دو کبک می دید بر خار سنگ
 که این سزا از منقار خست
 در آن سر که راند شبارگی
 ز سختی که کبکان در او بستند
 شکفته فرو ماند زان شهر سید
 یکے را نشان کرد بر نام خویش
 یکے منع را نام دارا نهاد

تمتای کشورتاشس بود
 بایران گرفتن که چست کرد
 بدیدر خستان رساند گزند
 هم او خوش نش بود هم روز خوش
 همیکر و پخیر بر کوه و دشت
 گله سو صحرا گله سو کوه
 که بود از بیسه کوه بروی شکار
 باین کبکان جنگی بر جنگ
 که آن بال این را بر باخ شکت
 همیکر دور هر دو نطف رگی
 ز نظاره شاه نگر خستند
 که در مغز مرغان چه بود آن منقار
 بران نسبت فال بر انجام خویش
 بران فال چشم اشکارا نهاد

مرغ دلاورد آن داوری
 مرغ شد عاقبت کامگار
 پیروز و پیدم خچان حال را
 امند و کبک ظفر یافته
 شسته کوه پرواز کرد
 شکست کبک در می آن عقاب
 پرواز پرور زین تو شستن
 بانست کا قبال یاری دهد
 لیکن در آن دولت کامگار
 شنیدم که بودند آن خاره کوه
 که پرندگان زوبه از خویش
 صدای شنیدند از کوه سخت
 بفرمود شربا کیست هوشند
 که چون در جهان زیش خون بود

زمانے نمودند جنگ آوری
 کہ بز نام خود سال زد شہر یار
 دلیل ظفر یافت آن فال را
 پرید از بر کبک سر تانت
 عقابے در آمد سرش باز کرد
 ملک نیز بشکست نامد بتاب
 بنووشس بہا نامم جان وتن
 بار بارش کامگاری وہ
 نباشد سے سر او پاندار
 متفرس یکے طاق گردون
 خبر باز جب تند ز آواز خویش
 بد انسان کہ بودے نمود سخت
 خبر باز پر سدز کوہ ملبند
 کہ انجام اقبال شہ چون بود

مرغ دلاورد آن داوری
 مرغ شد عاقبت کامگار
 پیروز و پیدم خچان حال را
 امند و کبک ظفر یافته
 شسته کوه پرواز کرد
 شکست کبک در می آن عقاب
 پرواز پرور زین تو شستن
 بانست کا قبال یاری دهد
 لیکن در آن دولت کامگار
 شنیدم کہ بودند آن خاره کوه
 کہ پرندگان زوبه از خویش
 صدای شنیدند از کوه سخت
 بفرمود شربا کیست هوشند
 کہ چون در جهان زیش خون بود

ذبحندی

چو سپید پسند ز نغز فال

سکندر شود در جهان چیره دست

صمدی بر آورد کوه از نهفت

از ان فال فتح دل سوری

بجزرم ولی ز ان طرف بازگشت

ببندیر شست با اسخمن

سخن ز اندازه کار خویش

که چون من به بیرو گیتی پناه

گزید با خوارگان چون و هم

بدار اسپ را و او باید سراج

گراوان و دردم را تیغ هست

گراوش شکر آرد به پیگار من

مرافرت از روی حال است

سپه را که مینور مندی رسد

له قوله خداوند
که سپید پسند
سکندر شود در جهان
صمدی بر آورد کوه
از ان فال فتح دل
بجزرم ولی ز ان طرف
ببندیر شست با
سخن ز اندازه کار
که چون من به بیرو
گزید با خوارگان
بدار اسپ را و او
گراوان و دردم را
گراوش شکر آرد
مرافرت از روی
سپه را که مینور

صمدی بر آورد کوه
از ان فال فتح دل
بجزرم ولی ز ان طرف
ببندیر شست با
سخن ز اندازه کار
که چون من به بیرو
گزید با خوارگان
بدار اسپ را و او
گراوان و دردم را
گراوش شکر آرد
مرافرت از روی
سپه را که مینور

که چون مینماید سراج

بدار اسپ دولت در آورد

جهان نکتی که گفته بد باز گفت

چو کوه قوی یافت پشت

سویز نگاه آمد از کوه و دشت

چو سردهی در میان گهر

ز پیروز صلیح و پیگار خویش

بگردون گردان رسانم کلام

بخواند بر چنین خواند به چون نه

کز و کم ندارم نه گوهر نه تاج

چو تیغم بود تاج آید به دست

نگهدارم بس مکتب دارم

که رایم قوی بشکرم کیل است

ز یادان کیل بلندی رسد

ز دوست تو یک تیغ برواستن
 کوزنی که با شیر بازی کند
 زوارانیا یک بنامی نوش
 تو زویش در لشکر آراستن
 شب بخون تو با بیابان رنگ
 تو دین پروری خصم کین پرورست
 تو شمشیر گیری و او جام گیر
 تو با او او هست بید او گر
 تو بیداری او بے خودی میکند
 بدان بد که از جمله شهر و سپاه
 بینی که روزی هم آزار او
 نواز شکر یماے پد رام تو
 ز حق دشمنی چند باطل ستیز
 مگر بند و پیدارے بخت بین

ز دشمن سرو تیغ بگذاشتن
 زمین جا قربان نمازی کند
 گر آید تو خوشش آید کجوش
 خراج از زبوان تو ان خواستن
 تماشای او شامستان رنگ
 فرشته دگر ابر من دیگرست
 تو بر سر شینی و او بر سیر
 تو میران زور او ترا زورے زر
 تو نیکی کنی او بدی مے کند
 ز نیکان نذار و کسے نیک خواه
 کساوے در آرو به بازار او
 بر آرو به ہفتم فلک نام تو
 مگر تا کند باطل از حق گریز
 کلہداریے کن سر تخت شین

لے فکرتست فکرت
 یعنی از دست تو کویک تیغ برواستن
 کوزنی که با شیر بازی کند
 زوارانیا یک بنامی نوش
 تو زویش در لشکر آراستن
 شب بخون تو با بیابان رنگ
 تو دین پروری خصم کین پرورست
 تو شمشیر گیری و او جام گیر
 تو با او او هست بید او گر
 تو بیداری او بے خودی میکند
 بدان بد که از جمله شهر و سپاه
 بینی که روزی هم آزار او
 نواز شکر یماے پد رام تو
 ز حق دشمنی چند باطل ستیز
 مگر بند و پیدارے بخت بین

بیکه بند و ترا این خیال
 کس کردن مردم از مردیت
 هر آدمی سرفزاری کند
 دو دوام را شیر از است شاه
 همان خوشتر از آن نیست کار بدست
 همیشه خوش از گله نشانش دهری
 و از و پیوسته با کس بود
 کس که او را نمیرست خام
 زوت تو داری مروی تراست
 را و تندر آمد تو هستی خوش
 هر چه با قوت شیر بود
 آن شیر گیری که در وقت جنگ
 جنگ سیاهان نگی سرشت
 با تیغ تو سرگی ساستند

که دولت مملکت نصرت مال
 و گزیده همه آدمی آدمی است
 سر آن شد که مردم نوازی کند
 که همان نواز است و صید گاه
 بزنجیر و قفلش کنی پای سبست
 کز پیش ستانی بدانش دهری
 کس آنرا نباشد که ناس بود
 همه کس و بدان گندم به وام
 بداندیش را گنج با اثر دماست
 گرا و گنجدان شد توئی گنج بخش
 بکین خواستن نرم و شیر بود
 ز شیر تو خون شود خار سنگ
 که بود چون دیو در نیم زشت
 بجز سر چه در پایت انداختند

این قولیه است
 که در او شکر است
 آه ای عادت است
 یعنی ما را در کارها
 ماست و در کارها
 بود و در کارها
 در کارها
 از عادت است
 که در کارها
 داشت که در کارها
 آن که در کارها
 می دیند که در کارها
 و از او در کارها
 همه کس و در کارها
 بداندیش را گنج
 گرا و گنجدان شد
 بکین خواستن نرم
 ز شیر تو خون شود
 که بود چون دیو
 بجز سر چه در پایت

چو زان سیلہا برنگشتے چو کوہ
 نہنگے کہ او پیل را پے کس
 ہر بڑی زبان کے شو و صید گور
 عقابیکہ پنجہ سازی کس
 و اگر کا ختر ان نیک خواہ تو اند
 منور اری کشتانی تراست
 بچندین نشانہا کے نیسے روز
 بھالے کہ ختر تو ان بر شمر
 ہمان در حرف خط ہندی
 پینکار کشت کش رنگ بود
 بمخلوٹ غالب چو تہا سیم
 چو فیروز بود ان نموش بر فال
 شہ از نصرت رہ نمایان خویش
 ہر جا کہ شمشیر و سار گرفت

نہنگے کے پیل را پے کس
 ہر بڑی زبان کے شو و صید گور
 عقابیکہ پنجہ سازی کس
 و اگر کا ختر ان نیک خواہ تو اند
 منور اری کشتانی تراست
 بچندین نشانہا کے نیسے روز
 بھالے کہ ختر تو ان بر شمر
 ہمان در حرف خط ہندی
 پینکار کشت کش رنگ بود
 بمخلوٹ غالب چو تہا سیم
 چو فیروز بود ان نموش بر فال
 شہ از نصرت رہ نمایان خویش
 ہر جا کہ شمشیر و سار گرفت

ازین قطر ما ہم نکر دے
 ترا ہر پورہ عاجزی کے کس
 سیار کے روتے تابند
 بفر و جگان دستبازی کس
 ہمہ خاکیان خاک راہ تو اند
 خلل خصم را ہو میانی تراست
 بادیش را چون نیساید گزند
 تو داری در ان و اوری دستبر
 تو غالب تری گر سخن پرور
 تو قتیکہ با قوت جنگ بود
 در ان فتح غالب ترا یا سیم
 وین ہم تو ان بود فیروز حال
 حساب ہبا گیری آور پیش
 پیکہ ختری فال ختر گرفت

که چون شد سکت در جهانز کلید
 عروس جهانز که شد جلوه ساز
 نبود آنکه پیش از ساخته
 چو فروختندش عرض برخواست
 شد پیدایش بهر گوهری
 سر انجام کارین در آمد به کار
 چو فروخت رسام آهنگرش
 همی پیکر را با انسان که هست
 بهر شکل می ساختندش سخت
 به پنهان شدی چهره را پهن ساز
 مریخ مخالف نمودی خیال
 چو شکل بدو شد انگیزت
 بعینه زهر سو که برداشتند
 بدین هندی زد آهین تیره نرسند

این قصه در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب ساسانیان
 آمده است
 که در زمان
 ساسانیان
 در شهر
 ری
 در زمان
 ساسانیان
 در شهر
 ری
 در زمان
 ساسانیان
 در شهر
 ری

در شش ماه آینه آمد
 بان روشن آینه آمد
 پندیر او گشت پروخت
 در و سپر نمودند پندیر است
 نمودند هر یک و گر پیکر
 پذیرنده شد گوهرش را انگار
 به صیقل فرزند شد گوهرش
 در و دیده رسام پیکر پست
 نمی آمد از او خیال دست
 در از پیش کروی چنین را امان
 سس نشان دور او ز حال
 تفاوت نشد با او سخت
 نمایش یکی بود گزشتند
 بر فروخت شاه این نمودار

دار و در آن نمنه بگری
 ان گردد و این سخت پشت
 کند در و دید پیش از گروه
 از دیدن رو خود گشت شاو
 و سے که این سنت از بجای
 یاساقی آن جام آئینه فام
 و زان جام خیسر و آئین شوم

بدست آری آئین سکت در
 بزنی در آمد ز خوے درشت
 ز گوهر به گوهر در آمد شکوه
 یکے بوسه بر پشت آئینه داد
 و در بوسه آئینه را رونما سے
 بمن ده که بر دست بر جام
 بدان جام روشن جهان من شوم

شرح خواستن دارا از اسکندر و جواب دادن او

پایانزید آتشویسم دست
 چه بنیدیم دل جهان سال و ماه
 جهان دارم خویش از تو کسیر بود
 و باران که یک یک مہتیا شو
 ایام تویم آخیر و اریم شاد

کعبے داد تو توان ز بیدار دست
 کہ ہم دیو خانہ است وہم غولِ راہ
 ہجر غمہ فرستد بہ ساعتہ برو
 شود میل وانگہ بہ دریاشو
 درم بروم حسد پدید آو

کتاب آئینہ دارا
 شرح خواستن دارا
 از اسکندر و جواب
 دادن او

از این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

نہنگے باہر گذر کر وہ گریہ
 ازان گنج کاوردقارون بدست
 چہ بایہ نہاوں برین خاک دل
 ازان خشت زرین شد اوعا و
 ویرین مانع ز کین درختے نہ دست
 گزارش کن زیور تاج و تخت
 یکے روز فارغ دل و شاد بہر
 مے ناب و در جام شامشہی
 حکیمان شہید اول پیش او
 ہرستے کاہ از باگ چنگ
 بہر جہدے کہ شہ مے فشاند
 درخشان شدہ مے چورون درخش
 و مانع نبوشندگان سرگران
 شربک قح نالہ ارغسنون

ہمان گنج ناخوردہ را خوردہ گریہ
 سرانجام در خاک برین چون نشست
 کہ زون گنج قارون فرو شد لکل
 چہ آمد کسب نہ مردن نامرا و
 کہ ماند از قفایے تبرزن دست
 چنین گفت کان شاہ فیروز سخت
 بر آسودہ بود از ہوسہماے دہر
 گئے پر پیکر و گاہے تہی
 خردمند مونس شد و خویش او
 سخن شد بے بر مٹھائے تنگ
 مہندس دستے بروے نشانہ
 قح شکار افشان مے نوش بخش
 ز نوش مے و رودر مشکران
 روان کرد از وید مارود خون

ازان گنج کاوردقارون بدست
 چہ بایہ نہاوں برین خاک دل
 ازان خشت زرین شد اوعا و
 ویرین مانع ز کین درختے نہ دست
 گزارش کن زیور تاج و تخت
 یکے روز فارغ دل و شاد بہر
 مے ناب و در جام شامشہی
 حکیمان شہید اول پیش او
 ہرستے کاہ از باگ چنگ
 بہر جہدے کہ شہ مے فشاند
 درخشان شدہ مے چورون درخش
 و مانع نبوشندگان سرگران
 شربک قح نالہ ارغسنون

زبے زخم کوز نمہ چون شکر
 دران بزم آراستہ چون بہشت
 سکندر جہا جوفے قریح سیر
 زوارا در آمد فرستادہ
 چو خمر و پرستان پریش نمود
 چو کرد آفرین بر جہان پہلوان
 زوارا درود آویدش سخت
 کہ چون بود کز گوہرین تخت قناع
 ز بونی چہ دیدی تو در کار سا
 ہمان رسم دیرینہ را کار بند
 سکندر ز گرمی چنان بر فروخت
 کمان گوشہ ابروش خم گرفت
 چنان دید و قاصد را و سنج
 زبان چون بہ گرمی بر شفته شد

شود و روشکی بدور و وتر
 گل افشان تر از ماہ ارومی بہشت
 نشستہ چو بر حسین بدینیر
 سخنگو سے روشندل آزاہ
 ہم اورا ہم شاہ خود را ستود
 شنیدہ سخن کرد با اوروان
 ندادہ حسیب کمن باز بست
 زور گاہ ما و اگر رفتہ حسیب
 کہ بر دی سہ از خط پر کار ما
 کمن کشی تا نیابی گزند
 کہ از آتش دل زبانش بسوخت
 بر پیش گویندہ را دم گرفت
 کہ از جوش دل مغزش آمد بہ سنج
 سخنہا سے ناگفتنی گشت بہ

لے نور اورا
 آہ چان پہلوان
 خندت شو عیان
 زبانی فرستادہ دراد
 بسوی قریح سیر
 غنیہ ای قریح سیر
 غنیہ بون سکندر
 کلمت در فرین سخن
 دعا نشا است
 مع فرستادہ
 گر گوہرین سخن
 تخت قناع کمن
 خراجت
 خراجت کز آن ہیں
 زلف نامہ حسیب
 یعنی حسیب
 کمن کز آن ہیں
 مع فرستادہ
 زبانی فرستادہ
 بسوی قریح سیر
 غنیہ ای قریح سیر
 غنیہ بون سکندر
 کلمت در فرین سخن
 دعا نشا است
 مع فرستادہ
 گر گوہرین سخن
 تخت قناع کمن
 خراجت
 خراجت کز آن ہیں
 زلف نامہ حسیب
 یعنی حسیب
 کمن کز آن ہیں

فرو گفت لحن سخنهای سحر
 که او را در راه باشد بلند
 زبان گریه گرمی صبور می کند
 سخن گریه با او زمازه بود
 چه خوش گفت فرزانه پیش بین
 نباشد خود بر کس هم زبان
 که از آنده پیر کیانی سرشت
 که وقتیکه از گوهر تیغ و تاج
 در آن گوهرین گنج بن ناپدید
 منتقش یک خسر وانی بساط
 چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد
 بر بوبانگ زو شهر یار و پیر
 زمانه و گر گون آیین نهسا و
 سپهر آن بساط کهن در نوشت

این سخن از زبان
 گوید که در راه
 سخن را بلند
 گوید که در راه
 سخن را بلند
 گوید که در راه
 سخن را بلند
 گوید که در راه
 سخن را بلند
 گوید که در راه
 سخن را بلند

این سخن از زبان
 گوید که در راه
 سخن را بلند
 گوید که در راه
 سخن را بلند
 گوید که در راه
 سخن را بلند
 گوید که در راه
 سخن را بلند
 گوید که در راه
 سخن را بلند

چو گوید خداوند شمشیر سخن
 گوید سخنهای ناسودست
 ز دوری کن خوش دوری که
 گفتن هم از گفتنش بی
 زبان گوشتینست و تیغ آهنین
 که گوید بر آنچه آیدش بر زبان
 گزارش چنین کرد آن سرشت
 ز یونان شد پیش دارا خراج
 بدست نایب ز خداوند
 که بنیمنده را تازه کرده نشاند
 خراج کهن شسته رایا و کرد
 که نتوان استغارت از نیش
 شد آن مرغ کوخایه زین نهاد
 بساط و گر ملک را تازه گشت

هر ساله که هر خیز روز سنگ
 بگردن کشی بر سپاه و فرس
 ترا آن کفایت که شمشیر من
 چون پار کابی که برداشتم
 تو با آنکه داری چنان تو شسته
 بر آنم میاور که غمزم آورم
 بکیسونهم هر روزم را
 بگوشه نذاند که در روز جنگ
 بیک تاختن تا کجا تا ختم
 که کار سخانی دهد طوق و تاج
 ز من مصر باید نه ز خواستن
 بین پایگاه مرا تا کجا است
 غرور جوانی بر آن آردت
 مینگیزنست نه میفرودن کین

که صلح سازد جهان گاه جنگ
 بشمشیر با من خنکوسه و بس
 نیارد دست تحت تو زیر من
 عنان جهان بر تو بگذاشتم
 را کن مراد چنین گوشه
 بهم چسبگی با تو زرم آورم
 بجوشش آورم کینه گرم را
 چه سطر بریدم در اقصای جنگ
 چه گردنکشان را سر انداشتم
 چون نهاریان چون فرستد خراج
 سخن چون ز مصری آراستن
 بدین پایه باید ز من پایه خواست
 که گردن شمشیر من خاروت
 خرابی میاور و در ایران کسین

لفظ تو در سپاه آرد
 ماسی کلام آن
 در وقت جنگ جهان
 گاهی مسلح و گاهی
 بی سلاح
 هر روز در برون
 سخن تو در جنگ
 سخن آردن ای در
 ای تا تو شمشیر
 ای تا تو شمشیر

هر کلام به جنگ
 اسرار
 سید ۱۲
 کفایت که در آن
 کفایت که در آن
 کفایت که در آن
 کفایت که در آن
 کفایت که در آن
 کفایت که در آن
 کفایت که در آن
 کفایت که در آن
 کفایت که در آن

ترا لگے آسودہ بے داغ و رنج
 مسوزان بخود کامی ایام را
 زمین تخریب بر ناید آنرا خواه
 فرستاده کین استان گوش کرد
 سوشاه شد داغ بر دل کشان
 فرو گفت پند ماے درشت
 چو دارا جواب سکندر شنید
 بتندی یکے داستان یاد کرد
 کہ بے سکه ترا چہ یار بود
 بنخندید و گفت اندران نہ خند
 فلک بین چہ ظلم آشکارا کند
 سکندر نہ خود کرد بود کہ و متاف
 چنان پیش را بجنک عقاب
 سبک قاصد سے را بہ در گاہ او

کہ قوت خود گفت
 آہ کوه قاف نام کو ہے
 کہ طرف عالم را محیط
 است لاجرم قاف
 قاف در محاورہ کہ منہل
 گشتہ ۱۲
 آہ کوه قاف نام کو ہے
 کہ طرف عالم را محیط
 است لاجرم قاف
 قاف در محاورہ کہ منہل
 گشتہ ۱۲
 آہ کوه قاف نام کو ہے
 کہ طرف عالم را محیط
 است لاجرم قاف
 قاف در محاورہ کہ منہل
 گشتہ ۱۲

کمن نام سپاسی ان بان
 قلم در شش اندیشہ خام
 چنان باشن با من کہ باشاہ شام
 سختماے خود را فراموش کرد
 شتابندہ چون برق آتش قشمان
 کہ ز سر وین را دو تا گشت پشت
 یکے دور باش از جگر کشید
 کہ از ان شد نیش منہ راز و زور
 کہ ہم سکہ نام دارا بود
 کہ افسوسن کار چرخ بلند
 کہ اسکندر مہنگ در ارا کند
 کہ باشد کہ با من شود ہم مصاف
 کم از قطره وان پیش دریا آب
 فرستاده شد چشم در راه او

کوے و چوگان قاصد سپهر
 از خوش ازان پیشکش
 روم شد قاصد تیز گام
 ره چون در آمد بر شاه روم
 از گنجه در پای بستگی
 خستین گره کز سخن باز کرد
 فرمان زمان حاکم جان شدند
 چه فرماید شاه فیروز را سے
 سکندر بدست کان عذر خواه
 پی پیاره گفتا پیاور پیام
 تا عیبه در نگه نویسی داشت
 پیاور و پیش سکندر نهاد
 چوگان و گو اندر آمد نخست
 لر آرزو سے نبر و آیدت

فقیر سے پراز کنج زنا شمر و
 بدان تعبیه شد دل شاه خوش
 زوار پذیرفت با خود پیام
 فروزنده شد همچو آتش ز روم
 نمودش نشان پستندگی
 سخن را بچربی سر آغاز کرد
 فرستادگان بنده فرمان شدند
 که فرمان فرمانده آرم بجای سے
 پیام درشت آرو از زو و شاه
 پیام آور از بندکشا و کام
 بر آورد و یک یک فرایش داشت
 پی پیام دار از زبان برکشاد
 که تفضل بازی بدن کن دست
 ز بهیودگی دل بدر و آیدت

این دو بیت از کتب معتبره
 از قاصد روم است
 و آنکه در بیان آن قاصد
 در لغات ترکی آورده خطا
 است و بعضی نقل کرده
 سوره خواتین است
 و در آنجا از آنجا که
 لفظ ترکی است
 آمده باشد منقول است
 است پس معنی آن
 بر صاحب مدار خطا بود
 معنی آن را سکندر بدست
 آه ظاهر آنست که درین
 مقام آورده و بعضی
 باین آواز آورده است
 سکندر بدست کان عذر خواه
 که پی پیاره گفتا پیاور پیام
 تا عیبه در نگه نویسی داشت
 پیاور و پیش سکندر نهاد
 چوگان و گو اندر آمد نخست
 لر آرزو سے نبر و آیدت

که زمین بیش عوام هم سپرد تو را
 درین فالها وید فتوح لب
 بچوگان کشیدن توان سوخویش
 که تازو کشم ملک بز خویش
 به شکل زمین می نهد و قیاس
 بدین گوئی خوام ازو گوئی بود
 بکنج دور آمد و دور اوری
 طلب کرد مرغان کنجد با بے
 زمین را از کنجد پر و دستمند
 چو رون که از کنجد آید برون
 مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
 بپا و شش کنجد بقاصد سپرد
 سپاه مرا هم بدنیسان شناس
 بهشت فرخوش برست برست

همان کنجد نامرود فشا
 سکندر جهان و اورموت
 مثل زوک که هر کوگز روز پیش
 که شاه ازان داد چوگان مین
 همان گوئی رامر و آشر شناس
 چو گوئی زمین شاه مار اسپر
 چو زنگونه کرد آن گزار شکر می
 فرو رخت کنجد بجن سراس
 بی یک لطفه مرغان در و دستند
 جوابت گفتا درین رهنمون
 اگر لشکر از کنجد آید خجسته شاه
 پس آنکه قفیرے سپندان خود
 که شد گرشکرے زین قیاس
 چو قاصد جوابی چنین بهشت

این قولی است
 که ای پادشاه
 در این فالها
 وید فتوح لب
 بچوگان کشیدن
 توان سوخویش
 که تازو کشم
 ملک بز خویش
 به شکل زمین
 می نهد و قیاس
 بدین گوئی
 خوام ازو گوئی
 بود
 بکنج دور آمد
 و دور اوری
 طلب کرد مرغان
 کنجد با بے
 زمین را از کنجد
 پر و دستمند
 چو رون که از کنجد
 آید برون
 مرا مرغ کنجد
 خور آمد سپاه
 بپا و شش کنجد
 بقاصد سپرد
 سپاه مرا هم
 بدنیسان شناس
 بهشت فرخوش
 برست برست

من اور انورم دسترودی بود

مرا او خور و خاک روزی را

ترتیب کردن اسکنده لشکر برب و ارا

چونیکو متاعیت کارا گهی
بعالم کسے سر بر آرد بلند
بہ بازی ہم پید این راه را
نیندازد آن آلت از بار خویش
مینفکن کول گر چہ سار آیدت
خرے بر گریوہ ز جنتی مبرو
گزارندہ شرح شاہ منشی
کہ در اچو لشکر بہ ارمن کشید
بنود آگہ اسکن در از کار او
رسیدند ز نہاریان خیل خیل
شب بخون و را در آمد ز راه

کزین تقدیم عالم سبا و اتھی
کہ در کار عالم بود ہوشمند
نگہ دار و از وز و بنگاہ را
کز روزی آسان کن کار خویش
کہ ہنگام مار بکار آیدت
کہ از کاپی حبل بان خود نبرو
چنین داو پر سندر آگہی
تو گفتی کہ آمدت سامت پدید
کہ آرد قیامت بہ پیکار او
کہ طوفان بدریا در آور و سیل
ز پولاد و پوشان زمین شد بسیار

سبز باد آن بیاون درخت
 و پخش جهان تازه باد
 در آ تو هست چون بین دست
 بن ز فرمان تو نگذریم
 ان درول آمد جهان دیده را
 چون کینه و زردول کینه خواه
 نیز آتش کینه را بر فروز
 سر ز نومی خصم بید کهن
 بن مانع را وقت تو کردنت
 بیای این دولت تازه عهد
 اندیش تو هست بید اوگر
 بیاید بر سیدت ران که
 علم در کش آئین بید او را
 خصم تو چون مملکت گشت سیر

که ناشن بلند است نیروس سخت
 هر خصم اولج دروازه باد
 درستی چه باید ز ما باز جست
 بجز راه فرمان تو نسیریم
 همان زیر کان پسندیده را
 همه شاد و خوشت بر آید ز راه
 که فرخ بود آتش کینه سوز
 کجا که کشد پیدیا سرو بن
 توان را حساب درو کردنت
 عروس جهان را بر آری ز عهد
 پوچد رعیت ز بید اوگر
 که دارو هم از خانه دشمن بی
 کفایت کن از خلق من بریاورا
 بنخصم افکنی پاس در نه و لیر

طرح تو در همه جا
 و شست او ای ای
 گاه که دل دارا با تو
 در مقام کیم جویت
 و از زلفت کو غلظ
 و خفت و در بیجا ای
 با آمد ۱۲۰ در سطح
 تو که کین بیخ آه
 توان بنون گفتوج
 خنجه در کینه
 در قفسه در بیخ
 از آن در حساب
 توان در حساب
 ای قطع بیخ
 جیبا نه خنجه
 در کینه بعضی دند
 کردن بیخ تو بید
 طرح تو در همه جا
 چوین تو در قفسه
 انعام در همه راه
 حساب و بعضی
 در نه و لیر

زیر آینه عهد

پستورے چنیں گرم در بندمان
 کجا شاہ را پاسے مارا مرست
 تمنائے شہ را کہ بر ہم زند
 بران خصم شد خصت رہنمون
 مکہ مدار و آذر م تخت کیان
 سکندر چو در حکم این داوری
 پستورے رحمت ر استمان
 یکے روز گز کردش روزگار
 بغال ہایون بتریب راہ
 عثمان تاب شد شاہ فیروز جنگ
 شمشیر لولا چون شیش
 سپاہے چو زنبور پریشتر
 نشان باز بست از درفش بلند
 بوقتے کہ آنوقت سازندہ بود

مفعول

رہا خوب نام را گرم تر کن بخش
 ولے کو کزین داوری بر تہا
 کرا از خصم شد باشد کہ این مضم
 کہ شد پیشدستی نیار و بہ خون
 بخونیزی اول بنند و میان
 ز شاکر گسان یافت آن داوری
 بلشکر کشتی گشت ہمدستان
 بدست آمدش طالع کارگار
 بفرمود کز جاتے حسد سپاہ
 میان بستہ برین بدخواہ تنگ
 کبشور کشتائی کلیدے بہ دست
 ز خوفا سے زنبور ہم بہیشتر
 کہ ماند از فریدون فیروز ملک
 فلک دوستانرا نوازندہ

گرم آہ رہا خوب نام را گرم تر کن بخش
 ولے کو کزین داوری بر تہا
 کرا از خصم شد باشد کہ این مضم
 کہ شد پیشدستی نیار و بہ خون
 بخونیزی اول بنند و میان
 ز شاکر گسان یافت آن داوری
 بلشکر کشتی گشت ہمدستان
 بدست آمدش طالع کارگار
 بفرمود کز جاتے حسد سپاہ
 میان بستہ برین بدخواہ تنگ
 کبشور کشتائی کلیدے بہ دست
 ز خوفا سے زنبور ہم بہیشتر
 کہ ماند از فریدون فیروز ملک
 فلک دوستانرا نوازندہ

به ارپوده خود حسارت کنی
 بیاساتی آن آتش توبه سوز
 مجلس فروری دلم خوش بود

بخاموشی خویش کار کنی
 آتش که مغزین برت
 که چون شمع بر فزتم آتش

رئے دن دارا در کار سکندر با خاصان خویش

خرومند را خوبی از داد اوست
 کسے کو بدین ملک خرسند نیست
 خرو نیک همسایه شدزان بدست
 چور کوئے ناکسردان مرنی
 دین ره کسے حسانه آباد کرد
 تو نیز از نهی بار گردن دوش
 بهمانے خویش تار و زرگ
 چوپایه زبرگ کسان خورد و گاز
 گزارنده پیرے هم از موبدان

پناه خدا این آباد اوست
 بزویک وانا خرومند نیست
 که همسایه کوئے ناکسرد است
 به اردوستان خرد کم زنی
 که گردن زد و هقانه از او کرد
 هم از بود خود سود خود بر ترش
 درخته شواز خویش تن ساز برگ
 همه تن شد گشت و قے کرو باز
 گزارش چنین کرد با خروان

منذر را داد اوست
 دارا در کار سکندر
 بیاساتی آن آتش توبه سوز
 مجلس فروری دلم خوش بود
 بخاموشی خویش کار کنی
 آتش که مغزین برت
 که چون شمع بر فزتم آتش
 رئے دن دارا در کار سکندر با خاصان خویش
 خرومند را خوبی از داد اوست
 کسے کو بدین ملک خرسند نیست
 خرو نیک همسایه شدزان بدست
 چور کوئے ناکسردان مرنی
 دین ره کسے حسانه آباد کرد
 تو نیز از نهی بار گردن دوش
 بهمانے خویش تار و زرگ
 چوپایه زبرگ کسان خورد و گاز
 گزارنده پیرے هم از موبدان
 پناه خدا این آباد اوست
 بزویک وانا خرومند نیست
 که همسایه کوئے ناکسرد است
 به اردوستان خرد کم زنی
 که گردن زد و هقانه از او کرد
 هم از بود خود سود خود بر ترش
 درخته شواز خویش تن ساز برگ
 همه تن شد گشت و قے کرو باز
 گزارش چنین کرد با خروان

سخنهاے کس در نیار و به گوش
 بچمہ در از زنگہ شاوران
 فر ابر ز نامی کہ از من سر و برز
 بیعت دران ا بسمن گاہ بود
 مینا گفت پر شاہ و بر بزم شاہ
 سبا و اہی عالم از نام تو
 گذشتہ نیامے من از عہد پیش
 کہ چون کرد خیر و آہنگ غار
 کہ در طالع ملک تانا بہ ویر
 برون آید از روم گردن کشتہ
 ہمہ ملک ایران بہ دست آورد
 جہان گیرد او ہم نامد بجایے
 سبا و کہ آن مرد رومے نزاو
 بہار شاہ بر تیغ زند نام او

لے نو...
 دران کا...
 فر ابر...
 بیعت...
 مینا...
 سبا...
 گذشتہ...
 کہ چون...
 کہ در...
 برون...
 ہمہ...
 جہان...
 سبا...
 بہار...

بود

دران کار بودند کیر خوش
 سر بود نامے ز نام آرد
 منش جوشنے بود باز و شش
 از احوال پیشینہ آگاہ بود
 کہ آبا و باو از تو این بزم گاہ
 ہمان جنبش دور از آرام تو
 چنین گفت با من در اندر خوش
 خبر و او از ان حساب گوہر نگار
 فرود آید خستہ ز بالابہ زیر
 زندور ہر تشکدہ آتش
 بخت کیان بر نشست آورد
 سر خب نام او ہم در آید ز پایے
 درین قالب افتد کہ ہرگز مہاو
 نیار و درین کشور آرام او

زردین تن دروغ سفید یار
 اگر باز گردید پیشین راه
 و گشتی آرد به دریای من
 چو دریای بلخی جواشس و هم
 ازان ابر عاصی چنان زیم آب
 ستیزنده چون روستائی بود
 خرازین زرب که پالان کش
 من آن صید را کرده ام سز بلند
 کوه مغز بوسه مید سا لجوزو
 نه چابک شد این چاکلی سنان
 چران صحرای افروستن
 کش جزب اندیشه خویش پاپه
 قبا کونه در خور و بالا بود
 ترا فترت پیری از جاسه برو

بر اوزنگ زردین نسیم یار
 بر روز روشن نگر و دت باه
 سر به بنیاد افتاده در پامن
 ز خاکش ستانم به پیش و هم
 که مار و گرد دست بر آفتاب
 شکستن به از موسیاتی دید
 که تارخت خرمزده آسان کشد
 منشش باز و گردن گرم کند
 زگ تمانه سروان بار گرد
 کمند به کوه در انداختن
 فلک جهان داری آموستن
 که هر جوهر پدید است جاسه
 هسانا که وزوید و کالا بود
 که گشتنت از سر را برو

له قول زردین
 تن آه فطوح
 که بنی نسیم است
 در پیش است یعنی
 است غنت و عین
 استانی از کله
 در پیش تن بود
 نیم ابرو
 نه چابک
 برادر جان جسته

که ارفق شایسته
 است و کینه بده
 زدن معنی بظلمت
 سینه قول و در است
 پیری آه و در است
 و سکون نای زلفی
 بی از زلفی
 هم خور حواس تراز
 نه زردی دور
 انداخت ۱۲

بنا گفتیست که باشد نهفت
گفتن کسے کوشود سخت کوش
سخن بر که با صاحب تاج و تخت
چو زان گوتهندی بیسه کرد شاه
خطر باست در کار شامان بیسه
چو از کسینه بر فروزند هر
همانا که پیوند شاه شست
نصیحت موافق بود شاه را
نصیحتگرے با حد او نذر
چو آگاہ گشت آن نصیحت گرا
سخن را در گوته بنیاد کرد
که داراے دور شکار آتونی
که باشد سکندر که آرد سپاه
ترا این کله آسمان دوخته است

بدگر زمان باید شن باز گفت
میوشنده را در نیاید کوش
گوبیند سخنه گویند سخت
پیشمان شد آن پر و شد قدر خواه
که با شاه خویشی نذارو کسے
بفرزند خود بر بسیارند مهر
بپاشش و راز دور و پیدان خویش
که از کس به خالی کند راه را
بود تنگم افکنده در خاک شور
که از پند او گرم شد شهریار
بشیرین زبان شاه رایا و کرد
مخالفت چه باشد که دارا توئی
ز داراے دولت ستانده کلاه
ستاره پیرغ تو افروخته است

له تولد او از کسینه
آه در آوردن سخن نایاب
از سر کردن حرف
با در بزرگان خورده
زاید بوی
کیه میوه
بروزند خود
کنند اسلحه فولد
موافق آه
نصیحتگر
در بنیاد
بجا بود ست
در بعضی جای
که بر زبان
نمی آید یعنی نصیحت
که وقت بود که از
قد با از مملکت
در دعوت اندک
نصیحت مناسب
چنانکه در دست اند
عقل اندک
نار و در آن
کلمه ای برای
مرا در دولت
دولت باشد
است ای دولت
است ۱۲

بنام بزرگ ایزد و داد بخش
 خداوند روزی و دود ستیگر
 فروزنده کوب تابناک
 توانا و دانا بهر بودنی
 از و بر زبان روح رامایه
 یکے را چنان تنگی آرد به پیش
 یکے را به دست افکند کوه گنج
 نشاید سزا حکم او تا فتن
 نه نکس گسند کرد کورنج یافت
 کند هر چه خواهد بود حکم نیست
 در و در بند با و بر بنده
 چه سودست کین قوم تاق شناس
 بجایے که بدخواه خونی بود
 نکود استمان زوان شیرست

بزرگ ایزد و داد بخش
 خداوند روزی و دود ستیگر
 فروزنده کوب تابناک
 توانا و دانا بهر بودنی
 از و بر زبان روح رامایه
 یکے را چنان تنگی آرد به پیش
 یکے را به دست افکند کوه گنج
 نشاید سزا حکم او تا فتن
 نه نکس گسند کرد کورنج یافت
 کند هر چه خواهد بود حکم نیست
 در و در بند با و بر بنده
 چه سودست کین قوم تاق شناس
 بجایے که بدخواه خونی بود
 نکود استمان زوان شیرست

که ما را از هر دانش او داد بخش
 پناهنده را از دانش ناگزیر
 منور کن مردم از تیره خاک
 گزیند بخش و بسیار بشودنی
 خرد را در گزیند پیرایه
 که نماند نه بید و مانجان خویش
 نسجد با امید کوه گنج
 جز او جامگی که توان یافتن
 نه یسے نمود آنکه او گنج یافت
 که جان و دن و گشتن او را کمیت
 که افکنده شد با سر افکنده
 کنند آفرین را به فرین قیاس
 تو وضع نمودن زبونی بود
 که بازیر وستان مشوزیر بست

مزین نخبه با شیر خنک آزمانه
 سپاهت کجا و سپهدار کو
 که با اثر و ما جنگ جوی کنی
 و گرنه من تیغ چون آرد هوا
 که یا مرگ تو ای زمین یا گریز
 بخورشید روشن بچرخ بلند
 کنم چشم نورشید روشن سیاه
 بزردست کو خصم آهن است
 شوم بر سر هر دو آتش قشان
 که بندی تو مهذب و بخت میان
 و ما تشکده ما چه آهن چه موم
 بیایه ستوران برم کشورش
 کجا باشدت برگ یکسید برگ
 نخوردی که تندی به غوغای من

تو ای طفل ناشیخته و خام رای
 بهم نجلی با منت یار کو
 چو کز نوم بوس مار خونی کنی
 اگر روی این خوسه ماران رما
 چنانست و هم مالش از تیغ تیز
 بر شنده آذرباستان آرزند
 بروم اندر آرم زگرد سپاه
 بیروان که آهرش شمشیر است
 که از روم و رومی نام نشان
 ترا آن به اسرور و روسیان
 گزتم همه آهن آرمی از روم
 نردومی چه بر خیزد و لشکرش
 در آرمی بجز وار ما درع و ترک
 که تیز تر کان لعین ساسه من

که قول بر خنده
 آید شایخ و قیل
 نغمه نغمه ز یاد
 نذر شمشیر ز یاد
 تغییر از دست
 و صیقل آتش
 و اشیا و زرد
 خود خستد آسمان
 در پیش تو
 و از تیر
 لطفی
 به نیا سوگند
 خورشید بر آتش
 آرزوی که در
 عطف که در
 استاد و زند
 واقع است
 وال با کعبه و صفای
 بود لطف از

سے کو کہ بخشش دارا کنی
 کمان شکنی پر بریزی از تیر
 و گرنہ چنانت دہم گوش چرخ
 خدکن ز خشم جگر گوش من
 جز گوش خفته مہین زہنیا
 بین شیر گردون جهان چوں گرفت
 تو ام کہ من با تو اسے خام تو سے
 و لیک انمئل راست باشد کہ شاہ
 پدہ حہ بنیہ از ما بر سینہ را
 نشاید ہمہ سال گر گینہ و دخت
 مزن رخنہ در خاندان کہن
 بجائے میاود کہ جنہم ز جا سے
 ہلک خدا دادہ غرسند باش
 کلامے تک کہک گوش کرد

بہار پیش دارا مدارا کنی
 زہرہ در نوروی پوشی سیر
 کہ دانی تو ایچی کتہ زہرہ
 مہاش امین از خواب غر گوش من
 کہ چند آنہ سپرد و وقت کا
 کہ غر گوشش با ماہ گردون گرفت
 کہ نہ سختگی گردم آزم جو سے
 بہار وقت خواری در افتد بہ چاہ
 قلم در کش رسم دیرینہ را
 خنزور شہ کیبار باید فروخت
 تو در رخنہ باشی دلیری مکن
 نداد و پریش بر پیل پاس
 کہم ز اہنی جنگ شیران تراش
 ہلک خوشترین را فراموش کرد

بہار پیش دارا مدارا کنی
 زہرہ در نوروی پوشی سیر
 کہ دانی تو ایچی کتہ زہرہ
 مہاش امین از خواب غر گوش من
 کہ چند آنہ سپرد و وقت کا
 کہ غر گوشش با ماہ گردون گرفت
 کہ نہ سختگی گردم آزم جو سے
 بہار وقت خواری در افتد بہ چاہ
 قلم در کش رسم دیرینہ را
 خنزور شہ کیبار باید فروخت
 تو در رخنہ باشی دلیری مکن
 نداد و پریش بر پیل پاس
 کہم ز اہنی جنگ شیران تراش
 ہلک خوشترین را فراموش کرد

حسب زمین که دارد که کارزار
 بمن ختم شد بازو بهمینی
 مرزاده منم و دیگران زبردست
 و راندازه من غنای سلطه بود
 خداوند ملکم به پیوند خویش
 پشیمان کنون شو که چون کار بود
 جوانی کن گرچه هستی دلیر
 در شتی رمان بز می گراے
 به نندی به غارت برم کثورت
 صف لشکرت گرشود و دشمنم
 من از ساکنی هم آن کوه سنگ
 مجنبان مران به حسب زمین
 چون خوانده نامه شهریار
 سکند بفرمود کار و شتاب

این قول مرزاده
 لفظی است
 نسبت آری پس از
 مرزاده صاحب شتاب

دل همین وزور است دیار
 که اسفند یارم بر زمین تنی
 مرزاد کویا نزا که یار و شکست
 که بازو سے ہمیں نہ پیوودہ
 مشوعاصی اندر خداوند خویش
 نزار و پشیمانی انگاہ سود
 منہ پائے گتلیخ و رکام شیر
 ز جایم مبرتا بمانی بجایے
 بنخواستش دهم کشتور و جرت
 اگر کوہ آہن بود بشکنم
 کہ در جنبش آہستہ دارم درنگ
 ہمیں گو میت باز گویم ہمیں
 بہر دشت زان نامه چون لکار
 مرزایے نہشتہ نو پسید جواب

دیر تلزن قلم بر گرفت
 جوابے غنبت آچنان و پند
 چو مہر سبتہ شد نامہ دل نواز
 دیر آمد و نامہ را بر کشا
 فرو خواند نامہ ز ستار بن
 بیاساقی از بہر دغ حسمائے
 شرابے مین وہ کہستی گنم

ہمد نامہ بر گنج گوہر گرفت
 کہ بو سید و تیش سپہر بلند
 رسانندہ را داوتا بر و باز
 زہر نکمتہ صمدین گنج گوہر کشا
 بر آموہ چون در سخن در سخن
 دوا سے دل در مہندان بیار
 بدان آب آتش پرستی گنم

جواب نامہ دار از سکندر

سیر نامہ نام جہاندار پاک
 بلندی وہ آسمان بلند
 جہان آفرین وز جہان بے نیاز
 زمین را بہر دم بر آراست چہر
 پیام زمین را بشمشیر آب

بر آرنده رستی نہاز خاک
 کشا پیندہ دیدہ ہوشمند
 بہ ہنگام ہچارہ کے چارہ ساز
 کمر بستہ کردش ز گردان سپہر
 چو فروخت چون شیمہ آفتاب

در پنجابیت سیاسی نامہ مختلف
 در غم حمار بادوی در و مزاج
 و در غم حمار بادوی در و مزاج
 و در غم حمار بادوی در و مزاج
 و در غم حمار بادوی در و مزاج
 و در غم حمار بادوی در و مزاج
 و در غم حمار بادوی در و مزاج
 و در غم حمار بادوی در و مزاج
 و در غم حمار بادوی در و مزاج
 و در غم حمار بادوی در و مزاج

کہ در زمان کلام اسب صلو
 کہ در زمان کلام اسب صلو
 کہ در زمان کلام اسب صلو
 کہ در زمان کلام اسب صلو
 کہ در زمان کلام اسب صلو
 کہ در زمان کلام اسب صلو
 کہ در زمان کلام اسب صلو
 کہ در زمان کلام اسب صلو
 کہ در زمان کلام اسب صلو
 کہ در زمان کلام اسب صلو

خداوند بے نسبت بندگی
 کیلئے کہ اونہ مانند ہر کیجے است
 قوی حجت از ہرچہ گیری شمار
 مراوترایہ باید سخت
 ہر آنچه آفرید او بہ نسبت
 خرد و دانش آموز تعلیم اوست
 پیر از حکمت و حکم اوست در جہان
 فرشتہ و شان را برین سادہ دشت
 دل و دیدہ را در شنائی اوست
 ز فرمان اوست کس را گزیر
 مراگر کند در جہان تا حد بار
 تو نیز اسے جہاندار فیروز سخت
 خدا اوت آن چہ ہستی کہ ہست
 سپاس خدا کن کہ برنا سپاس

الحمد لله الذي
 جعل هذا القرآن
 نورا في القلوب
 لمن يشاء
 والحمد لله الذي
 جعل في كل آية
 دليلا على
 وحدانيته
 والحمد لله
 الذي جعل في
 كل سورة
 دليلا على
 جلاله
 والحمد لله
 الذي جعل في
 كل حرف
 دليلا على
 عظمته
 والحمد لله
 الذي جعل في
 كل لفظ
 دليلا على
 حكمه
 والحمد لله
 الذي جعل في
 كل آية
 دليلا على
 قدرته
 والحمد لله
 الذي جعل في
 كل حرف
 دليلا على
 جلاله
 والحمد لله
 الذي جعل في
 كل لفظ
 دليلا على
 عظمته
 والحمد لله
 الذي جعل في
 كل آية
 دليلا على
 قدرته

نہ پیری در اونے پر کند گی
 ہمہ ہستی از ملک اوند کے است
 بری حاجت از ہرچہ آری بکار
 کہ تا ز و بسا از ہم چیزے دست
 بہ دریا قفس عقل را تاب نیست
 دل از و خدا را ان تسلیم اوست
 حکم آشکارا بہ حکمت نہان
 از و آمدن ہم بدو باز گشت
 مراوترایہ و شاہی اوست
 خدا اوست تا بندہ فرمان پذیر
 عجب نیست از بخشش کردگار
 نہ از ما در آورہ تان و تخت
 مشور بر خدا وادگان چہ ہست
 نگوئید شمار و اینو شناس

مباد از بهشتیاری و همیشه
 تو آنم که گردن فرازی کنسم
 به تیغ آفرین گاه خواهم گرفت
 خواندی ز تیغ حریف شاه
 فریدون به آن از دما پاره مرو
 مدارنده آسمان و زمین
 خدای که زوهر که آگاه نیست
 بر اینیاگان پیشین ما
 چه حرف بر ایم از شناس
 که گرد دست یابم به ایرانیان
 ز آتش گذارم نه آتش که
 چنین رسم پاکیزه و باور است
 بر این مشک خاشاک نتوان فشانند
 که راست فرماز نخل بلند

کشتی راز فرمان او فرشی
 به شیر با شیر بازی کنم
 بدین از دما ماه خواهم گرفت
 که آن از دما چون فرو برو ماه
 هم از قوت از دما می چه کرد
 که زو ما به هم دار و آن هم این
 خرد را بان حبیب را نیست
 که بودند پیب روین ما
 که زان دین کنم پیش زوان ساین
 برم دین در قشت را از میان
 شوم بر سر هر دو آتش زوه
 در ماور رسم نیگان ماست
 که بود خوش مشک پنهان نماید
 که بر نخل نثار سازد کست

کشتی راز فرمان او فرشی
 به شیر با شیر بازی کنم
 بدین از دما ماه خواهم گرفت
 که آن از دما چون فرو برو ماه
 هم از قوت از دما می چه کرد
 که زو ما به هم دار و آن هم این
 خرد را بان حبیب را نیست
 که بودند پیب روین ما
 که زان دین کنم پیش زوان ساین
 برم دین در قشت را از میان
 شوم بر سر هر دو آتش زوه
 در ماور رسم نیگان ماست
 که بود خوش مشک پنهان نماید
 که بر نخل نثار سازد کست

ہمان شیشے کی داری پہ بھنگ
 جہانے چین پر لفظ سپید
 بہ اسود کی عمر خوش سے گزار
 یکے داو باغے بے توشہ
 ز بون تر ز من صید آور بہ زیر
 بشانے چہ باید در آویستن
 تمنا سے شہ انگہ آید بہ دست
 چو ہمین جوانی بر آن آروت
 نزد یور بہت چو اسفت دیار
 چو باد یو وار و سلیمان شست
 ہنس از غلط کار سے روزگار
 حسابے کہ با خود بر انداختی
 عثمان باز کشن تین تمنا سے خام
 ز رنگی نہ آدمی خوار تر

نگہار و ستیر با خارہ سنگ
 ز طوقان آتش نگہدار ب
 جہانجو سے را ما جزیرہ چہ کار
 نداوش شایع آن و گر خوش
 کہ چربی نخی زوز ہلپو سے شیر
 کہ نتوان از مویہ رختن
 کہ بر رو و دریا تو ان پل بست
 کہ تندر و ما سے بنو باروت
 کہ بارستم آئی سو سے کارزا
 کند یا وہ نگشتری راز دست
 کہ چون ما بے را غلط کرد کار
 چنان نیست بازی غلط باختی
 کہ سینغ را کس نیارو بہ وام
 نہ از بربری مردم آزار تر

منہ ز بون تر ز من صید آور بہ زیر
 جہانے چین پر لفظ سپید
 بہ اسود کی عمر خوش سے گزار
 یکے داو باغے بے توشہ
 ز بون تر ز من صید آور بہ زیر
 بشانے چہ باید در آویستن
 تمنا سے شہ انگہ آید بہ دست
 چو ہمین جوانی بر آن آروت
 نزد یور بہت چو اسفت دیار
 چو باد یو وار و سلیمان شست
 ہنس از غلط کار سے روزگار
 حسابے کہ با خود بر انداختی
 عثمان باز کشن تین تمنا سے خام
 ز رنگی نہ آدمی خوار تر

مبین تا بهنگام کین گتری
 مدارکن از کین کشتی باز کرو
 زمین ستم اولن باین کین کر
 بخون زمین لشکره ساستی
 بیان تا بهم بر زنی جائی کن
 مرا نیز با سیت بر فاستن
 سپه راندن از شرف و دریا پرو
 تو گر به شیباری زمین چو دم
 گرافکن دور کار تو بخت نور
 جهان گزرا داد کار به بدست
 ترا تاج یاور مرا تیغ یار
 مزق کیم بر بند تخت خویش
 مبین گنبد کوه رهنک پشت
 چو آید زمین لرزه گاه بس

لے قورلے مین زمزم
 رطل با این کین گتری
 نام از زمین و شیباید
 از زمین و شیباید
 کیم بر بند تخت خویش
 مبین گنبد کوه رهنک پشت
 چو آید زمین لرزه گاه بس
 اصل احوال نظم
 وز شیباید
 لندا صلح کیم گری
 خورنده شود
 اسرار و قطع از حروف
 شود به با خورنده این
 نقشه
 غرض
 نیستند کیم
 الفاظ فارسی است
 ز شبنم یاد
 بیچون فلک
 و بوی از غمت که
 کار کیم
 بی افلاک زنجیر
 است

چه خون راندم از کین گتری
 که مردم سید از روی کیم رو
 تو افکندی از سکه پارس
 شب خون کمان ستم تاختی
 ستانی زمین ملک آبا سکن
 که بستان و لشکره ساستن
 کشادن شمشیر دریا خون
 همان هوشیارم همان خردم
 من از بختیاری ام نیز دور
 مرا نیز دوستی در نیگار بست
 منم تیغ زن گز تو فی تاج دار
 که تخت را تخت است پیش
 گو سنگ ساسک در آید شکست
 برار و به آسمانی از کوه کرو

چو دوران ملکه بیامان رسد
 جهان چون نباشد بجان آمده
 جز این بابت هیچ و خوارت نیست
 هم سنگی خود مرابرسنج
 گرم سنگ آب نهی در جواب
 زره پوشم ارتیح بازی کنی
 بهره آن نمائی تو از گرم و سرد
 بیآچاره داری از شیر خام
 جهاندار چون نامہ را کرد گوش
 فرستاد برنگ تحویل حسبت
 در آورد شکر بپچار تنگ
 چو اراخبر یافت کان از دما
 بجنیبید جنیبین باشکوه
 رسید لشکر بشکر فراز

بر او دست چو منده آسمان رسد
 منعی توئی در میان آمده
 که در یک ترا زود من باست نیست
 که از اثر دما بهمن آمد به سنج
 چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
 کمر بندم از صلح سازی کنی
 پذیرنده ام ز آشستی و نبرد
 که دارم درین هر دو دست تمام
 و ما شش گرمی در آمد به جوش
 سکندر نیامد در آن کوه است
 بیار استیکم یک ساز جنگ
 نخواهد پی شمشیر کردن را
 چو از لرزه کالبد ماس کوه
 زمانه در کسینه کبشا و باز

عقل و عین است
 هیچ آه و گریه
 منی بچو سوزانی
 آورده که در کجایی
 از آن کوه زردی
 بیاض و چینی است
 بنده در بعضی
 گفت از کسین
 تو دوست چو من
 تو بزرگ کن
 منی است در صورت
 مگر چو در وقت اند
 قتلگاه در کوه ادرین
 فلک وزن است یعنی
 در اسلاف متکلفین
 در دست نیرست
 عاقلین است فولد
 مومنان است که در
 بخت و قدر است
 در زمانه کوه
 در زمانه کوه
 در زمانه کوه
 در زمانه کوه

خوش اگر نگاه هست و خوش بگو است
 که ز آشوبِ شان کوه در لرز بود
 توان یافتن بر زمین استخوان
 بر پیمای پیوین باوه چسند
 مگر زین خرابت یایم خلاص

زمین خزیره که او موصل است
 مصاف و خسر دوران مرز بود
 هشتوزار بگویند زان حسنرون
 بیاساتی از باوه بر داری بند
 خرام کن از باوه جام خاص

مصاف کردن سکندر با دارا و طغرماقین سکندر

همان گوش انجم و ماوه
 سر پرده انجمن سر سری است
 سر رشته بر باید پیدار نیست
 زویده که خواهد شدن ناپدید
 ستاره بجان که بازی کند
 که از تاج اقبال بر سر نهند
 بخون چه سر بست محنت

خرامیدین لاجوردی سپهر
 پیندار که بر بازیگری است
 دین پرده یک رشته بیگاریت
 که داند که فرو چه خواهد رسید
 زمانه که کار سازی کند
 که امروده از خانه برود نهند
 که داند که این خاک گنجینت

سکه زین زمین
 مصلحت اول در
 شمشیر که بر نگاه در
 و کسب و در بار

گزارنده نیک و بد مای خاک
 که چون صبح را شاه چین بار داد
 رسیدند لشکر بجا بر مصاف
 خشک گذرگاه کین گزشتند
 بزرگ بزرگ سوار بر شتاب
 ز بسیار لشکر از هر دو چار
 دور روی ستاندن بجای جنگ
 گرد میان سلاح آید پدید
 چو بود از جوانی و گردن کشی
 پدید آمد از بر وباری ستیز
 از آن پس که بر کینه راه یافتند
 در آمد به غریب آواز کوس
 شبنمهای آینه پیل مست
 بر آورد و غمزه آواز شیر

سخن گفت آن با دشمنان پاک
 عروس عدل را به دینار داد
 دو پر کار بستند چون کوه قاف
 نقیبان خورشیدین گزشتند
 نه در دل سکونت نه در دیده جواب
 فرو بست کوشنده اوست و بار
 نمودند در پیشدستی درنگ
 که شمشیرشان بر نشاید کشید
 هم آن جانب آبی هم این گشتی
 دل کینه و گشت بر کینه خیز
 سر از بستن مهر بر تافتند
 فلک بر دهن از دمان آواز کوس
 همه شانه بر شیب پیلان مست
 و مانع از دم گاووم گشت سیر

در اینجا اشکالی در ردیف است
 و چون با دشمنان اینچنانکه از
 با دشمنان اینچنانکه از
 دشمنان بود و احتمال در کس از
 منت و کین باشد از مردار درین
 آن کتاب باشد از مردار درین
 نظر است زیرا که در این
 معنی که در این
 در ده پای
 که بنا بر کین
 با القین
 معنی که در این
 چنین است
 یا شاه
 مقابل در عبارت از سارا
 شب در ستاره را بقابل
 درینجا از جانب داد و بھشت
 و در این کینه از زمانه
 لشکر آه براد از کلاه
 بکار گشتن کوه قاف
 خاریست کوه قاف
 کوه قاف
 کوه قاف
 در قلمرو دیده شد که
 اعداد در راه قلمرو
 حاصل آنکه در وقت
 آمدند در راه قلمرو
 بکار بردند ۱۷

زبس خستہ تیریکان نشان
 چنان گرم شد آتش روزگار
 جہانجوے دار از قلب سپاہ
 بدمن گزائی و شیر فگنی
 بہر سو کہ بازو بر انداختے
 نشد بر تنے تانہ پر دشتش
 زبس خون رومی در آن ترک تاز
 بہر جا کہ شمشیر او کار کرد
 وزین سو سکندر بہ شیر تیز
 و دوست آوردید بہ کوشش برین
 و دوستے چنان میگذا رید تیغ
 چو بر فرق پیل آمدے خنجرش
 چو بر آب دریا غضب رختی
 چو شیرے کہ آتش ز دم برزند

لفظ لدم در بیان
 درجہ و در کوشش
 بدمن گزائی و شیر فگنی
 در بیان کوشش
 و در بیان کوشش
 و در بیان کوشش

شدہ آلبہ دست پیکان کسان
 کہ از نعل اسپان بر آمد شمار
 بر اشفت چون شیر شتر زہ سپاہ
 کشادہ برو بازوے ہمینی
 سر خصم در پایش انداختے
 نزد بر سرے تانہ انداختش
 ہزار اطلس رومی افگند باز
 شے را دو کرد و دو را چار کرد
 بر ایختہ از جهان رستخیز
 بہر دست شمشیر الماس گون
 کہ زو خصم را جان نیامد در تیغ
 ضرورتے زیر پایش سرش
 زوریا آب آتش ایستی
 دم ماویان را بہر بزم برزند

سکتا

بیون برو افکند پیل افکنی
 یکے ز نسیم ز درتن پہلو وان
 پدیرید خنستان ز رہ پاره کرد
 تیرید بازو سے تابنده ہور
 بیوے تن شاہ رست از گزند
 ہر اس میدان شمن بہر اس
 بران شد کہ از خصم تابد عثمان
 وگر بار از سخت مستید و
 چو در فال فیروزے خویش بود
 قومی کرد بر جنگ باز و خویش
 نیاسووش که ز خون تر سختن
 نبرد از میان ایران سپاہ
 زبون گشت روز پیکار شان
 وگر ز مودی فشر وند پاسے

یہ ہے
 موش
 بیون
 نسیم
 درتن
 پہلو
 وان
 پدیرید
 خنستان
 ز رہ
 پاره
 کرد
 تیرید
 بازو
 سے
 تابنده
 ہور
 بیوے
 تن
 شاہ
 رست
 از
 گزند
 ہر اس
 میدان
 شمن
 بہر اس
 بران
 شد کہ
 از خصم
 تابد
 عثمان
 وگر بار
 از سخت
 مستید و
 چو در
 فال
 فیروزے
 خویش
 بود
 قومی
 کرد بر
 جنگ
 باز و
 خویش
 نیاسووش
 کہ ز خون
 تر سختن
 نبرد از
 میان
 ایران
 سپاہ
 زبون
 گشت روز
 پیکار
 شان
 وگر ز مودی
 فشر وند
 پاسے

سو پلین شد پویش
 کزان چرخم ز پدیرید
 عمل بین کہ پولا و باخدا کرد
 ولکین شد آرزوہ و زنیرو
 بزوتیغ و بدخواہ را کہ فکند
 دل خصم را کرد ز آنجا قیاس
 رمالی و بد سیہ را از رسان
 پے افشر و بر جاے خود استوار
 براعدے خود دوست خویش دید
 بکوشید یا ہم ترا زو خویش
 ز دشمن بہر دشمن و را وین
 گرفتند بر شکر روم راہ
 اہل خویش کردن گرفتار شان
 ز رفتند چون گوہ بن ز جاے

شمس
 واصل
 خواجه
 حسن
 کہ
 در
 کتب
 و
 تفسیر
 و
 شرح
 و
 تالیف
 و
 تصنیف
 و
 تالیف
 و
 تصنیف
 و
 تالیف
 و
 تصنیف

بناموسین رایت همیداشتند
 چو گوهر بر آمووزنگی به تاج
 هر روشن از تیره شب تافته
 و در لشکر به یک جا گروه آمده
 به آراگاه آمدند از بسرو
 باندیش از گنبد تیره گشت
 و گر روزگان روشسته ترنج
 سپاه از دو سو صف بیاستند
 به پولا و مشیر و سپهر کمان
 بغوغای لشکر و شاه کرب
 به دارا و سرتنگ بودند خاص
 ز بیدار و دارا حبان آمده
 بران دل که خونریزوار گشتند
 چو زنگیونه بازار آراستند

غنیمت به بدخواه بگذاشتند
 شیه چین فرود آمد از تخت علاج
 چو آئینه روشنی تافتند
 شدند از خصومت ستوده آمده
 ز تنم شستند و از رو کرد
 که فرود بسیر بر چه خواهد گشت
 چو روحانیان مبررون زنج کج
 هزاران بنجیر بر خاستند
 بس زور بازو نمودن کمان
 که دست از عنان فرستد باز کرب
 به اخلاص نژدیک و در از خلاص
 دل به زردگی و در میان آمده
 بر دین خویش هم شکار کند
 بخون از سکندر امان خواستند

این شعر در کتاب تاریخ
 در بیان جنگ داریوش
 و اسکندر است
 و در بیان آنست که
 داریوش در جنگ
 با اسکندر کشته شد
 و اسکندر در آن
 جنگ بسیار
 غنیمت بدست آورد
 و در این شعر
 به بیان آنست که
 اسکندر در جنگ
 با داریوش
 کشته شد
 و داریوش در آن
 جنگ بسیار
 غنیمت بدست آورد
 و در این شعر
 به بیان آنست که
 داریوش در جنگ
 با اسکندر کشته شد
 و اسکندر در آن
 جنگ بسیار
 غنیمت بدست آورد

کہ مایم خاصمان داراوس
 رسید او چون ستوه آمدیم
 بخوابیم سر و ابرو ما ختن
 یک شب بکشش گمدر جا
 چو فردا علم بر شد در صاف
 وین شتر طیکه بدست رخ
 ز ما هر کجے راتو نگر کنی
 سکندربان خواسته عهد بست
 نشد باورش کان بپداوش
 وے کس آن بدوست آورد
 در آن کہ بپداو دادمش
 کہ خرگوش هرزور ابے شکفت
 چو آن صیان خداوندش
 کہ برن گنج شان کامکاری دهد

درین کلمه هر دو تکرار شده و یکدیگر را تکرار کرده اند
 درین کلمه هر دو تکرار شده و یکدیگر را تکرار کرده اند
 درین کلمه هر دو تکرار شده و یکدیگر را تکرار کرده اند
 درین کلمه هر دو تکرار شده و یکدیگر را تکرار کرده اند
 درین کلمه هر دو تکرار شده و یکدیگر را تکرار کرده اند
 درین کلمه هر دو تکرار شده و یکدیگر را تکرار کرده اند
 درین کلمه هر دو تکرار شده و یکدیگر را تکرار کرده اند
 درین کلمه هر دو تکرار شده و یکدیگر را تکرار کرده اند
 درین کلمه هر دو تکرار شده و یکدیگر را تکرار کرده اند
 درین کلمه هر دو تکرار شده و یکدیگر را تکرار کرده اند

بدان از ما خاص تر نیست کس
 بخونریز او هم گروه آمدیم
 ز پید او ملک پر و آستن
 که فردا مخالف در آید ز پاه
 خور و ضربت تیغ هلاک گان
 با بر شاه کنی فضل گنج
 بزرگ کار ما هر دو چون زر کنی
 به میان آن خواسته داد دست
 کنند این خطا با خداوندش
 که ز خصم خود را شکست آورد
 که در آستانه بپدا آمدش
 سگ آن ولایت تواند گرفت
 خبر ما نیستند از خداوندش
 بخونریز بدخواه پارمی و س

خران را که در عروسی بخواند

گزارنده نظم این داستان

که چون آتش روز روشن گذشت

شب از ماه بر بست پیوسته

طلایی ز لشکر که هر دو شاه

یتا قی بر آمد شدن چون خراس

بسان خفته که بهیت پیل است

غنوده تن مردم از رخ و تاب

نیایش کنان هر دو لشکر بر راز

مگر کان درازی نمود و رنگ

سگالش چنان شد دو گوشنده را

چون نور شید روشن بر آرو کلاه

دو خسرو عثمان در عثمان آوردند

بازرم و شش نمودی از یک دگر

گر وقت آن کاتب همزم نامد

سخن را ندر بستت در استان

پراز دو و شد گنبد تیز گشت

تنگفتی بود نور در سایه

شده پاس از زنده تا صبحگاه

نیاسود در آن از بانگ پاس

سر آید هر ساعت از خواب حبت

نظر هر زمانه در آمد از خواب

که کاشکے بودا شب در

دیدر که پدید آمدی روز جنگ

که ریزند صفراے جوشنده را

پدیدار کرد و سپید از سیاه

ره دوستی در میان آوردند

تبا بند زان بر تبا بند

دو نشانی آه پند
اولی بهی و دومین
ای تخلص در وصف
هر دو پادشاه بنام
باز دو پادشاه بنام
مجموعه رساله یعنی
عطف است و ولاد
و بیای میماند
و بیای میماند
در بیابان عشوه
از اشارت
در آمدن یعنی مشران
و از افسطراب
باز دو پادشاه

دو پادشاه بنام
مجموعه رساله یعنی
عطف است و ولاد
و بیای میماند
و بیای میماند
در بیابان عشوه
از اشارت
در آمدن یعنی مشران
و از افسطراب
باز دو پادشاه

دو پادشاه بنام
مجموعه رساله یعنی
عطف است و ولاد
و بیای میماند
و بیای میماند
در بیابان عشوه
از اشارت
در آمدن یعنی مشران
و از افسطراب
باز دو پادشاه

جو در اوران و اوری را حبت
 سوم شتی کس نشد ز منمون
 که ایرانی از روی پیش خورد
 چو فردا شماریم در جنگ پاپے
 بدین عشوه دادند شه را شکیب
 همان قاصدان تیز کردند جهد
 سکندرز و کیر طرف چاره ساز
 خیال دو سرنگ را پیش داشت
 چنین گفت با پهلوانان روم
 بکوشیم کوشیدنے مردوار
 اگر دست برویم مار است ملک
 قیامت که پوشیده از راه است
 ز اندیشه های چنین هولناک
 چو گیتی در روشنی باز کرد

دل سے زن بود و در است
 نمودند پیش شمشیر خون
 بقاعم کجا ریزد اندر بس
 ز رومی نمایم یک تن بجای
 یکے بر دلیری یکے بر فریب
 کہ بز خون او بسته بودند عهد
 کہ چون پاپے دار و دران ترکماز
 جز آن خود کہ سرنگے خوش داشت
 کہ فردا وین مرکز سخت بوم
 رگ جان بکوشش کنیم ستوار
 و گر ما شدیم آن را رست ملک
 بود روزی آن روز فرو است
 و لشکر غنودند بار تس و باک
 جهان باز سے و گیر آغاز کرد

لے اور ز پواد
 آہ در مصر دوم
 بجای او سپاہیان
 از زره و شمشیر
 سخت و مردوار
 در اوران و اوری
 و در جنگ را جانی
 کرد و این و سخن
 از سرور ز زمین
 از روز و در مصر
 اول از زمین
 در مصر و گفتند
 چون زمین دوم
 والا پورا لفظ است
 می آید و کوشش
 در روز و در مصر
 اصل کوشش
 و درین است
 رسیدن به رست
 از زمین با خود
 عبادت و درین
 بندهای از
 از این و کوشش
 از این و کوشش
 از این و کوشش

بیتش بدل گشت مشت شرار
 و آمد پیش دو لشکر چو کوه
 فریدون نسب شاه همین شراد
 همه ساز لشکر بر تیر جنگ
 ز پولاد صد کوه بر پاے کرد
 چو بر زمین ساز گشت کار
 جناح از هوا بر زمین بر رویخ
 هماندار و تلبک کرد جاے
 سکندر که تیغ جهان سوز داشت
 بر آیت رزم چو بارنده سیخ
 جناح سپه پاه گردون کشید
 گر نمایگان را بد انسان که خواست
 گروهیکه پرتابان ساخت عثمان
 همان استواران در گاه را

فردین نسب شاه همین شراد
 همه ساز لشکر بر تیر جنگ
 ز پولاد صد کوه بر پاے کرد
 چو بر زمین ساز گشت کار
 جناح از هوا بر زمین بر رویخ
 هماندار و تلبک کرد جاے
 سکندر که تیغ جهان سوز داشت
 بر آیت رزم چو بارنده سیخ
 جناح سپه پاه گردون کشید
 گر نمایگان را بد انسان که خواست
 گروهیکه پرتابان ساخت عثمان
 همان استواران در گاه را

کلیجه شد آن سیم گاور سوار
 که از آن جنش آمد همانے ستوه
 چو بر خاست از اول با دواو
 بر آست از جعبه تیر خدنگ
 پانین او گنج را جاے کرد
 همان میسر شد چو روین حصار
 پس آمدنگشت در زمین چار تیغ
 و شش کیانیس بر سر پاے
 چنان تیغی از برای روز داشت
 که گشت ز پیکان و باران ز تیغ
 سیم بارگی بر سر خون کشید
 نفرمود فتن بود دست راست
 چپ انداز شتر بر چپ انداخت نشان
 که از ایشان بود امینی شاه را

بقدرت رونا شت با تو شستن
 برآمد ز قلب دو لشکر خروش
 پیروز بفرید چون تند شیر
 رشوریدن ناله کرنا سے
 ز فریاد زمین خم از پشت پیل
 ز بس بباک شیو ز ہر شگاف
 ز غریدن کوس حالی و مانع
 در آمد ز حیران سر پیدرگ
 ز بس تیر باران کہ آمد بچوش
 گر آن تیر باران کنون آمد سے
 غرور شیدن کوس و مینہ طاس
 جلاخل نمان از نوانا سے زنگ
 بجنبتش در آمد دو دریا سے خون
 زمین کو بساطے بدار استہ

چو پولاد کو ہے شد آن سپلین
 رسید آسمان از قیامت به گوش
 در آمد بر قص اثر و مانا کے دیر
 براختا و تپ لرزه پر دست و پا
 نصیر ہنگان در آمد ز نیل
 بدید ز ہرہ بہ چپید ناف
 زمین لرزه افتاد و رکوع و رانع
 کشا وہ بد و روزن درع و ترک
 بگنند بار بارانی خود ز ووشش
 بجایے نم ازہ بر خون آمد سے
 بپوشندہ را و او بر جان ہراس
 بر آورد خون از دل خار و سنگ
 شد از موج آبش زمین لالہ گون
 بنمارے شد از جا سے بر خاستہ

انا قور بقلب
 زوہ کو کو خفا
 مقصود در واد
 سنگد و زوال
 با تکرار و
 با سنج
 زوہ کو کو
 و از قیامت
 ملا و بیا
 بگوش
 زمین و
 کشا وہ
 بگنند بار
 بجایے نم
 بپوشندہ
 بر آورد
 شد از موج
 بنمارے

برگ بر شہرین ~~شہر~~ دور
 ز مس کشتہ بر شہ مردان و
 بران جلد خون ملت کفتاب
 سنان سکت در دوران داری
 شرارے کہ تم شیر دارا فکند
 چو لشکر لشکر در آیت ستم
 پراگندگی در سپاہ او قتاو
 سپہ چون پراگندہ شد سو جنگ
 کس از خاصگان پیش دارا بود
 دو مرتبک غدار چون مل مست
 در افتاد و ارا بدان رسم تیز
 درخت کیانی در آمد بختاک
 بر تختن نازک از در دو دواغ
 کشند دو مرتبک شوریدہ را

نگرید کسے کو بودنا صبور
 شدہ راہ بر سبتہ را اور نور
 چو نیلوفر فکند ز ورق بر آب
 سبق بر وہ بر چشمہ خاوری
 ہمیشہ دل سنگ خارا فکند
 قیامت ز گیتی بر ایستند
 پرورش در آرم شہاہ او قتاو
 فراخی در آمد بر میدان تنگ
 کز دور و کس مدارا نہ بود
 بران ملتین بر شاوند دست
 ز گیتی بر آمد سپہر استخیز
 بغلطید و خون تن زخم ناک
 چو خوشی بو باور اور حیران
 نیز و سکنہ گرفتند جاہ

لے فکند
 کسے کو بودنا صبور
 شدہ راہ بر سبتہ را اور نور
 چو نیلوفر فکند ز ورق بر آب
 سبق بر وہ بر چشمہ خاوری
 ہمیشہ دل سنگ خارا فکند
 قیامت ز گیتی بر ایستند
 پرورش در آرم شہاہ او قتاو
 فراخی در آمد بر میدان تنگ
 کز دور و کس مدارا نہ بود
 بران ملتین بر شاوند دست
 ز گیتی بر آمد سپہر استخیز
 بغلطید و خون تن زخم ناک
 چو خوشی بو باور اور حیران
 نیز و سکنہ گرفتند جاہ

کہ آتش زد دشمن بگنجتم
 بیک خم کر دیم کارش تباہ
 پیاماہ بینی و باور کنی
 چو آمد ز ما آخچ کر دیم راسے
 بجانش گنجه کہ پذیرتے
 سکندر چو دست کاین اہلبان
 پشمان شد از کردہ چمان خویش
 فرو میرد امیدوار سے ز مرو
 نشان جبت کان کشور اراسے کے
 دو بیداد پیشہ براہ اندرون
 چو در موب قلب دارار سید
 تن مر زبان دید در خاک و خون
 سلیمانے افتادہ در پائے مور
 بازو سے ہمین بر آسو وہ مار

لے قو تریک پتھر سے قزار
 کیں امدانک سے صعدا
 ریبی زین اسسب
 سبیلندہ اسلمہ و زیدہ اور
 راہی رانی نردون است
 ہوتی پرتکون دنگر است
 حرم گوردہ در
 کدورہ در
 کدورہ در
 کدورہ در
 کدورہ در
 کدورہ در
 کدورہ در
 کدورہ در
 کدورہ در
 کدورہ در
 کدورہ در
 کدورہ در

باقبال سسین اور
 سپر دیم جاسک بہ فتر اک شاہ
 بنجوش سسہم بارگی ترکنی
 تونیر از آخچہ گفستی بیاورجا
 وفا کن سچیرے کہ خود کھنتے
 دلیر نہ بر خون شاہ شہسان
 کہ بر خاستش عصمت جان خویش
 کہ ہمہ سال راسر و آید بہ گرد
 کجا خو ابکہ وار و از خون و قوسے
 بہ بیداد خود شاہ راز نمون
 زموب روان پہ چاکس ماندید
 کلاہ کیانی شدہ سرنگون
 ہمان لیشہ کردہ پریل زور
 زر وین ڈرا فتادہ سفست دیار

بہار سیدین و گلزاریم
 سب نامہ دولت کی قیاد
 سکندر فرود آمد از پشت بورد
 بفرمود تا آن دو سر منگ را
 بدارند بر جاے خوش استوار
 با لینگہ نسبتہ آمد فراز
 چہ نسبتہ را بر سران نہاد
 فرو بستہ شیم ازین خوباناک
 چو دارا برویش نظر کردہ دید
 چنین دادار اچھرو جواب
 مان کہ درین زمانہ مناساند
 چہرم بدان گونہ ہیلو درید
 تو اسے پہلوان کا مدی سو من
 کہ با انیکہ ہیلو دریدم چو سنج

سیا و خزان گشتہ تاراج غم
 ورق بروق ہر سو سے پرو بار
 در آمد بہ بالین آن پیل زور
 دو کڑ زخمہ خارج آہنگ را
 خود از جاے جنبید شوریدہ وار
 زورع کیسانی گرہ کرو بار
 شب تیرہ بر روز خشان نہاد
 بدو گفت بر تیر ازین خون و خاک
 بسوز جگر آہ از دل کشید
 کہ بگذرتا نہر سہم من جواب
 چہراغ مرار و شنائی نماز
 کہ شدو جگر ہیلو م نا پدید
 کہ ہمدار پہلو ز پہلو سے من
 ہے آید از پہلو م بوسے تیغ

اس وقت کہ سیدین نے اپنے
 سر پر ہاتھ رکھا تو اس نے
 کہا کہ میں نے اسے پہلوان
 کا مدی سو من کہا ہے۔
 اس وقت کہ سیدین نے اپنے
 سر پر ہاتھ رکھا تو اس نے
 کہا کہ میں نے اسے پہلوان
 کا مدی سو من کہا ہے۔
 اس وقت کہ سیدین نے اپنے
 سر پر ہاتھ رکھا تو اس نے
 کہا کہ میں نے اسے پہلوان
 کا مدی سو من کہا ہے۔

سرور انزار ماکن ز دوست
 چو دستیکه با ما درازی کن
 نگهدار دستت که دار است این
 چو گشت آفتاب مراروی زرد
 مبین سرور و سرانگیزی
 درین بندم از زحمت آزاد کن
 زمین را هم تاج تبارکشین
 را ماکن که خواب خوشم میرود
 گردان خفته را از سر بر
 زمان من اینک رسد بگیان
 اگر تاج خواهی ر بوز سرم
 چون زمین ولایت کشاوم کمر
 سکن در بنا لید کاسته تا سب دار
 نخواهم که بر خاک بودی سرت

این قول چون زمین را
 ولایت است از این
 سرور و سرانگیزی
 بی

سرور و سرانگیزی
 این تاج را
 سرور و سرانگیزی
 بی

تو مشکین در جهان خود گشت
 بتاج کیان و ستبازی کنی
 نه پنهان چو روز آسکار است این
 نقاب بزمین درش از لا جور و
 چنان شاه را در چنان بندگی
 با مرزشش ایزدی یاد کن
 ملرزان مرا تا نه لرزد زمین
 زمین آب چرخ آتشم میرود
 که گردون گردان بر آرد نصیر
 را ماکن به کام خودم یک زمان
 یک لحظه بگذار تا بگذرم
 تو خواه افسر از من ستان خواه
 سکن در نم چاکر شهر سربار
 نه آلوده خون شود پیکرت

دل روشن از روشنگر برتاب
 سکندر پذیرفت زوهر چه گفت
 کیبومی و کورمی در آمد به چرخ
 درخت کیان از فروختت بار
 چو مهر از جهان مهربانی برید
 سکندر بران شاه شمشیر تراود
 در وید و بر خوشی تن لوح کرد
 چو روز در کعبه صبح ابلق سوار
 سکندر لب بر مود کارند ساز
 ز ممد ز رو گنبد سنگ بست
 چو خلکو گمش از چنان سانشند
 نؤمنند را قدر چندان بود
 چو بیرون رود چو هر جان زن
 چراغی که با دست در و درومی

عنه قوله چو مهر از جهان
 در وید و بر خوشی تن لوح کرد
 چو روز در کعبه صبح ابلق سوار
 سکندر لب بر مود کارند ساز
 ز ممد ز رو گنبد سنگ بست
 چو خلکو گمش از چنان سانشند
 نؤمنند را قدر چندان بود
 چو بیرون رود چو هر جان زن
 چراغی که با دست در و درومی

که باروشنی به بود آفتاب
 پذیرنده برخواست گنبد تخت
 که نجا دورا اگر و بی کاخ و کرخ
 کفن و منعت بر روح اسفندیار
 شبه ماند و یا قوت شد ناپدید
 شبانگه و کبر سیت تا با مداو
 که اورا همان زهر با سیت خورد
 طویل بر بون زو برین مرغزار
 برندش بجای سخنیتنه باز
 همایش کردند جای نشست
 از روز حمت نوش پر و ختمند
 که در خانه کالبد جان بود
 گریز از آنجا به نوشیستن
 چه بر طاق ایوان چه در زمی

سکندر از روشنگر برتاب
 سکندر پذیرفت زوهر چه گفت
 کیبومی و کورمی در آمد به چرخ
 درخت کیان از فروختت بار
 چو مهر از جهان مهربانی برید
 سکندر بران شاه شمشیر تراود
 در وید و بر خوشی تن لوح کرد
 چو روز در کعبه صبح ابلق سوار
 سکندر لب بر مود کارند ساز
 ز ممد ز رو گنبد سنگ بست
 چو خلکو گمش از چنان سانشند
 نؤمنند را قدر چندان بود
 چو بیرون رود چو هر جان زن
 چراغی که با دست در و درومی

اگر سپهری و گردن خاک
 بسا ماه میان کوشو و خور و مور
 چنین ست رسم این گذرگاه را
 یحیی را در آرد به سنگامه تیز
 مکن زیر آن لاجوردی بساط
 که رویت کند کله با وار زر و
 گوزنی که در شهر شیران بود
 چون مرغ از پی کوی کیش جناح
 بزین برق و آتشی در جهان
 سمندر چو پروانه آتش دوست
 خرنه بوزی خورد و بر جاب
 اگر شاه ملکست و گر ملک شاه
 که داند که این خاک دیرینه دور
 دراز کیشیه نو بر آرد و خوش

چون خالی شوی عاقبت زیر خاک
 چو در خاک افتد از آب شور
 که دار و بد آمد شد این راه را
 یحیی را به سنگامه گوید که خیز
 باین مهره کله با گون نشاط
 که بودت کند جابم چون لاجورد
 بمرگ خوش خانه ویران بود
 مشو مستراح اندرین سراج
 جهان از خود و ارمان و ارمان
 و لکیا این کهن رنگ و آن خوش است
 خرافت او و جاندا و خرنه رو
 همه راه رنج است یارنج راه
 بهر فارس اندر چه دارد ز غور
 سبوسه نواز پریمی آید به خوش

این تو کی را در آرد
 بنگامه آلفظ میز میز
 شتاب نهان از دور
 نازدها در کون
 این آه لاجوردی
 فلک نه در کون
 زمین بهشت زرزی
 رنگ در بیخ
 نغمه جاک مونس
 و آن غلط است چرا
 سنا بساط مهر
 است نه مفسد
 که عبادت است از
 زین بساط اراد
 علی رمان است
 چون بساط
 فلک گاهی بالار
 زیر است اطلاق
 چون بهشت
 کرد ۱۲ سنس

کهن که سیه شد خاک پنهان شکنج
 که داند که این خمسه دام وود
 چه نیز ناک با بخروان سختت
 فلک نیست کیمان هم آغوش تو
 گمت چون فرشته بلندی وید
 شبانکه بنایت نار و پیاد
 چه باید درین مهفت چشمه خراس
 چون خراز چنین روزی روزی گم
 ازین دیو مردم که دام وودند
 پے گور کرد و شتابان گمت
 گوزین گزیده در مرغ سزار
 همان شیر کوبای در شیه کرد
 مگر گوهر مردمی گشت حسرت
 اگر نقش مردم بخوانی شکرف

که هرگز برون نار و آواز کنج
 چه تا که چنار و از نیک و بد
 چه کرد و کشان ز امر انداختست
 طرازش دورست بر دوش تو
 گمت با دوان دست بندی بود
 کلیچه بر گردون وید با داد
 ز بهر جوب چند برون سپاس
 چو هست آب حیوان چه فرما چه شیر
 همان شوکه مصححانیت بند
 ز نام و هیاه این مردم است
 ز مردم گریز و سو کوه و غبار
 ز بد عهدی مردم اندیش کرد
 که در مردمان مرد و همیسا برود
 بگوئی که مردم چنین است حرف

سلمه تو کس بر گشته پاک
 باز تو مانده ای به یونان شکنج
 و از داناهاست عدالت
 سلوک یعنی من و دولتیان
 نه خوی ظاهرش که درسته
 و گمت چون فرشته ۱۱
 در سخنش چه بودی نیز
 واقع یعنی بنده بودان بند
 دست بنویسند در شریک
 و در مکن از کنگ سنگ
 که در دست و در کرد
 مایه ای می کند در سر
 دوست از شیشه بنشیند
 از خور و انداز فرقی ۱۲
 و تپیده و آه سپاس
 بدست شامون در اینجا کنه
 بنویسند شکن و شکنج
 شکن برون سپاس شکنج
 این سخن را می خوانند
 و در سخنش چه بودی نیز
 سخن گزیده یعنی خراس
 و در دست و ازین اولی
 است چه در شیشه کرد
 سخن از مردم خراب
 ۱۳

حشمت اندرون مروی که با کلاه
 نظامی بناموشکاری سپح
 چو هم رسته خفتگانی خموش
 بیاموز این نرسه لاجورد
 شاکه که صدرنگ بند و نگار
 حرکه که یک چشمه پاید کلید
 بیاسائی آن خون رنگین رز
 منته که خودم پاپ لغز می دهد

هم از مردن مروی شد سیاه
 بگفتارنا گفتنی بر سپح
 فرو خوسپ یا پنبه در نه بگوشش
 که با منج منج است و باز وزرو
 بر آید لصد دست چون نو بهار
 بر این یک چشمه آید پدید
 در آن مغزم چو آتش سجز
 چو صبح و مانع دو مغزی دهد

عهد مستین سکندر با بزرگان ایران سیاست مرنهگان

کجا بودی سے دولت تازه عهد
 چو آئی به درگاه مهدی سرور
 ترا دولت از بهر آن خواند تخت
 منت آدمی رخ است سرورته

بدرگاه مهدی سرور و آمد
 بهدین آوزر مهدی درود
 که آرایش تاجی وزیر و تخت
 همان جا مشه چو نتونا و جنت

از قلم سید محمد باقر
 در این مقام است
 ازین راه مراد از اجود
 اسان است و چون در
 اصل شایسته است
 از حسن بیان است
 از قلم سید محمد باقر
 در این مقام است
 ازین راه مراد از اجود
 اسان است و چون در
 اصل شایسته است
 از حسن بیان است
 از قلم سید محمد باقر
 در این مقام است
 ازین راه مراد از اجود
 اسان است و چون در
 اصل شایسته است
 از حسن بیان است

بیتام ایزو دارا ستم پیکرے
بوست تو شاید عثمان را سپرد
نشان دو مرا کوے و بازار تو
چنانم منساید که از هر دیار
هر جا که هستی کمر بسته ام
از نیجا بگفت کان خداوند پوش
بلکه این چنین گوهر سنگ بست
سکندر که بارے و تدبیر بود
اگر دولتش نامدے رہنماے
گزارنده داناے دولت پرست
که چون شد مرتاج دارا نهان
همین گنج دارا ز نوتا کهن
بگنجینه شاه پر دست مند
سر پرو سار پرده و مانج تخت

عنه کو لیکن ایزو دارا
بیتام ایزو دارا
بوست تو شاید عثمان را سپرد
نشان دو مرا کوے و بازار تو
چنانم منساید که از هر دیار
هر جا که هستی کمر بسته ام
از نیجا بگفت کان خداوند پوش
بلکه این چنین گوهر سنگ بست
سکندر که بارے و تدبیر بود
اگر دولتش نامدے رہنماے
گزارنده داناے دولت پرست
که چون شد مرتاج دارا نهان
همین گنج دارا ز نوتا کهن
بگنجینه شاه پر دست مند
سر پرو سار پرده و مانج تخت

ز هم گوهران برترین گوهرے
ز تو پایم روی زما و ستم برد
که تا دایم آیم طلسنگار تو
نداری دے جز در شهر یار
بخدمت گرمی با تو پیوستم
ز به دولت مرد گوهر فروش
بدولت توان آوریدن به دست
به نیروے دولت هما گیر بود
نسودے هر خصم را زیر پایے
پیرگار دولت چنین نقش بست
باسکندر افتاد ملک جهان
که از آنه سربو و پیدانه بن
زوریاب و دریا در انداختند
نخند آنکه آن بر تواند سخت

جواهر نهند آنکه از او بسیر
 طبقه های پور و خوابگاه لعل
 همان نامی اسپان با زمین زر
 نور و ملوکانه بیش از شمار
 سلاح و سلب راقیا سے نبود
 در چرخ های که باشد غریب
 چنان گنجی از سیم و زر خلاص
 جهاندار آن گنج اندوخت
 گوهر ندر و زودل تیره فام
 چو تار یک شاید شدن سوئے گنج
 چرا و نرغ منگس کشد کنجیاب
 تو خالی گرت گنج با بدرواست
 فروزنده مرد شاد خواسته
 ز زان میوه عرفان ز پیش

بیار دور انگشت یاد صمبیر
 طرافت کشانز ابر سو و غسل
 خطای غلامان زمین کبر
 شتر بار ز رینه پیش از هزار
 پذیرنده راز و سپاس نبود
 وز و مخزن خاص باید نصیب
 بهر هر جاندار که روند خاص
 چو گنجی شد از گوهر فروخت
 مگر شب چراغش از آنست نام
 که گنج آید از روشنائی برنج
 ز شاد می بر فروخت چون آفتاب
 که چو آستینه خاک را کس نخواست
 وز و کارها گرد آور آستینه
 که چون عفران شاد می آیم شد

در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس
 در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس
 در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس
 در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس
 در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس
 در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس
 در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس
 در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس

کتابخانه و در مدرسه
 به یاد و در کلاس
 در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس
 در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس
 در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس
 در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس
 در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس
 در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس
 در کلاس و در مدرسه
 به یاد و در کلاس

سیاہانِ مغرب کہ زنگی پوشند
 سکندر چو دید آن ہمہ کان گنج
 پرستندگانِ درخویش را
 از آن گنج آراستہ داد بہر
 گردانِ ایران فرستاد کس
 بدرگاہِ ماکیسرہ نہمند
 بجائے شہر کیے بے سپاس
 بزرگانِ ایران فراہم شدند
 خبر داشتند از دلِ شہر بیدار
 ہمہ ہمگروں بہ براہ آمدند
 بران آمدن شادمان گشت شاہ
 جداگانہ باہر کیے عہد بست
 ورنہ گنج بکشاد باہر کے
 بدادِ انچہ زو پشتیر بودشان

لہ و اول جہا کا دنیا
 بہر کی عہد بست آہ
 رہی سکندر باہر کیے

از بزرگان ایران
 ملک و دولت
 نصیب و دولت
 کسی تنہا
 ہرگز نہ

بصغرا آن زعفران و لوز شند
 کہ در دستش افتاد بیدست رنج
 ہمان محتشم را دوروشش را
 بداد و دروشش گشتہ سالار و ہر
 کزین ذکر و دوسے بار پس
 ہلاک سرخویش برور نہند
 نواز شکر بہار و بے قیاس
 وزان ترمی سخت خرم شدند
 کہ بہت اولیوں کند و عہد استوار
 سو انجمن گاہ شاہ آمدند
 از ان پہلوانان لشکر پناہ
 کہ در پایہ کس نیار و شکست
 خزنیہ بے داد و گوہر سے
 دو چندان و گر ہم برافزودشان

بفرمود و ما خوا کردند نشان
 منادی برآمد بر گوی سپاه
 که کینستم خیر و از نام او
 پنجشود و هرگز خداوند هوش
 نظاره کنان شهری و لشکری
 بران دورم فرین خوان شدند
 نشسته همبجوسه با بخروان
 دور و پشمایطی بیار استند
 سکندر هماندار و دارا شکن
 پس انگاه با هر گرانمایه
 نیازاوه زنگم را باز حسبت
 پر سپید کا پر سال آزمانه
 بے سالها و در جهان زیستی
 چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت

لا اله الا الله محمد رسول الله
 این کتاب در سال ۱۲۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در کتب خانة
 حضرت آقا میرزا محمد باقر
 صاحب کتب خانة تبریز
 تصحیف و تصحیح شده است
 و در سال ۱۳۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در کتب خانة
 حضرت آقا میرزا محمد باقر
 صاحب کتب خانة تبریز
 تصحیف و تصحیح شده است
 و در سال ۱۳۰۰ هجری قمری
 در شهر تبریز در کتب خانة
 حضرت آقا میرزا محمد باقر
 صاحب کتب خانة تبریز
 تصحیف و تصحیح شده است

سین سب تبر و دار کردند نشان
 که انیت پادشاه خوزیر شاه
 بدین روز باشد سر انجام او
 بران بنده گوشه خداوندش
 بر انصاف و از دم سکندری
 هجابجوسه را بنده فرمان شدند
 ازان دایره دور چشم بدان
 نشینندگان جمله برخاستند
 بر افروخت چون شمع زان این
 سخن گفت بر قدر هر پایه
 طلب کرد و وز کار آینه شست
 فکنده مورت سایه بر پشت پای
 ز کار جهان بخیر نیستی
 کتابی بمن نه بداند گشت

از آنجا که راز جهان دشتی
 چو آرد کسے را جوانی بچوش
 بنوشنده از گریه شاه روم
 کمانے بر آست از پشت کوز
 سلاح سخن نسبت تر کش کشا و
 نخستین ثناءے جهاندار گفت
 انوشه منش با و سالار و هر
 بر سبزش از شاد می افراخته
 بے پند گفت این جهان دیده پر
 بے شمع روشن که دو وے نداشت
 چو بخت سکندر بود تخت و جام
 چو کردون کند گرونے را بلند
 به بندستان پیر از خفتا و
 کجا کرد و از سیل جوئی خراب

نصیحت چو از و نهان دشتی
 گنہ پیر وارو کہ باشد نموش
 برو عن زبانی بر افروخت بم
 پیے و آن جوان گشت ہم رنگ تو
 ز جعبه کمان تیر آرش نهاد
 کہ با و اجهاندار با کام جفت
 ز نوشین جهان با و بسیار هر
 خصم و پایش انداخته
 نشد و دل کی نہ ورجا گیر
 نمودم بدار او سو وے نداشت
 ز دارا چه آید کب بند کار خام
 بگردن فرازان و آرد گزند
 پدمرودہ را پین گاؤ زاد
 بچوئے و گرس در آنداب

لہ قور بندتان
 آن کار زان بنی
 نفع یافتن امدار
 از فرستاده و بر سر
 بی سوزان و
 دین و

ترا پاس دولت فروشد بکنج
 جو آنے و شاہے و آزاده
 بکام جوانی توانی رسید
 پیرانه کمر سبب لاجورد
 جهان بادشہ چون شود ویرال
 و گر آنکھ و ناست از مغز و پوست
 از و در دل کس آید ہراس
 در گذرش چارہ سازی کند
 نوے را بشادی بر آرد کوس
 ازیزوے کھیند و بقیب او
 جہان بر و گر شاہ بگذشتند
 پوشیدن خوردن نیک بہر
 پوشہ دیدگان یادگار بیان
 بنیک بہد کاروانی بہت

قائل شہنشاہ
 کبھی اور
 عبارت است
 مطلق یعنی
 حلال کہ چون
 در حال و
 آنہا است
 ہمہ سید
 کشند
 چنان
 کبھی
 سلطنت
 بود ز
 اول
 لری
 نیک
 ست
 و

ز بے دولتہاے دشمن
 ہمان بہ کہ بار و دوبا یا وہ
 چوپیرے رسد گوشہ باید گزید
 بہ ضحاک و شید بین تا چہ کرد
 پرستندہ راز و بگیر و ملال
 شناسد بد از نیک و دشمن زدوست
 چو بینندہ کوہست مردم شناس
 وزود و عوے بے نیازی کند
 کہ برو تو اند کردن فسوس
 پیرے ز شاہی نہ کروند یاد
 رہ کوہ البرز برداشتند
 شدند مین از خوردن تیغ و ہر
 خبر و ادش از کار سود و زیان
 بزود آزمایست و کار آگہست

سپیدگان حسیست در کارزار
 سپهرا چه تدبیر دارد بجای
 بر روزنامه هماندیده گفت
 که در لشکر چون تو شتاب بود
 چو فرمان چنانست کاین کجاست
 شنیدم ز جنگ از میان پیش
 دلیریت منجاریت شکر کشی
 بهنگام شکر بر آراستن
 صبور می از خود خواهی فتح از خدا
 چو پروزاشی مشهور ستیز
 اگر نا امید می بجان بازگوش
 ز فاکتور بر فتح یابی نخست
 چنین گفت رستم فرامرزار
 چنین گفت با همین سخنند یار

که از بهر سپه روزی آید بکار
 چه سختی کند مرد است راست
 که پیروزی آن بهلوان است
 بفر تو یک تن سپا ہے بود
 ز بهر تو سده بر آرد دست
 که از زور تن زهره مرد پیش
 سر افکنندگی نیست در سر کشی
 ز لشکر نباید دوتا استن
 که لشکر بدین هر دو ماند بجای
 کمن بسته بر خصم راه گریز
 که مردانه را کس نمالید گوش
 دے باید از ترس دشمن دست
 که مشکمن دل و مشکمن لب زرار
 که گزشتگنی لبشکنی کارزار

این قول اگر نا امید
 بجان آه یعنی رفت
 با یوسی از فتح بری
 فتح سستی بجان کن
 چرا مردانه را داد
 کوشش نتواند داد
 این قول ز فانی
 که فتح یابی آه یعنی
 که فاکتور
 اول فاکتور
 فال دست و غم
 ثابت است
 این قول ز جنس
 رستم آه و فرامرزار
 مضمون و مضمون
 برای از خود خواهی
 منقو ط نام
 سخن
 است و دشمن
 متخدی ای دل
 در این ظاهر است
 دی یا هم
 سده
 و این ظاهر است

شکستے کز خون بخار اسید
 شکستہ دل آمد بیدان فراز
 چو دروش دل فروزی نبود
 و گریا کردش سکندر سوال
 شنیدم کہ رستم سوار و سپہ
 کجا او بہ نہازد سے بر سپاہ
 غریب آیم کز یک تیغ تیر
 پیاں سخ خنہین گفت پر کہن
 چنان بود رخس رستم دست
 چو لشکر کشی اوقنادی بہ تیغ
 کسے کو بہ نہا سپاہے شکست
 و گرنہ کنج بد کہ در کارزار
 و گریا گفت ہمین گو سے باز
 چرا گشت ہمین فرامر ز را

ہر روز شکستہ کرد آہ
 یعنی شکستہ کہ زبان
 در دل منک خا خون
 افتاد بسبب شکستہ
 دل و ترش کی بود کہ
 بد در سپہ ۱۲
 علی کرد میان سپہ
 گفت آہ سعادی لایست
 داشت کہ زبان گرفتہ
 است کہ زیادہ دران

راہ می آید و مبالغہ
 را در این و علی نام است
 ۱۲ کہ تو کہ گریا کرد
 آہ از سپہ خا و مادی
 با زونہ است شکستہ
 در زنی کہین اشارت
 بلکہ ہمین بر سر دران
 دست بود کہ در شکست
 تا بہ زونہ سپہ میں از
 مبالغہ است ۱۲

ہم از دل شکستے بہ دار اسید
 دل کبک شکست زبان جڑہ باز
 ز کار تو از خاک روزی نہ بود
 کہ اسے مہربان پرورینہ سال
 بہ نہا گنا پوسے کردے پوشیر
 گزیرا اوقناد سے دران رزم گاو
 چگونہ رسد لشکر سے را گریز
 کہ گردندہ باشد زبان در سخن
 کہ لشکر کشان را فکندے سخت
 گرفتندے از ہم لشکر دریغ
 بدین چارہ شد نقد و چہرہ دست
 گریز و یکے لشکر لایک سوار
 کہ بازوے ہمین پس شد دراز
 بخون غرق کروان تن البرز را

گذشتند و ما نیز هم بگذریم
 مزن پنج نوبت درین چاروق
 جهان چون تو داری جهاندار باش
 سر از عالم ترسگاری برار
 تا کن به کان زبان آورد
 که باز گونہ بود سپهرین
 تو زان ره که شد باز گونہ نورد
 چه بندی دل خود بران ملک مال
 به آتش ترار همون کرده اند
 ز نجد گلوسے که بے خون بود
 بر آن مال کاید درین دستگاہ
 ستودان این طاق آراسته
 چو در طاق این صفہ خواہیم نخت
 دل از بند بہیودہ آزاد کن

این کلام در کتب معتبره
 و ما نیز هم بگذریم
 مزن پنج نوبت درین چاروق
 جهان چون تو داری جهاندار باش
 سر از عالم ترسگاری برار
 تا کن به کان زبان آورد
 که باز گونہ بود سپهرین
 تو زان ره که شد باز گونہ نورد
 چه بندی دل خود بران ملک مال
 به آتش ترار همون کرده اند
 ز نجد گلوسے که بے خون بود
 بر آن مال کاید درین دستگاہ
 ستودان این طاق آراسته
 چو در طاق این صفہ خواہیم نخت
 دل از بند بہیودہ آزاد کن

رواہ با بر سر
 زور در بی کر و کون
 دران دار تو با شد
 ز نجد گلوسے
 بیخون بود
 این بیت سابق است
 و صفہ عرض
 خلاق کار غلبان
 خون لاق شود

که چون مهره عقیدت و کبریا
 که بے شش شہت نیست این درون
 چو خفتند خصمان تو بیدار باش
 مژس از کے کونش ترسگار
 زہ بدخلل در کسان آورد
 نہ حاجت بود باز گشتن برین
 بخواہ از خدا حاجت باز کرو
 کہ سسے پنج پیشی وبال
 کہ مال ترا حکم خون کرده اند
 خفہ کرد و از خوش افزون بود
 برو خفتہ وان تند بار سیاہ
 ستونے تھی وار و از خواستہ
 چه باید شدن با سیر حاجت
 شکر نہ و او کن و او کن

زبید او دارا به ار بگذری
 بپین تاجه دارا بدید از جهان
 چه کردی بپین تاجه جهان یافتی
 شش از پانچ پیر فرقت سال
 رخلعت گزین کرد و بخواستش
 بزرگان ایران ز فرنگ او
 ستاینده کان از در بارگاه
 گزین بار که گر چرخ غم نشست
 ز ما گشته رفت روزی رسید
 جوی ز زبید بنده روت یافت
 زویا دل شاه دیاشکوه
 چو بدید شه رار عیت نواز
 که تا دور او بود گرم و سرد
 بزبیکان در او نیت بد کمال

گرا بود دارا تو اسکندری
 تو نیز آن کن تانم بینی همان
 همان کن که اقبال از ان یافتی
 گرفت آن سخن را مبارک بفال
 بیسه گنج وزیر پیش خستش
 ترازو نهادند در سنگ او
 ستایش گرفتند بر بزم شاه
 فروزنده خورشید آمد بدست
 گلے رفت و گلشن فروز سید
 فروید ز حسبت و نجین یافت
 نوازش بی کرد با آن گروه
 زبید او دارا کشاوند راز
 کس از پیشه خویش متن بر نخورد
 کس را امانت نه بر خون و مال

نسخه قدسی است
 در این کتاب
 در بعضی نسخ
 تاجه جهان
 بکاف قاصی
 بود دست اس
 بود در خلعت
 گزین کرد
 بخلعت دارا
 بعضی نسخ
 کرد با طاق
 مفید بود در صفت
 خلعت هر که
 می آید در این کتاب
 نیست ۱۲
 که بنام او
 بر عبادت
 ای ایران
 که در این کتاب
 کس از پیشه
 بعضی نسخ
 کس را امانت

بر خلق آخچنسان برو پوندا
 نظم کنان فتنین مرز بوم
 کے را کہ نزدیک اوسنگ بود
 چو بد کو ہران با قومی کرد دست
 سیر بر بزرگان بخردان سپرد
 بولس داوری باشند آن سرست را
 گر انما یگان را اور آرو شکست
 نہ خسرو شد آنکس کہ خس پر دست
 نمازہ دین ملک بخشایشے
 خراشیدہ از کینہا سینہا
 خرابی و سادہ برب پیشہ
 کہ پیشہ وراز پیشہ بگریختہ
 بیامانیان پہلوانی کسند
 جہان را نماند عجاوت سے

لے قولینسان آندو
 باشد توین آندو
 کریم کریم کریم کریم
 با آن سعیدی یعنی سکوت
 صلیب دادتی ایضاً
 سید علی شکر
 در دست دارہ اسرار
 غنی است اسرار
 کرم سید محمد
 غلام شریف
 قتل
 ای از کینہا سینہا
 کینہا سینہا
 ای قتل
 خود پیشہ
 در قتل
 بیامانیان
 جہان را نماند عجاوت سے

کہ سگ و اینیادست او فدا
 مروت بر یونان و مروت بروم
 ز چندین سپاہ آن سز سنگ بود
 جہان بین کہ چون گوشت را شکست
 بی بین تا سر انجام چون گشت خرد
 کہ سختی رشتا بحسب خلق خدا
 فرومایگان را کند چہرہ دست
 خستے دیگر و خسروے دیگر است
 نہ در شہر و در کشور آسایشے
 شدہ عصمت از قتل گنجیہا
 بتر زمین کجا باشد اندیشے
 بکار و گرس در آویختہ
 ملکہ اوگان و شہتانی کنند
 چو از شغل خود بگذرد ہر کے

کشاوری شغل سپه ساز کرد
 اگر پیش ازین دادگر خفته بود
 کنون دادگر هست فیروز مند
 هر سپه شیزین سخن شهریار
 که هر پیشه در پیشه نوبند
 کشاوری بر گاو بند دل باو
 سپاه بر آئین خود برود
 نکردد که جز پنے کار خویش
 ز پیشه گزینده را باز بست
 علمای هر یک پدیدار کرد
 جهان را زویرا نے همه پیش
 جهان اشته بر دولت خویش را
 بریاساتی از شاوے نوش و ناز
 پرشنده آن شربت و لفریب

سپاهی کشاوری آغاز کرد
 همان اختر گیتی شفقت بود
 از نیکو نه سپه او صاحب دوتند
 مبادی برای نجات از هر وید
 جزین گریه میکی کند بست
 ز گاو آهین و گاو جوید مراد
 همان شهرے از شغل خود گذرد
 همان پیشه اصلی آرد به پیش
 بان پیشه داشت که بویش نخست
 همه کار عالم سزاوار کرد
 مبادی آورد و همه خویش
 جهان دشتن زیر کان است
 یکے شربت آمیز عاشق نواز
 که شربت ندارد در شربت مشکب

آه ای اگر پیش ازین
 رمان عادل نصفت
 خواب بودی بجویدی
 داشت رستاره دنیا
 ازین سپه پریشان
 بنام بود حال او در دوزخ
 بوجود آمد او را ستند
 او یعنی حال او شاه
 عادل نصفت برین
 یکم فیروز بنیاست این
 منظم کرد در مابون
 کشاوری در شغل خود گذرد
 خود را در پیشه خویش
 از دنیا برد و در دنیا
 جهان را زویرا نے همه پیش
 جهان اشته بر دولت خویش را
 بریاساتی از شاوے نوش و ناز
 پرشنده آن شربت و لفریب

رفتن سکندر در حج و خراب نمودن آتشکده

بر آتش فشان و در شستان میر
 ز چشم بدانند پیشه کس نم
 بمن چشم بد چون رساند گزند
 کس کسین مدار و چه فلج کس است
 با سنو گرمی بر و باید لب
 نهنبن برین دیک پر خون نم
 چنین گوید از پیش عهدان خوش
 بر و آتش و سوخت آتش پرست
 کشاید ز آتش پرستی میان
 گرایش سو دین خسرو کنند
 بر آتشکده کار سید سحت
 که باشد در آتش گم آموزگار

سپندے بیدار سے جہانزیدہ پر
 کہ چشمک زمان پیشہ سے کس نم
 و کین چو میسوزم از دل سپند
 خطر مے رہن مین رہے بست
 چه عمر سیت کو راز چندین خطر
 بہ ار پاسے زین پایہ بیرون نم
 گزارندہ دستا نہا تے شیش
 کہ چون مین و تقان بر آتش است
 سکندر بفرمود کایر انیان
 ہمان مین ویر نیہ را گو کنند
 معان بر آتش سپارند سخت
 چنان بود رسم اندر آن روزگار

بہ فواید سکندر
 بباراہ انظران
 کہ در زین حکایت
 نشانہ میمانند
 سلطان محمد بن
 با فطرہ و بعضی
 از آن وقت بود
 نظر لیکن ایام
 حاصل است
 چنانکہ
 زخم جا
 من در بارگانہ
 من در بارگانہ
 عصبان
 کہ محل
 خردن
 سخن
 حاسد
 ۲۰
 ۲۰
 سکندر
 و سوز
 تیز و
 دیک
 ۱۲- بر

کند گنہمار اور وپاسے بست
 تو آنکر کہ میراث خواری نہشت
 بدان رسم کا فاق رائج بود
 سکندر چو کرد آن بنا ما خراب
 ہر تیشکہ کو گذر دہشتہ
 و گر رسم آن بود کاش پرست
 بنور روز جمشید و پیش سہ
 ز ہر سو و سمان ناویدہ شوے
 رخ آراستہ و ہما پر نگار
 مغانہ لعل برداشتہ
 ز برزین و تھان افسون زند
 ہمہ کار شان شوخی و دلبری
 جز افسون چراغے نیفر و خند
 فرو ہستہ گیسو شکن بر شکن

نہا شد کے برابر ان گنج بست
 ہر تیشکہ مال خود را گذشت
 ہر تیشکہ حنائہ گنج بود
 روان کرو گنجے چو دریائے آب
 نہا کند سے آن گنج برداشتہ
 ہر سال بانو عروسان نشست
 کہ نو گشتے آئین ہر تیشکہ
 ز خانہ بر و ما خندے بکوے
 بشاوی و ویدہ از ہر کنار
 بیامو سخاں گردن افراشتہ
 بر آورد و دوو کے سپنج بلند
 کہ افسانہ گوئی کہ افسون گرمی
 جز افسانہ چیزے نہا ہونستند
 یکے پائے کو بویکے دست نشان

لعل تو گنہگار
 آن بود کہ نشست
 اینجا یعنی نشست
 ہر تیشکہ مال خود را گذشت
 ہر تیشکہ حنائہ گنج بود
 روان کرو گنجے چو دریائے آب
 نہا کند سے آن گنج برداشتہ
 ہر سال بانو عروسان نشست
 کہ نو گشتے آئین ہر تیشکہ
 ز خانہ بر و ما خندے بکوے
 بشاوی و ویدہ از ہر کنار
 بیامو سخاں گردن افراشتہ
 بر آورد و دوو کے سپنج بلند
 کہ افسانہ گوئی کہ افسون گرمی
 جز افسانہ چیزے نہا ہونستند
 یکے پائے کو بویکے دست نشان

چو سرو سہی دستہ گل بہ ست
 سر سہاں کز گریں بید تیز رو
 کیجے روز شان بود کز کوے و کاخ
 جدا ہر کیے بزم آراستے
 چو یک رشتہ شد عقد شاہ منہشی
 بیک تاجور تخت با شد بلند
 کیے تاجور بہتر از صد بود
 چنان داد فرمان شہ نیک را
 گرامی عروسان پوشیدہ رو
 ہمہ شہساز نیرنگہا پارہ کرو
 جہان راز و نہاے آلودہ ست
 بایران زمین آچنان چشتیے
 دگر زان مجوسان گنجینہ سنج
 ہمنہا ز نیشان گلنار چہر

لہ قولہ بید تیز رو
 نظر اندازند بید تیز رو
 است ان دو در کمال زین
 بزم کز کوے و کاخ
 چو یک رشتہ شد عقد شاہ
 بیک تاجور تخت با شد بلند
 کیے تاجور بہتر از صد بود
 چنان داد فرمان شہ نیک را
 گرامی عروسان پوشیدہ رو
 ہمہ شہساز نیرنگہا پارہ کرو
 جہان راز و نہاے آلودہ ست
 بایران زمین آچنان چشتیے
 دگر زان مجوسان گنجینہ سنج
 ہمنہا ز نیشان گلنار چہر

سہی سوزیبا بود گل بہ ست
 نشاط جہان را بدے روز نو
 بہ کام دل خوش میدان فرخ
 وز انجا بے فتنہ برخاستے
 شد از منت نہ بازار عالم تہی
 چو افزون شود ملک باید گزند
 کہ باران چو بسیار شد بد بود
 کہ رسم منغان کس نیار و بجایے
 باور نمایند رخ یا بشوے
 منغان را چہینا آوارہ کرو
 نگہداشت بر خلق دین دست
 نامدانش بیچ زرتشتیے
 ہا تشکدہ کس نیا کند گنج
 ز گلزار آتش بر پند نہر

چو شاه از جهان رسم آتش ز دوو
بفرمود تا مردم روزگار
بین صیفی سپناه آورند
چو شد ملک ملک آن ملک بخش
بفرزندگی فتح را گشت جنت
اگر بایت تا حکم نومی
برون آران نه بار از گوش
بدان گونه گر چند بیدار
بسی نیز تار پنهان و شتم
هم مردم آن گنج آگنده را
از ان کمیابای پوشیده حرف
که چون شه زوار استیدان و تخت
همان پاری گوسه و اناسی پر
چو زهره بر بابل در آمد نخست

بر آوردن آتش پرستنده دوو
جز ایزد پرستی نداشتند کار
همه پشت بر مهر و ماه آوردند
بمیدان فراخی ان کردش
بدانگونه کان نغز گویند گفت
و اگر گویند رزمی زمین بشنومی
که دیبای نور اکنند زنده پوش
شمنیدم درین شیوه گفتار
یکه حرف نا خوانده نگذاشتم
ورق پارهای پر آگنده را
بر این خیمه گنج بدن شگرف
ز پر کار مومل برون بردخت
چنین گفت و شد گفت او دلند
ز بار و تیان خاک آن بوم شست

که نور چشم شاه
آوردن کسب اول برون
ساختن بستان عمود اول
از عمود اول به شکر
زنگ احسان از او
ملک از قندهار آورد
ز آوردن کسب از
ساختن بستان عمود اول
باب عمود اول برون
ضیقه از مراد آوردن
ضیقه زین خیل اند
علیه السلام چنانکه
در کتب وارد است
انف و حجت و بی لکن
فقط سلوک و الاض
حنفا و اناسی
السنه حین ۱۰

که نور چشم شاه
آوردن کسب اول برون
ساختن بستان عمود اول
از عمود اول به شکر
زنگ احسان از او
ملک از قندهار آورد
ز آوردن کسب از
ساختن بستان عمود اول
باب عمود اول برون
ضیقه از مراد آوردن
ضیقه زین خیل اند
علیه السلام چنانکه
در کتب وارد است
انف و حجت و بی لکن
فقط سلوک و الاض
حنفا و اناسی
السنه حین ۱۰

که نور چشم شاه
آوردن کسب اول برون
ساختن بستان عمود اول
از عمود اول به شکر
زنگ احسان از او
ملک از قندهار آورد
ز آوردن کسب از
ساختن بستان عمود اول
باب عمود اول برون
ضیقه از مراد آوردن
ضیقه زین خیل اند
علیه السلام چنانکه
در کتب وارد است
انف و حجت و بی لکن
فقط سلوک و الاض
حنفا و اناسی
السنه حین ۱۰

بفرمود تا آتشش موبدی
فسون نامش ز نذر آتش کند
بر او نیاسلق را راه نمود

وز انجا بتدبیر آزادگان

بهر جا که او آتشش دید چسپت

در آن خطه بود آتشش سنگ بست

صدشس همیرد بود با طوق زر

بفرمود کان آتشش در سال

چو آتشش فرو گشت زان جا لگام

بر آن نازنین شهر آراسته

دل تاجور شاه دمانی گرفت

بے آتشش همیرد بر ابر کشت

بہارے کہن بود و پیشی نگار

چہ آئین ز زشت و رسم مجوس

بفرمود تا آتشش موبدی
فسون نامش ز نذر آتش کند
بر او نیاسلق را راه نمود

۱۲
بفرمود تا آتشش موبدی
فسون نامش ز نذر آتش کند
بر او نیاسلق را راه نمود

گشتند از مہر مندی و بجزوی
و گزیدند بر زندان و فتر کسند
تغی دو آتشش ز دلہماز و وو

در آمد سو آور آبا و گان

ہم آتشش فرو گشت و ہم شست

کہ خواندی خود سو آتشش بست

تا آتشش پرستی کر بر

بجشنند و کردند یکسر ز گال

روان کرد سو سے بیابان سپاہ

کہ با خوشدلی بود و با خواستہ

بہ شادمی پے کامرانی گرفت

بے ہمیرد بر او و ما کرو پشت

بے خوشتر از بانغ و زو بہار

بخدمت و زمان خانہ چہین عروس

ہم ہر وقت چشم و مشوب دل
 چو بر خواندی افسون آن لہ فیرب
 بہار و قلی از زہرہ دل بروہ بود
 در و دختر جاود از نسل سام
 سکندر چو فرمود کردن شتاب
 دین جاود از پیکل خویش تن
 چو دیدند خلق آتشین اژدہا
 ز ہمیش چو افتان خیران شدند
 کہ ہست اژدہائے در آتشکہ
 کسے کو بران اژدہا بگذرو
 شدہ از راز آن کہ میای نہفت
 بلیناس و اند چین اژدہا
 بلیناس شاہ گفت این خیال
 خرمند گفت این چین پیکرے

زہر دل فرودت پائے بگل
 ز دل ہوش بروی زجانہا کیب
 چو ہاروت صد پیش او مردہ بود
 پد کرد آفر ہمایوش نام
 بران خانہ ما خانہ گرد و خراب
 نمود اژدہائے بدان سخن
 دل خویش کردند آتش رہا
 بجز و سکت در گریزان شدند
 چو قارورہ در مردم آتش زوہ
 بہمان ساعش یا کشد یا خورو
 ز دوستو پر سپرد و ستور گفت
 کہ صاحب طلسمت و پر سازما
 چکوینہ منباید با بسکال
 نداند نمودن سبنا فسونگرے

این داستان از
 افسون خواندن
 است کہ در
 آن زمان
 در ایران
 اتفاق افتاد
 است کہ
 بلیناس
 نامی از
 پادشاهان
 آن زمان
 بود کہ
 خواست
 از افسون
 خواندن
 برای
 خود
 استفاده
 کند
 و
 از
 دشمنان
 خود
 بترساند
 و
 از
 اژدہا
 بگریزد
 و
 در
 این
 داستان
 از
 افسون
 خواندن
 و
 اژدہا
 سخن
 است
 و
 از
 بلیناس
 نامی
 از
 پادشاهان
 آن
 زمان
 است
 کہ
 خواست
 از
 افسون
 خواندن
 برای
 خود
 استفاده
 کند
 و
 از
 دشمنان
 خود
 بترساند
 و
 از
 اژدہا
 بگریزد

اگر شاہ خواہد شتاب آورم
 جہاں دارگفت نیست بتیاره
 خرومند شد سوے آشکده
 جوان از دما را بلینا سوس
 برایت آن جادو و ما شکیب
 نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
 ہر آن جادو کان نشد کارگر
 بچارہ گرمی زیرک ہوشمند
 بوقتہ کہ آن طالع آید ہر دست
 بفرمود کانند لختی سداب
 بیک شعبدہ بست بازیش را
 چون ختر چنان دیدگان ہوشمند
 پاپیش در افتاد و ز ہمار خواست
 بلیناس چون روان ماہ دید

سر از دما در طناب اورم
 بروگز تو انی کن چسارہ
 سیاہ از دما وید سر بر زودہ
 رہ آگب نہ بر الماس وید
 بے جا و وہاے مردم فریب
 سو جا و جو خوشترن گشت باز
 بجادوے خود باز پس کرو سر
 فنون مٹا یندہ را کرو بند
 کرو جا و دوسے را در آید شکست
 بران از دما زو چو پرا تیش آب
 تہہ کرو زیر یک سازیش را
 زیر تگ آن حس کشا و بند
 بازرم شاہ جہان بار خواست
 تھائے خود را دران راہ وید

یہ شعر لکھنؤ میں لکھا گیا ہے۔ اس میں جادو اور جادوگر کے بارے میں بات کی ہے۔
 اگر شاہ خواہد شتاب آورم جہاں دارگفت نیست بتیاره
 خرومند شد سوے آشکده جوان از دما را بلینا سوس
 برایت آن جادو و ما شکیب نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
 ہر آن جادو کان نشد کارگر بچارہ گرمی زیرک ہوشمند
 بوقتہ کہ آن طالع آید ہر دست بفرمود کانند لختی سداب
 بیک شعبدہ بست بازیش را چون ختر چنان دیدگان ہوشمند
 پاپیش در افتاد و ز ہمار خواست بلیناس چون روان ماہ دید

بزنها پیش استوارش داد
 بفرمود تا آتش افروختند
 بر پیر و رابر و نزدیک شاه
 زین کار دست بسیار پیش
 ز قعر زمین بر شد چاه را
 ز حل اشوبید سیاهی ز رو
 بخوبی چه گویم پری پیکر سے
 گزشتش از چمبر مشکنا ب
 باقبال شهر راه برستمش
 زبون شد و آمد به زنه مارن
 و گر خدمت شاه را در خورست
 چو شه دید رخسار آن لفریب
 بلینا س را داد کاین راتست
 و لیکن مباحش المین از رنگا و

ز جا و کوشان تنگاریش داد
 بآن آتش آسگده جوتستند
 که این ماه بود از دما کے سیاه
 فلک از نیرنگ چید گوش
 فرو آورد روز آسمان ماه را
 شود بر جمار سے بہکیت مار سے
 پری انہا شد چنن پیکر سے
 رسن کرده در گردن آفتاب
 ہر نام و ناموس بشکتمش
 نرودا کند خمر و شس یارن
 مرا ہم خداوند ہم خواہرست
 بر آسگہ ہی از زروزیب
 نر اوار سے خوردن جام تست
 مشوغا فل از مکر و نیرنگ او

قورچوبی جوی
 پری پیکر سے
 مسی اول
 پری رادہ در دست
 تانی از آن پری
 نمودہ ۱۲
 زلف انجیراہ
 سن در گردن
 آفتاب گردن بافتار
 پری پیکر سے
 لکڑی و آرد ان با شکلا
 قورچوبی جوی
 آہ اسکلا و مکر
 اول پری
 در زین و شاکت
 پری پیکر سے

بلیناسن بر شکر تسلیم شاه
 پریر و رابا نوح سانه کرد
 در آن وقت ز جادو و هیات تمام
 اگر جادوئی در ستاره شناس
 بهم ساختند آن دو نیزنگ ساز
 بیاساتی آن آب جوئے همیشه
 از آن آب و آتش میجان سرم

رخ خویش مالید بر خاک راه
 پرچی چند ز نیگون و یوانه کرد
 بلیناسن جادو و ازان گشت نام
 ز خود مرگ در نه بندی هر اس
 نگر و ند پنهان ز خود هیچ راز
 در فلک آن جام آتش پرست
 بمن که زان آب آتش برم

بلیناسن بر شکر تسلیم شاه
 پریر و رابا نوح سانه کرد
 در آن وقت ز جادو و هیات تمام
 اگر جادوئی در ستاره شناس
 بهم ساختند آن دو نیزنگ ساز
 بیاساتی آن آب جوئے همیشه
 از آن آب و آتش میجان سرم

رسیدن سکندر در صفا همان جوهرتین روستک

چرخ کے کو ہنگام دے
 تے مار پستان بدست آورد
 از آن نارون تا بہ وقت بہار
 برون آگہ آرد سر از کج کاخ
 جہان تازہ کرد و چون خرم بہشت

ہم آتش ہندیش ہم مرغ وے
 کہ در نارستان شکست آورد
 گئے نار خواہد گئے آب نار
 کہ آرد برون سر شکوفہ ز شاخ
 شود خواب صحرا و پیولہ زشت

بگیرد میرزلف آن دولتستان
 گل آگین کند شیمه قندرا
 گزارشگرد فرزند روان
 که چون در سپاهان کمر بست شاهی
 بر آشود روزی دو در لهو و نماز
 در وقت گنجینه را باز کرد
 ز مصری رومی و سپینی پرند
 لباس گرانمایه خسرو می
 قصه ساز لغبت و خرمایه نرم
 ز جوهر بے عقد آراسته
 بے نافه مشک ناکر ده باز
 فرستاد کیمر مشکبوی شاه
 بر جان ز پر فزانه بشاند کرد
 سنگ سیم بر زر سرنخ سود

ز خانه خرامان سو گلستان
 بشاد می گذار و دوسه چند را
 چنین کرد مهد گزارش روان
 رسانید بر سپنج گردان کلاه
 ز مشکبوی دارا خیر حسبت باز
 بر رسم کمان خلعتی ساز کرد
 بر آراست پیرایه از گنبد
 که دل را نواد او و جان انومی
 که پوشند گانزرا کند مغز گرم
 بر آموده با آن بے نواسته
 ز نیفه بے جامه دل نواز
 بسرخمی بدل کرد رنگ سیاه
 طلایه زرافه کند بر لاجورد
 مگر بر محاک زهره می آرمود

معقول بر اسود
 از می دور لهور
 تازانہ مقلوی لخم
 دار مجمل و سرای
 سلاطین و نجاران
 تکرار وقت کجایه
 از زرافه ظاهر
 با زین سلطان ایران
 رسم سلطنت
 بر آراست پیرایه
 کوهستان
 شاهان بر وقت
 با زین سلطان
 عالم بسند
 در آن وقت
 که لغت و دعوت
 و حیوانات
 در آن وقت
 در آن وقت
 حاصل بود
 که اطلاق
 بر حیوان
 در آن وقت
 در آن وقت
 در آن وقت

شبستان دارا زمام شبست

چو آراستہ باغ پیرام را

شکیبائی آورد روزے سپار

عروسان بزیور کشتی کوشند

نمائے گل در دماغ آورد

پوستور شیرین زبان گفت چیز

چو دست کر سوک چیزے نماز

مشکوے دارا شواز ماگبوسے

کہ باروے مہر روے دارا نزاو

حصار ششم در شبستان او

یکے مہد زرین برآمودہ در

بیرناشیند بر و نازنین

و گر باد پائین بازین زر

چو ستور و ناچین دیدارے

کہ تواع و مسان
آہ مراد از زمام
وز فرق خطی
سہ سو بافتند
کلی گای و با
پیشانی صافی
از فصل کف
فرق مشوسند
مراد از روز و وقت
بلاستانی
بہ دستوری
نہ تو لہو
نہ زین
عورت
نہ بخوان
بہ بعد از
دارا و سہمین
وز آراستہ
وز زین
آئین
عند نیکو
عند ناگاہ
سطح
آہ مراد از
میکون
وز
از زمام
ارام است

بجائے نغمہ گل سرخ رست

بر افروخت روی دلارام را

کہ تا شب کند غنچه زوہب سار

سر و فرق را لغز و نیکی کوشند

نظر سوے روشن چراغ آورد

زبان قدم ہر دو کشتیے تیز

رعونت بعد از استہین نشانند

کہ اینجا بدان گشتم از رم جوے

بہ پیچیم کز دیدہ فرخندہ باو

بر آرم سرد از زیر دستمان او

ہمہ سیکر از لعل وینہ روزہ پر

خرامان شود آسمان بر زمین

ز بہر پرستند گانش بر

کہ نسبت آورد فرمان بجائے

رو خانہ خاص دارا گرفت
 و ز آمد مشکوے مشکین شرت
 بہشتی پراز جوز سنده پید
 بان سب ہیران مردم فریب
 نخستین حدیثی کہ آمد ستر
 کہ مشکوے شہ راز شہ نور با و
 اگر چرخ گردان خطائے نمود
 شہ از جملہ آن یا نہا کہ رفت
 امیدم چنان شد بر انجام کار
 باقبال این جنانہ را آورد
 بفرمان دارا و فرہنگ خویش
 جہان بادشہ را چین مست کام
 کہ روشن شود روے چون عالم
 بروشن خورش چشم روشن کند

ہمہ سنانہ را و مدارا گرفت
 چو آب روان کاہد اندر بہشت
 فریبندہ شد چون فریبندہ پید
 ہمیکر و بازی چو مردم بہ سب
 ز شہ و او پو شیدگانرا درود
 دوئی از میان شما دور با و
 باین خانہ دست آزمائے نمود
 گنارے نزار و در آنہا کہ رفت
 کہ نو مید از ان نیست امیدوار
 خداوندے خود بجائے آورد
 ہمدخل پوندر ایاے پیش
 بعصمت سرا چین نیک نام
 شود روشنک و رتہ التاج او
 بدان سرخ گل خانہ گلشن کند

معقول بان سب
 از انہی و از انجا
 کہ در مجلس کاہد
 بود سب از انجا
 انس باقی ماند
 سب را کہ بود
 تکہ دست بازی
 دم دارا
 در این وقت
 حدیثی کہ آمد
 بدانکہ درود
 صلوات نوبت
 درین مقام
 ازین بیان
 شد کہ در
 شد اول در
 و مراد از
 عزیز
 ہو بادشاہ
 خدا تعالی
 و در ان
 سب کند
 سب را
 سب

زوارا حسن و پذیرفت عهد

جهاندار کا نیچا سنان تاز کرو

زبان کسان نسبت زین گفتگو

پیر پروے راسوے مہد آورند

چنین گفت بار ازن ترجمان

کس خانہ ہم خانہ زاوے شود

باب زرا این نکته باید نوشت

کله گوشہ مہد اوتاج ماست

اگر بندہ گیرد افکنده ایم

ز فرمان او سز نباید شید

اگر سرور آرد بدین شغل شاد

بنا بین سز و صنادا وہ ایم

بروزیکہ نرمان وہد شہر پار

بدرگاہ خسرو خراشش کنم

مکہ برون اینک فرستاد مہد

مقتاے این شغل راساز کرو

بپاے خود آمد با این جستجوے

بہ ترتیب این کار حسب آورند

کہ در سایہ شاہ دائم بمان

بباد آمدہ ہم بساوس شود

شتر بان درود آنچه مرغند کشت

زمین بوس آن مہد معراج است

و گر خفت ساز و مہمان بندہ ایم

کہ فضل آئینہ رست مزرین کلید

سیر و شکر را در آرد بہ ماہ

کہ از شخمہ حسن و نران زاوہ ایم

کہ پیوند را با شد آن اختیار

باین پرستیشش کنم

بابت با شہر و از ار
آمدہ زنیای فاخت
شاعر علی و غلام است
یعنی
قول شدہ در دسترخت
ماندہ جان کرد از شہر
فانچہ بولی او باو آمدہ
آخر در نماندے بنام
و نویں کنیز من
۲۲
۲۲
۲۲
۲۲
۲۲

چو ستور فرزانہ پانچ شمند
 پنج شہ بر افروخت از خرمی
 جو اپیکه در گوشش گرد آورد
 بروزیکه طالع برسند بود
 جہان جوے برسیم آباے خویش
 برسیم کمان نیز پیمان گرفت
 در ان سعیت از ہر سکین او
 نغمہ نمود ما کار و انان و ہر
 مینسوج خوارزم و دیباے روم
 سپانمان بد انسان کہی خواستند
 کشیدند بر طرہ کوسے و بام
 علمہا بگردون بر افروختند
 پراز گل شدہ کوسے و بازار ما
 نشانند مطرب بہر بزنی

سو شاہ شد ہار گفت آنچه وید
 کہ صدی جواب نوشت آدمی
 نیوشندہ را اول بدر آورد
 نظر ہا سوار چون بود
 پر ز یاد را کرد ہمتاے خویش
 وفا درون مہر و جان گرفت
 بملک عجم نسبت کا بین او
 در آیش آرد بازار و شہر
 مطرا کہند ان سب مرز و بوم
 پدیاہے گوہر ہماہ استند
 شقائق منطہاے بجاوہ فام
 جہان را نو آرائشے ساختند
 در گونہ شد سکے کار ما
 اغانے سراسے و بر بطزنی

منقولہ سے کیا
 آہنجی رسوم وادب
 در بصرہ میں لکھا
 کہ قابل رسم کیان
 کے تالی اور ہر
 نگہ فرقت کا لپیرو
 کیان دار او بیغیم
 وقت تک ۱۱۱ بصلہ
 قول در ان سعیت
 آہ مراد از سعیت
 عقداست بزیرا کہ
 من غم غم غم غم غم
 ہر طرہ کہی کہشند
 آہ توئی نماند کہ طرہ
 دیوان بی بی خورشید
 کہ بی بی خورشید
 باری ای محافظت
 پادشاہ و انرا باہاں
 ہندو ہند و ہند
 دین صوفیت طرہ
 کوئی ہر بام کی باشد
 در در محض شقائق
 یعنی شقائق نے کیا
 است در در محض شقائق
 ہر دو ہا در ان سب
 ہر دو ہا در ان سب
 بجای جو ہم ہر
 ہر دو ہا در ان سب
 ہر دو ہا در ان سب
 ہر دو ہا در ان سب
 ہر دو ہا در ان سب

شکر نیز آن عمو افروختند
 ز حزران طرف تالپ زند رود
 ز بس رود خیزان که از می زید
 گلاب صفایان و مشک طراز
 شفق سنج گل بست بر سر شاه
 سپهر از شکر کوشک ساخته
 همه بوم کشور ز شادی بگوش
 چو شب جلوه کرد از پرند سیاه
 صدف بود گفتی گمراه چرخ
 ز بهر شه آن ماه مشکین کند
 فرستاده هر دو مشکوے شاه
 و گر روز چون آفتاب لبند
 دل شاه روم از پی آن وس
 یک مجلس آراست از رود و

عدو را چو خود و شکر بستند
 زمین زنده گشت از نوای رود
 لب بر آستان رود را گزید
 سر زانم و شیشه را کرد باز
 طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
 ز گل گسبید دیگر افراخته
 منقشی بر آورده هر دو خروش
 رخ زلف آراست از مشک و ماه
 دروغا لیه سوده عطبتا کرخ
 ز چشم و دهن ساخت با دام و قند
 که در خور و مشک بود مشک و ماه
 عروسانه بر سر کشید از پرند
 بشورش در افتاد چون نگ و کس
 که مینوز شمش بر آورد و خوس

شکر نیز آن عمو افروختند
 ز حزران طرف تالپ زند رود
 ز بس رود خیزان که از می زید
 گلاب صفایان و مشک طراز
 شفق سنج گل بست بر سر شاه
 سپهر از شکر کوشک ساخته
 همه بوم کشور ز شادی بگوش
 چو شب جلوه کرد از پرند سیاه
 صدف بود گفتی گمراه چرخ
 ز بهر شه آن ماه مشکین کند
 فرستاده هر دو مشکوے شاه
 و گر روز چون آفتاب لبند
 دل شاه روم از پی آن وس
 یک مجلس آراست از رود و

پرزاد را از پی بزم شاه
بخلوت که خسرو شس تاختند

پس آنکه که شد مشکبها می مغز

سنگ مایه در مهربان دست برو

که از حشمت شامان گرد بخشان

نگویم گرامی ترین گوهری

پر شسته و بی پیرمانده را

سپردم بزم هزار سکندرمی

پذیرفت شاهنشاه از مادرش

بسوسن سپردند مشاود را

نشسته از نازان گوهر نشا هوار

خرامنده سرو و طب بار او

پر کمره دید کرد و لاسبری

فریبنده چشمه جفا حوت تیز

نشاندند در همد زرین چوماه

ز نظارگان پرده پروا ختند

که بنیندگان را برافروخت مغز

گرامی صدف را به دریا سپرد

همین یک سبی سرمانده نشان

سپردم به نامی ترین شوهری

قیصری ولایت بر نشاندند را

تو دانی و فرواوان داوری

نهاد امر همسری بر سرش

چمن جانشد سرو آزاد را

گجو هر نسیدن در آمد به کار

شکر چاشنی گیر گفتار او

رسند ه شد پیکشس ابری

دوا بخش بیمار و مبیار خیز

این متن در نسخه‌های دیگر
در دست راست یافت می‌شود
و در نسخه‌های دیگر
در دست چپ یافت می‌شود
و در نسخه‌های دیگر
در دست راست یافت می‌شود
و در نسخه‌های دیگر
در دست چپ یافت می‌شود
و در نسخه‌های دیگر
در دست راست یافت می‌شود
و در نسخه‌های دیگر
در دست چپ یافت می‌شود
و در نسخه‌های دیگر
در دست راست یافت می‌شود
و در نسخه‌های دیگر
در دست چپ یافت می‌شود

یکے ساعت از دیدن رواد
 بشادی دران کشور چون بهشت
 چون از رخ روز برقع کشا
 خروش صراحی در آمد به گوش
 ز حلق خروسان طاووس م
 می و مجلس شہ بہ آواز چنگ
 شہ نصفت کشور بر رسم کیان
 بر آمد چون نور شید بالائے تخت
 بر آراستہ بزم از نامی نوش
 شہ سازند شالیگان از پایے
 شکر خیت مطرب بہر شگرمی
 ز ترمی کہ میر خیت رود و باب
 سکندر سخا کہ فاذ کرد
 ز بس گنج وادون بہ ایران سپاہ

شکیبانشدا آتش سوسے او
 بر آسود بان ہشتی شرت
 ختن بر شیش داغ جزیرہ نما
 خروس از سر خم ہمگفت نوش
 فرد خیت و طاہان خون جم
 جرت گیتی در آورد رنگ
 یکے ہفت چشمہ کر بر بیان
 فلک در غلامی کر کرد سحت
 بلطفیکہ بروے زمیندہ ہوش
 بقدر نہر کہے حبت جاے
 کہ نسبت ساتی بجان پروری
 ہوس راہمی بر و چون رود آب
 درین گنج اسکندری باز کرد
 زوان کہ موج زو بر کلاہ

از وقت اہالی پانچہ باب است یعنی کمر از ان س بکہ میرید بسبب کوشش ۱۱
 قوقالی درای
 شہ زینہ
 و طبعی و فطری
 زینہ
 یعنی
 در و باب
 ہوس را
 شہ
 اور
 آہ
 کلاہ
 ہوس
 کلاہ
 ہوس
 کلاہ

جہاز پیرا پیرا ہی سے نوی
 ہمانا کہ بودم قناب لبند
 بلند آفتابے کہ شد گنج بخش
 جہاندار خشنندہ باید نہ خص
 بیاساقی آن شجرانغ مغان
 چراغی کہ ز چشم ہماروشن ست

بر آراست از خلعت خرموی
 ہمہ عالم از نور او سبہ مند
 بدادن نہ گردوتھی چون خوش
 تحصیل جہاندارمی نیست لب
 بر آدین بر سپا و غنسان
 چراغی تم را از روشن ست

۱۔ کہ کیا بالکسر است اصل
 ۲۔ و در صورتی کہ
 ۳۔ زوید و در صورتی کہ
 ۴۔ کہ در صورتی کہ
 ۵۔ عبادت
 ۶۔ عبادت
 ۷۔ عبادت
 ۸۔ عبادت
 ۹۔ عبادت
 ۱۰۔ عبادت
 ۱۱۔ عبادت
 ۱۲۔ عبادت
 ۱۳۔ عبادت
 ۱۴۔ عبادت
 ۱۵۔ عبادت
 ۱۶۔ عبادت
 ۱۷۔ عبادت
 ۱۸۔ عبادت
 ۱۹۔ عبادت
 ۲۰۔ عبادت

شستن کند بر تخت کیمان بدر الملک صطخ

گواے سخن کمیای تو صیت
 کہ چندین نگار از تو بر خاستند
 گراز خانہ خیری تو قوت کجاست
 ز ما سر بر آرمی و با مانہ
 عمل خانہ دل بہ فرمان تست
 ندانم چه مرغی بدین نیکوئی

عیار ترا کیمیا ساز کیست
 مہنوز از تو حرفی نہ پروا کنند
 گراز و رانی و یارت کجاست
 نمائی با نقوش و پیدائے
 زبان خود عملدار دیوان تست
 زمایا و کارے بمساند توئی

من آن خاک بزم به خرابی
چو دولا ب کو شربت تر وید
هر چه از سرتیج آید نزار
سرتیج آرد جهان با چنگ
از آن آدم بر سر این
یکه بیکم ز ابر و از آفتاب
بسنک رسیم سخت بگزارش
بخونادم سوای ایران و روم
بدان تاق از باطل آید پدید
سهرق شناسان بر آرم ز خاک
ز دنیا بزم رنگ ناداشتی
فرستیم کنیم دیو هر سانه را
کجا عدل من سر بر آرد چو
شبان کنز گرگ با کوسفند

که بستانم و باز نیرم بجای
ازین سرستاند بدان سرودید
سرتمازیانم وید ترکست از
سرتمازیانه دهد بید رنگ
که افتادگان از اشوم دستگیر
بیک دستم آتش بیک آفتاب
بکشتی رسم تشنه بنوارش
خدایم فرستاد زان مزر بوم
ز من بند هر قفل یا بد کلید
باطل پرستان بر آرم ملاک
و هم باد را با چراغ آشتی
بر آیم از گنج ویرانه را
ز بیدار و شاهین نترسد تدر و
همان شیر با گورنار و گزند

بیکم ز ابر و از آفتاب
صفت آفتاب
صفت آفتاب
تا بنده بکشت اینها
سکندر و خرد را بیک
ابرو آفتاب بچهر
نورده و آفتاب
بیکم ز ابر و از آفتاب
صفت آفتاب
صفت آفتاب
تا بنده بکشت اینها
سکندر و خرد را بیک
ابرو آفتاب بچهر
نورده و آفتاب

بدانزابه نیکی گنم نامسبور
کے را کہ من سر برافراستم
وگر مہری را وریدم جگر
بہشتنہمانے کے را بہ زہر
نہ در کس جہا نسوزی آہوستم
نخواہم کہ آرم بہ کس در شکست
گر از من حشہ رسد چشم در
خدایم درین کاریاری ماہ
چو این داستان گفتہ شد یکبیک
در آن گمن بود بسیار کس
از ان بوالفضلان گستاخ گوس
پژوہندہ بود و محبت نماے
کہ شاہ ما را یک دم در خوراست
جہا نذر گفت از حسد او ندگاہ

نہ در کس جہا نسوزی آہوستم
نخواہم کہ آرم بہ کس در شکست
گر از من حشہ رسد چشم در
خدایم درین کاریاری ماہ
چو این داستان گفتہ شد یکبیک
در آن گمن بود بسیار کس
از ان بوالفضلان گستاخ گوس
پژوہندہ بود و محبت نماے
کہ شاہ ما را یک دم در خوراست
جہا نذر گفت از حسد او ندگاہ

زن بیان بدی را گنم نیز دود
پاپے کشش در بیند ختم
ندادم بہ درندگان وگر
مگر کاشکارا بشمیر قہر
نہ بے جتتے خرمنے ہوستم
وگر بشکنم مویہاں ہستم
تو انم در وقتیا نسند کرد
ز چشم بدان رہنگاری و ماہ
نیوشند را دست شد بر فلک
کشادہ بہ شاہ آزماہی لفس
وز ان بوالحکیمان دیوانہ خوس
در ان گمن گشت شاہ آزماے
اگر بخششی از کشورے بہتر است
بہ اندازہ و تدر او گنج خواہ

فرساوند سکندر از سطور باروشنک یونان

فلک ناقه رازان سبر و کند
کند هر زمان صلح و جنگ و گر
همه بودند نیها که بود از نخست
هم از پرورشهاے پروردگار
شغل مگر در آید به خواب
بسا کس از روی عالم کمست
چه سازیم چون ساز کاران شدند
هنگام خود تو شه زه ساز
گزارش چنین کرد گوپای دور
سکندر که او ملک عالم گرفت
سلاح جهان حسب زان آوری
جهان بادت شغل آن کن

که هر روز شب باز به نکند
خیالے نماید به رنگ و گر
نه نیست که باز جونی دست
و گر گو نه شد صورت روزگار
مپندار کن خانه گرد و خراب
همانا که عالم مهبان عالم است
رفیقان گذشتند و یاران شدند
که یاران یاران نمانند باز
که اوزنک شاهان نشد جاب جور
چے حسین کام خود کم گرفت
جهان نین سبب و نش آن یوری
همان کن که او کرد و کوتاه کن

بحسب تکمیل

تاریخ ... فلک ناقه
روز ...
تازه از زواران
عادت ...
موجود ...
سکندر ...
و ...
عبارت ...
سکندر ...
و ...
عبارت ...
سکندر ...
و ...

چو بر ملک آفاق شد کامگار
 جش تاخر اسان چون تا بغور
 بهر کشور قاصدان ناخند
 هماندار اگر چه دل شیردشت
 نبود اعتمادش در آن مرز و بوم
 شے کا سماں طلعه دشت چیت
 فرستاد دستور خود ما بخواند
 که چون ملک ایرانم آمد بدست
 بگردنگی چون فلک ما لم
 بعینم که در گرد آفاق چیت
 چنان مینم از روشن صواب
 ز روز یور خود فرستم بروم
 نباید که مار شود کار سست
 بدانیش گیر و سر سخت ما

است بعضی
 کرده اند و این
 محتاج تقدیر است
 زیرا که صلوات و درین
 حال بزم بام می
 چون روم بیاورد
 و این آباء و اجداد
 را شهری و در آباد
 با ای بر سر کین آباد
 یعنی شهر رومی در
 است برای رومی در
 ملک روم است چنانکه
 فلان شهر درین است
 پیش

همیگشت بر کام اور روزگار
 بفرمان آگوشت پیدت زور
 همه سگ بر نام او ساختند
 همان جگه در زیر شیردشت
 که هست این آباد رومی بروم
 کزان طلعه آمد شمار درست
 سخنها پوشیده با او براند
 نخواهم بکجا شدن پای سبت
 جز آفاق گردی نخواهد ولم
 تو نا تر از من در آفاق کمیت
 که چون من کنم گردیتی شتاب
 که هست اهنوار می در آن مرز و بوم
 سیونماید از چاه دائم درست
 بهاراج دشمن شود خست ما

جهانز چنین درد مایه است
 تو نیز از به یونان شوی باز جا
 وزیر در مندر گفت شاه
 همه ملک داری از قلمه دور
 همان روشنگر که بانوس است
 برائے که دستور باشد خرو
 نیابت بجا آری از دین و داد
 ترا از بزرگان پسندیده ام
 وزیر از خردمندے خورش
 که شاز و ابا و شاه جهان
 زمان با زمان کارشہ بیش باو
 حسابیکه من مودرے بلند
 بفرخنده خلقیکه من مود شاه
 ولے شاه باید که در کار خورش

وز نیکنه در ره خطر مایه است
 پسندیده باشه فرنگ و راه
 که داری جهانز اب حکمت نگاه
 که نه نایب مهربا شد ز نور
 بتر باشو و کار آن ملک راست
 نگهداری اندازو نیک و بد
 نیاری زمن سبزه نیکی باو
 چشم بزرگیت ان میام
 چنین گفت با کار فرمے خورش
 بفرمان تورے کار آگهان
 عرض با تمنای تو خورش باو
 کس از عشق منی نه بسند کند
 که مندم و مرنم چشم ز راه
 تروش نماید بقدر خورش

بیجان کن تو
 بر پستی تو
 یونان شوی باز جا
 پسندیده باشه فرنگ و راه
 که داری جهانز اب حکمت نگاه
 که نه نایب مهربا شد ز نور
 بتر باشو و کار آن ملک راست
 نگهداری اندازو نیک و بد
 نیاری زمن سبزه نیکی باو
 چشم بزرگیت ان میام
 چنین گفت با کار فرمے خورش
 بفرمان تورے کار آگهان
 عرض با تمنای تو خورش باو
 کس از عشق منی نه بسند کند
 که مندم و مرنم چشم ز راه
 تروش نماید بقدر خورش

چو پیمان رفتن فراز آید شش
 بفرماندگی سزدار و گران
 نشاید یک تن جهان داشتن
 جهان قسمت ملک و اربوبے
 چو قسمت خوران را کنی رام خویش
 طرفدار چون شد به فرمان تو
 چو ملک تو شد خانه دشمنان
 درین بوم بیگانه کم کن نشست
 چو متوفی آن ملک داشتی
 کہ بر ملک اینجانه دعوی ایست
 درین مرز بوم از پشے سروری
 زمین عجم گورگاہ کے است
 درین سالہا کا مینی از گزند
 چو آئی سو کشور خویش باز

کہ قلم پیمان رفتن فراز آید شش
 بفرماندگی سزدار و گران
 نشاید یک تن جهان داشتن
 جهان قسمت ملک و اربوبے
 چو قسمت خوران را کنی رام خویش
 طرفدار چون شد به فرمان تو
 چو ملک تو شد خانه دشمنان
 درین بوم بیگانه کم کن نشست
 چو متوفی آن ملک داشتی
 کہ بر ملک اینجانه دعوی ایست
 درین مرز بوم از پشے سروری
 زمین عجم گورگاہ کے است
 درین سالہا کا مینی از گزند
 چو آئی سو کشور خویش باز

باشند
 در آید شش
 بفرماندگی سزدار و گران
 نشاید یک تن جهان داشتن
 جهان قسمت ملک و اربوبے
 چو قسمت خوران را کنی رام خویش
 طرفدار چون شد به فرمان تو
 چو ملک تو شد خانه دشمنان
 درین بوم بیگانه کم کن نشست
 چو متوفی آن ملک داشتی
 کہ بر ملک اینجانه دعوی ایست
 درین مرز بوم از پشے سروری
 زمین عجم گورگاہ کے است
 درین سالہا کا مینی از گزند
 چو آئی سو کشور خویش باز

سویا ز رفتن نیاز آید شش
 جہان را سپاری بفرمانبران
 ہر عالم از خود نگہداشتن
 وزان سیر و قسمتے ہر کے
 بدان قسمت افتادہ بین نام خویش
 طرف با طرف ملک ہست این تو
 با و باز گذار یک سر عمان
 کم کن خویشین را در وہابے بست
 نہ برو ارمان نیز گذار شش
 ہمان جتے ملک برہر کے ست
 ندوے مدہ سچکس را سری
 در وہابے بیگانہ وحشی پے است
 بر آراز جہان نام شہابی بلند
 کہن کار کوتاہ بر خود دراز

ملکہ اوگان را بر افروز چہر
 بہر کشورے بادشانی فرست
 طرہما شہمان گرفتار کن
 کہ ترسم و گر بار ایرانیان
 در ہند شکریہ یونان روم
 چو بہر یک جداگانہ شاہی کنند
 ز مشغولے ملک خود ہر کسے
 چو دشمن بر آرد بہ تالیج دست
 و گر کہین مینگیزد ہر بیچ بوم
 بخونیزے شہر ماریان کوش
 پندار کہ خون گردن نشان
 کش تیغ بر خون کسے تیغ
 چو خوش داستانے زوان ہوشمند
 کم آزار شو کہ ہرے مانع دور

کہ تا بر تو میں سر و زگر و سپہر
 طلبگار جاے بجائے دست
 بہر سو کیے را طرفدار کن
 نہ بندد بر خون دار ایمان
 خرابی نہ آید بر آن مرز بوم
 ز یک ویران کیمینہ خواہی کنند
 نہ دار و سو ما فراغت سے
 بدین چارہ باید بروراہ بست
 سیر کیمینہ خواہان کش سوسے روم
 کہ تا فتنہ را خون نیارمی کوش
 چون خون سیاوش نماز نشان
 ترا نیز خونست با چرخ تیغ
 کہ بزناگز اسیدہ ناید گزند
 کم آزار پاید کم آزار مرہ

این کتاب تالیف حضرت
 مولانا علی قاری
 صاحب دیوبند
 در ہند
 علی از بی ان
 ای از بی ان
 صلا کا شاہی
 فوارہ
 در ہند
 در ہند
 در ہند
 در ہند

کم خود نخواهی کم کسی بگیر

چو دستور ز نیکیونه پیوود راه

چو گردون بر طشتت سیمین کشاو

گر موبد پیر از پاستان

جهاندار فرمود کاید وزیر

کتب خانه فارسی هر چه بود

سخنهای سر بسته از هر دره

به یونان فرستاد تا ترجمان

چو دستور آمد بدستور شاه

بر دروشنگ را بر آراسته

به فرمان شه جاب بگذاشتند

ز شاه جهان روشنگ بارداشت

چو موبد درآمد به یونان زمین

چون ماه شد کان گوهر کشاو

میران کے راوہرگز میر

سخن کارگر شد پذیرفت شاه

غراب سیه خایہ زمین نهاد

بان طشتت خایہ دین وستان

نشیند برستن بر بار گریہ

اشارات چنان کرد کارند زود

زیر حکمت ساخته دہشت

نقشہ زبانی بگویر زبان

کہ گیرد و اس پیہ سو روم راه

ہمان دفتر گوہر و خواستہ

چو یونان زمین راہ برداشتند

صدف در شکم در شہوار داشت

گر انبار شد گوہر ناز زمین

جہان بر گہر گوہر نونہا

لا طشتت و خایہ زمین
۱۲۰۰
شہزادگان کوہرستان
عبادت انبار نیکیوں
وزادون ست و
جہان بر گہر گوہر
قوتناو یعنی رونق
بیرون دینیت
از دینیت او در او
زینت
از کوہر گوہر
راز و اسرار
کوہر گوہر

نہاوندنش پس از مہدیوس
ارسطو کہ دستور دگاہ بود
مکہز ادہ را در خرام و خوش
نگارین رخسار با بناز و بہ نوش
ہے پروریدے و بہ ناختے
پرورہ گیرایہ پین صد نگار
بیاساتی ان مے کہ محنت بست
مگر بے لحت و حکب نام وہ

بغیرمان اسکندر اسکندروس
ہر یونان زین نائب شاہ بود
ہمیداد چون جان خود پرورش
نویمین دانش با فرزنگ ہوش
دل جان بہر شش فل ساختے
فرورودہ خاش سر انجام کار
چون من کسے وہ کہ محنت خور
ز محنت زمانے اس نام وہ

رفتن سکندر بزماریت خابکہ بہ بد بست آوردن ملک

سبارک بود فال فتح زون
بلندی نمودن و ہنکندگی
چو شمع از درون جگر سوختن
چو عاجز شود مرد چارہ سگال

نہ بر رخ زون بلکہ شرح زون
فراہم شدن و پراگندگی
برون سوز شاوی برافروختن
ہر چہ چارگی در گریو ہنسال

لا قوله نہاد ہنگام
مہدیوس گنج سین
تاریخ پندہ سون
داود سین کی تقدیرت
نہاد ہنگام سوز
گنج سین ہنگام
از ششک و خوشی
بہر سوز بود بعضی گونہ
کہ نام اہر سکار اب
نہ قول گنج سین
نہ اور اول و جان
است و دین کشتن
ناطقہ اش
مبارک بود و خان

نہ بر رخ زون بلکہ شرح زون
فراہم شدن و پراگندگی
برون سوز شاوی برافروختن
ہر چہ چارگی در گریو ہنسال

کلمید آرد از یک سنگ بچنگ
 درے را که از غیب شد ناپید
 به بیوزن فال کان سوخت
 ز ماقوعه در کار انداختن
 دین پرده کا انصاف یازی او است
 پنج از نزارے که فریب شومی
 ولا پرده نمک ست یارم تو باش
 گزاندہ بیت غراسے من
 خیر مسید کان جہانگیر شاہ
 فرستاد نے راور آن مرزبوم
 چو گشت از فوس جہان کے ہراس
 ہمہ عالم از مشرودہ داد او
 سکندر کہ فتح ہمہ ساز بود
 بساز جہان برز ساز زندگی

کلمید آرد از یک سنگ بچنگ
 درے را که از غیب شد ناپید
 به بیوزن فال کان سوخت
 ز ماقوعه در کار انداختن
 دین پرده کا انصاف یازی او است
 پنج از نزارے که فریب شومی
 ولا پرده نمک ست یارم تو باش
 گزاندہ بیت غراسے من
 خیر مسید کان جہانگیر شاہ
 فرستاد نے راور آن مرزبوم
 چو گشت از فوس جہان کے ہراس
 ہمہ عالم از مشرودہ داد او
 سکندر کہ فتح ہمہ ساز بود
 بساز جہان برز ساز زندگی

کہ آہن خیزد از یک سنگ
 بجز غیب جان کس نداند کلید
 کہ بہ باد تو اصل بہبودتست
 ز کار آفرین کار ما ساختن
 اگر پرده کر نیاری بہ است
 چو گوئی کزین بہ شوم بہ ہی
 ز پرده دوران پرده دارم تو باش
 کہ شد زین زین آراسے من
 چو بر زوبہ گردون سربار گاہ
 فرستاد با ستواران روم
 جہانرا کشتن نگہداشت پاس
 نوز وندیک جرعه بے یاد او
 شب وزور کار سید او بود
 تو اسے نہ زوب نہ نواز زندگی

کہ چون عجم دستگامش بود
 همان کعبه را نیز بنید جمال
 چونک عجم رام شد شاه را
 بخروار مانگنج زبر گرفت
 سران عرب از در افشان او
 چو دیدند روزی لشکرش
 چنان باخت بر کشور تازیان
 بہر نزلے کو عثمان کرد خوش
 بخوردہ خورشماے باستانی
 با نازہ دسترہماے خویش
 ہم از ماری اسپان صحرا نورد
 ہم از نیرہ نعلے سی ارش
 شتر نیز ہم ناقہ ہم بے سراک
 اویم و در تحفہماے غریب

علامہ قزوینی نے اس شعر کو لکھا ہے اور اس میں
 عربوں کی فتح اور عجم کی ہزیمت کی خبر
 ہے۔ اس میں عجم کی فتح اور عجم کی ہزیمت
 کی خبر ہے۔ اس میں عجم کی فتح اور عجم کی
 ہزیمت کی خبر ہے۔ اس میں عجم کی فتح اور
 عجم کی ہزیمت کی خبر ہے۔ اس میں عجم کی
 فتح اور عجم کی ہزیمت کی خبر ہے۔ اس میں
 عجم کی فتح اور عجم کی ہزیمت کی خبر ہے۔

عرب نیز ہندو سے راہش بود
 شہو و شادان نفس پرور حال
 بہ ملک عرب را ند بخگاہ را
 بعزم بیابان رہ اندر گرفت
 سر آورد بر خطا فرمان او
 عرب نیز گشتند فرمانبرش
 کزو تازیان را نیامد زبانی
 ہمیش نزل بروند ہم پیش
 ہم از گو سپندان شایستی
 کشیدند بسیار گنجینہ پیش
 ہم از تیغ چون آب زہر آب خورد
 سناش بخون یافتہ پرورش
 شتابندہ چون باد و از گرو پاک
 ہم از جنس گوہر ہم از جنس طیب

زمان مانان از پے جاہ او
 هماندارکان وید کشاد گنج
 ہم باد پیرش اطلس کشید
 سکو عبیر شدن بر افروخته
 قدم بر سزاف عالم نهاد
 چو پر کار گردون بران جایگا
 طوائف کز نسبت کس را گریز
 نخستین در بر با بازو او
 بر آن آستان زومر خویش را
 درم داوش بوج گنج روان
 چو در خانہ آستان کربو جا
 ہم خانہ در گنج و گوہر گرفت
 پوشش پرستش بجا آورد
 بمن برابر فروخت از گرویل

کشیدند حمبلہ بر درگاہ او
 بخروار ماگشت پیرام سنج
 زمین زیر با قوت شد ناپدید
 حساب مناسک در آن موختہ
 بسے نافہ کز ناف عالم کشاد
 پر پاسے پرستش بہ نمود راہ
 بر آوردوش خانہ را حلقہ گیر
 پناہندہ خویش را گردیاد
 خزینہ بسے داو وروش را
 شتر داوش کاروان کجان
 خداوندرا شد پرستش نامے
 در وہام در شک و عنبر گرفت
 اویم مین زیر پا آورد
 چنان چون اویم مین از میل

لفظ نور قدم
 زمان آہ مراد از
 ناف عالم کز سطر است
 مراد از ناف زمین
 انتشار کجا م خلاق
 است یعنی بس لفظ
 این مکان طویل الزمان
 اطلاق فروراد با
 وید انتشار نمود
 علی قولہ چو پر کار
 گردون آہ نامہ
 از آلات تقاضا
 وعبودت ان فرجا
 است ولفظ گاہ موز
 در زمین و در دنیا
 چو در وسط زمین است
 و آن زمان است اندام
 حرف شرط است و
 در بعضی از اسان
 جانگاہ مرقوم است
 یعنی کجا بجا
 و در بعضی از اسان
 از زمین است
 ایستادن واجب بود
 در بعضی از اسان
 کس لفظ در گنج
 کس لفظ است

با رن در آمد چو دریا سے تیز
 فروشت ز لالیش آن بوم را
 بر افکیند زور رسم و راه بدان
 وز انجا شب بخون بر انجا زکرو
 بتیرہ بنیدن افتادہ ہا
 بہر حلقہ کو داد پیم خویش
 دوائے سپہدار انجا بوم
 دوائے کمر برفا کرد چست
 روان کرد موب چو کارا گمان
 بے گنہماے گمان سپاہ پرو
 در آمد بہر گاہ وہو سپہ خاک
 سکندر جہاندار بیتی نوزو
 نواز شکرے را بہ اوراہ واو
 پر سید اول بہ آواز نرم

صبار شد از کرد او پا گند
 پسند آمد رن شمر روم را
 پرستیدن آتش موبدان
 در کین با نخب زبان باز کرد
 سیر نیزہ با آسمان گفت راز
 کلید در قلعہ بروند پیش
 چو دانست کار شہنشاہ روم
 دل روشن از کینہ شاہ شہست
 بہ بوسیدن دست شاہ جہان
 بکنجینہ داران خسرو سپرو
 دل از دعوی دشمنی کرد پاک
 چو دید انچنان مروے آغاز کرد
 نیز و یک تختش وطن گاہ واو
 بشیرین زبانی دلش کرد گرم

لفظ تو در بر افکند
 ندرسم آہو پندیدن
 آتش موبدان بدل
 دست موبدان
 پس موبدان
 نخب زبان
 باز کرد
 سیر نیزہ
 با آسمان
 گفت راز
 کلید در قلعہ
 بروند پیش
 چو دانست
 کار شہنشاہ
 روم
 دل روشن
 از کینہ
 شاہ شہست
 بہ بوسیدن
 دست شاہ
 جہان
 بکنجینہ
 داران
 خسرو
 سپرو
 دل از دعوی
 دشمنی
 کرد پاک
 چو دید
 انچنان
 مروے
 آغاز کرد
 نیز و یک
 تختش
 وطن گاہ
 واو
 بشیرین
 زبانی
 دلش
 کرد گرم

بفرمود تا سازین زود خیز
 سزاوار او خلعتش شاه بود
 زویا و گوهر ز شیر و جام
 چنان کرد بخور کار آزما سے
 دوای ملک چون بنکیا تری
 ز طوق ز رومان گویر فشان
 بشکر شهنش زبانی کبریا
 شتابنده تر شد در آن بندگی
 میان لبست بر خدمت شه ریاد
 نجیب پرستی چنان خاص گشت
 بان مرز روشن تر از صحن باغ
 سواد چنان دید و اراسه دهر
 چنان گفت و اما و متقان پیر
 در آن بوم آراسته چون بهشت

بفرمود تا سازین زود خیز
 سزاوار او خلعتش شاه بود
 زویا و گوهر ز شیر و جام
 چنان کرد بخور کار آزما سے
 دوای ملک چون بنکیا تری
 ز طوق ز رومان گویر فشان
 بشکر شهنش زبانی کبریا
 شتابنده تر شد در آن بندگی
 میان لبست بر خدمت شه ریاد
 نجیب پرستی چنان خاص گشت
 بان مرز روشن تر از صحن باغ
 سواد چنان دید و اراسه دهر
 چنان گفت و اما و متقان پیر
 در آن بوم آراسته چون بهشت

کنند پیل بالابرو گنج ریز
 بر آید از طوق و از گوشوار
 وید ز نیت بادشاهی تمام
 که فرمود شاهنشاه خوب را سے
 پرورشید سیفورا سکندری
 شد از سر فرازان گویر فشان
 که ایزد بر و آفرین کرد و یاد
 سر فراز شد از آن فکندگی
 وزان پس همه خدمتش بود کار
 که از جمله خاصگان در گذشت
 فرزند شد چشم شه چون چراغ
 بر آسود و وزان غرضی یافت بهر
 که تعلیس زد شد عمارت پذیر
 شب و روز جز سخن نمکی در گشت

ز بهر و دراج و کبک و تندرو
 گرانیده پوشش بر آسودگی
 همه سال حسیان او سبز شاخ
 علف گاه مرغان این کشور است
 ز منیش باب زرم خشم اند
 خرامنده بر سبزه آن زمی
 کنون تخت و آن بار گشت خود
 فروخت آن تازه گلنار بار
 بجز پیرم خشک سیلاب تر
 همانا که آن رستینهای هست
 گر آن پرورش یابد امروز باز
 بلع گرفتار غمت بود شاه را
 برویش لقب بود ز آغاز کار
 در آن بوم آباد جاسه همان

نیابی تھی سایہ پید و سرو
 فروشته خاکش ز آلودگی
 همیشه در نماز و نعمت فرخ
 اگر شیر مرغت بر آید در دست
 تو گوئی در روز عفران کشته اند
 خیالے نہ بیند کج بنه خرمی
 و بیخی و دیبایش را باد برو
 وزان نار و رس بر آمد غبار
 نہ بینی در آن پیشه چرخے دگر
 نہ از دانه کز دامن عدل رست
 از ان به بود استین راطرا
 ز نوز پورے بخشد آن گاه را
 کنون بروش خواند آموزگار
 زمانہ سے گنج دار و نھسان

لا دور ز بهر و دراج و کبک و تندرو
 گرانیده پوشش بر آسودگی
 همه سال حسیان او سبز شاخ
 علف گاه مرغان این کشور است
 ز منیش باب زرم خشم اند
 خرامنده بر سبزه آن زمی
 کنون تخت و آن بار گشت خود
 فروخت آن تازه گلنار بار
 بجز پیرم خشک سیلاب تر
 همانا که آن رستینهای هست
 گر آن پرورش یابد امروز باز
 بلع گرفتار غمت بود شاه را
 برویش لقب بود ز آغاز کار
 در آن بوم آباد جاسه همان

بین عرفی گلستانی کجاست
 ہنوز اندران کشور ماں سنج
 ز نے حاکم بود نوشتا بہ نام
 چنین گفت جنبینہ دار سخن
 چو طاؤس نر خاصہ در نیگومی
 قومی سے درو شنمل و نغز گوی
 ہزارش زین بحر و پیشگاہ
 برون از گنیزان چاک سوار
 نگھتے ز مردان کے پرورش
 بخرزن کے کار سانش نبود
 زمانہ شتن رازن در سرا
 غلامان با قطن ع تو و تاخت
 کے از غلامان نرسن قہراو
 بہر جا کہ پیکار فرمود شان

بین فرخی گنجانے کجاست
 زمین گز شکانند یابند گنج
 ہمہ سال با عشرت عیش جام
 کہ سالار آن گنجان کہن
 چو آہو سے ماو و ز پئے آہوی
 در شستہ شش بکہ فرزانہ نوسے
 بخدمت کرستہ ہر یک چو ماہ
 غلامان شیر زن سی ہزار
 و گر چند نزد یک بود سے بر شش
 بدیدار مردان نیاز شش نبود
 بکہ بانو سے فارغ از کتخا سے
 وطنگاہ از بہر تو دساخت
 ندیدہ درون در شہراو
 فرضیہ ترین کار آن بود شان

ہا قلوب طائوس آہ
 در بخندن ز شہر کجای
 خاصہ بود در وقت
 وان نر خاصہ است
 و چون چاوس بکین
 بشیطان است
 داد و دی آہوی
 عیب است چون
 از فرسوں است
 و از سر کعبہ
 ہر کعبہ کعبہ
 غلامان شیر زن
 در خدمت کرستہ ہر یک
 و گر چند نزد یک بود
 بدیدار مردان نیاز شش
 بکہ بانو سے فارغ از
 وطنگاہ از بہر تو
 ندیدہ درون در شہراو
 فرضیہ ترین کار آن
 بود شان

سکندر چو شکر صحرای شید
 در آن خرم آباد سینو شست
 سپیدین بوم فرخ کراست
 ز نے از بے مرد چالاک تر
 قومی امی روشندل سرفراز
 بروی کمر بیان آورد
 کاہدیش مست واویے کلاہ
 غلامان مردانہ وارو بے
 زمان سخن سینہ ویم ساق
 ہمہ نارسپتان وبالا چو تیر
 کجا قلمی یا حری است نرم
 فرشته در ایشان نمیند و لیر
 در شذہ ہر یک در ایوان بانغ
 نظر طاقت آن نادر و ز نور

بلکہ قول در بیان
 خرم آباد سینو شست
 باریطای ایامی
 آباد مختلف ایامی
 ضعیفی ایامی
 در بیان نظر است
 غلامان مردانہ وارو بے
 زمان سخن سینہ ویم ساق
 ہمہ نارسپتان وبالا چو تیر
 کجا قلمی یا حری است نرم
 فرشته در ایشان نمیند و لیر
 در شذہ ہر یک در ایوان بانغ
 نظر طاقت آن نادر و ز نور

سراپودہ را بر تپا کسید
 فروماند حیران لیس کار و کشت
 کد این آہمن آہمن میں بادشاہت
 گجو ہرزو دیا بے پاک تر
 ہنگام سختی رعیت نواز
 تغافر نیل کس بیان آورد
 سپہدار و اورانہ بنید سپاہ
 نہ بنید و لے روے اورا کے
 بہر کار او کسند اتفاق
 ز سپتان ہر یک کفر خود شیر
 بلرزو بر اندام ایشان ز شرم
 و گر بنید منت ز بالا بر زیر
 چو در زور خود شہد دور نہ چراغ
 کہ بنید در ایشان ز زو یک دور

نگوش کے گاید اور شان
 ز لعل و زور گردن گوش پر
 تہ نام چہ افسون فرو خواندہ اند
 نذر نذیر سپہ کیو
 ز نے پاک پیوید فرما نرواسے
 صنمخا نہادار وار قصر و کاخ
 اگر چہ پس پر وہ وار و نشست
 سرے بلوکانہ وار و لبند
 ز بلور تختے برا نگینیت
 ز بس شجرانغ آن گرانمایہ گاہ
 نشیند بران تخت ہر باد او
 عروسانہ او کرد بر تخت جاسے
 شب و روز با باوہ و بانگ رود
 گذشت از پرستیدن کروکار

سر خود کند و سزار شان
 لب لعل کافی و دندان زور
 گز آشوب شہوت جدا ماندہ اند
 رفیقے بجز باوہ و بانگ رود
 بر الشیان فرو بستہ وار و ہوا
 بران لعبتان کردہ در ما فراخ
 ہمہ روز باشد عمارت پرست
 بساطے کشیدہ در وار جمند
 بجز وار گوہر فرور کھنیت
 بشب چون چراغ است خشنودہ ماہ
 کند شکر بر آفرینندہ پایو
 عروسان و بجز خدمت بیاسے
 نماشا کمان زیر سپر کیو
 بجز خواب و خوردن نذر نذر کار

لعل تو ز لعل زند
 آہ ای در گوش و کون
 لعل را در سبب تامل
 بودی باں نازت
 و خورشید اشکان گویا
 از لعل ساخت قند
 بود در فلان زاریں
 بیان من اوصافے
 شان است ۱۲ خط
 قول نما کرد آہ ان
 زماں با کردہ با خود
 شایب و فرعون افیو
 لطیف و بیس طامہای
 نغمہ سحر ز بسجی
 در وقت زرد و ہول
 اس با حال تارہ
 غنما آہ ای سوز
 سلان بدین کہی او
 نغمہ است از لعلی
 سرو کار نذر نذر
 ہمالیہ ز نذر نذر
 ہر روز ز نذر نذر
 چرخ ز نذر نذر
 چرخ ز نذر نذر
 چرخ ز نذر نذر
 چرخ ز نذر نذر

ز نے کاروان با مہر کان گنج
 زیر مہر کاری کہ دار و سرشت
 و گر خانہ دار و ز سنگ رخام
 در آن خانہ آن شمع گیتی فروز
 بمقدار آن سردار و جوان
 و گر بار با آن پری پیکران
 شب روز رنگونہ دار و عثمان
 نہ شب فارغست از پرستشگری
 خورد از پے او و یاران او
 شہ این استان با سپیدیہ و شت
 شستنکے و پید ز آب گویا
 وزان جا سو وہ بار و دو جام
 چونوشاہ دانست کا وزنگ شاہ
 پرستشگریا بر آراست کار

ان زبیر غوطہ خوردہ
 سری اردوان زمان
 کہ با شمشیر آہ مراد از شنگاہ
 وقت است در حجاز و حجاز
 اشارہ بشہر سمرقند و دار
 تخت چنان در شادابی
 برگزیدہ کرد و خوشتر
 از پیکل او و کردی
 ز خاطر سکنند بہ جوی خوشی
 و غری نود و فزونی
 بار و دو جام
 کردہ در وقت
 دامن اسفند صوفی

ز طاعت نہد برین نوشتی رنج
 خنسدور آنخانہ چون بہشت
 شب آنجار و وہاہ تنہا خرام
 خدا پرستش کند تا بہ روز
 کہ مرغے فرود آورد سر بہ آب
 خوردے بہ آواز مشکران
 بر روز یا پین چون شباید خمان
 نہ روز از تماشائے جان پروری
 غم کار او کار داران او
 تمنائے آن نقش نامیدہ و شت
 بہ گوہر گرامی تراز کمیہ
 بر آسودیک چند و شد شاہ کام
 بہ قال ہا یون در آمد زراہ
 بر اندازہ پایہ شہر یار

فرستاد زنی که مزاوار او
 برون آن بے چارپایے گرین
 بهین چیزهاییکه زان بوم دست
 خورشماے شاما و مشکبوس
 و گر گونہ از میوه بسیار چیز
 نے نقل و ریجان محابس فروز
 جداگانه نیز از پے مهتران
 ز بس مروضیها که آن بخان نمود
 ملک با به ویداران دل نواز
 بدان چنانچه بر پادشاه از او
 قدمگاه او بنگرد تا کجا بست

که نسبت بر خدمت کار او
 چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
 بزنگ برونق و لاویز حسرت
 طبعها مشکک پی دست سوس
 ز شهد و شکر چند سردار نیز
 کشیدند ز نیکو نهما چند روز
 فرستاد هر روز زنی که روان
 زبان بزبان هر شش میر بود
 زمان بر زمان بیشتر شد نیاز
 به بیندوران مملکت ساز او
 حکایت دروغست پاست است

رفتن سکندر نزد پادشاه بلخ با سفارت

بر آمد بزین شاه گیتی فروز

چو شبید ز ایل رسبست روز

له قول غرضه
 شاهان آه در لفظ از
 بلا و بی خبری است
 دست شمشیر از خواجه
 گنجی که کل بود
 باشند و انچه چندی
 از بون غنیمتی که بود
 دست بطور زلف بود
 دست صوفی است
 دست بارت است
 از طبق منالی است
 خوشبو که از آن است
 له قول بدان باری
 بیدار با خاک است
 است و تندی است که در تعلق
 یعنی بدان است اول سکندر
 با راهی است استیفاء
 شاهی که از شاه بود
 از گاه کرد و در شان
 سکندر که از او بدیدند
 نطق از بیست روز
 در آن شبید را
 در آن شبید را
 در آن شبید را
 در آن شبید را
 در آن شبید را
 در آن شبید را
 در آن شبید را
 در آن شبید را
 در آن شبید را
 در آن شبید را
 در آن شبید را

سکندر محیط است من جوے آب
 مرا چون نمی عریسارکے
 دل خود ز بد عہدی آز او کن
 سکندر جو گوی چنان بکس است
 بدرگاہ او پیش از است مرد
 و گر بار نوشانیہ ہوشمند
 کہ زمین پیش بر دلغیری مہاش
 ستیزہ میا و روین و اوری
 پیامت بزرگست و نامت بزرگ
 فرستاده نیست این دسترس
 نہ جبارے نوشیس را کم کند
 در آید بتندی و خوشنوا رگی
 جز نیم نشانہاے پوشیدہ است
 جو پیش چنین و او شاہ ولیر

سکندر محیط است من جوے آب
 مرا چون نمی عریسارکے
 دل خود ز بد عہدی آز او کن
 سکندر جو گوی چنان بکس است
 بدرگاہ او پیش از است مرد
 و گر بار نوشانیہ ہوشمند
 کہ زمین پیش بر دلغیری مہاش
 ستیزہ میا و روین و اوری
 پیامت بزرگست و نامت بزرگ
 فرستاده نیست این دسترس
 نہ جبارے نوشیس را کم کند
 در آید بتندی و خوشنوا رگی
 جز نیم نشانہاے پوشیدہ است
 جو پیش چنین و او شاہ ولیر

منہ تخت سایہ پر از تاب
 کہ یابی چون با سہا ش
 وزین تو بر شاہ بر پا و کن
 کہ حال پیغم خود خود است
 کہ اورا قدم بخت بالست کرد
 ز نوشین لب نوش کشتا و بند
 بنام استی یک کیری مہاش
 کہ پیامت نامت بہ نام اوری
 ہفتہ کن شیر و چرم گرگ
 کہ با با بتندی بر آرد نفس
 نہ در پیش من پشت اخم کند
 بجز شہ کہ ابا شد این بارگی
 کہ و را ز پوشیدہ آید بہ است
 کہ نماید ز رو باہ پیغم شیر

اگر من چشم تو نام آورم
 مرا با پیام بزرگان چکار
 اگر تندی زیر پیغام هست
 اگر در میانه نجی و سیر آدم
 در زمین شامان رسم کیان
 چو پیغام شش بر تو کردم پدید
 جو اہم بفرماے گفتن بر از
 بر اشفت نوشابہ زان شیر دل
 محابار ما کرد و شد گرم نیز
 کہ با من چه دوست پوشیدت
 بفرمود کار و کنسیر روان
 یکے گوشہ از شفق آن حیر
 بین تان نشان رخ کسیت این
 اگر پیکرت چندی کوش

سکندر نیم زو پیام آورم
 تصرف نیابد درین پروہ بار
 تو دانی و آنکس کہ این نقش بست
 نہ از رو بہ از نزد و شیر آدم
 پیام آوران آئیند از زبان
 مزن پرہ قفل را بر کلب
 کہ تارہ نوزوم سوختانہ باز
 کہ پوشید خورشید را زیر گل
 زبان کرد بر پانچ شاہ نیز
 بگل رو خورشید اندوخت
 حیرت بر و سکرے خسروان
 بدو دادین نقش بر دست گیر
 درین کار کہ از پے پست این
 بہ ابروے خود آسمان با پیش

لے تولد را پیام
 آہنی مرا با پیام بزرگان
 ہر کارہ تصرف بود
 تو دانی و آنکس کہ این نقش بست
 نہ از رو بہ از نزد و شیر آدم
 اگر در میانه نجی و سیر آدم
 در زمین شامان رسم کیان
 چو پیغام شش بر تو کردم پدید
 جو اہم بفرماے گفتن بر از
 بر اشفت نوشابہ زان شیر دل
 محابار ما کرد و شد گرم نیز
 کہ با من چه دوست پوشیدت
 بفرمود کار و کنسیر روان
 یکے گوشہ از شفق آن حیر
 بین تان نشان رخ کسیت این
 اگر پیکرت چندی کوش

وگر نیست بگذر که رستی زغم

سکندر بفرمان او ساز کرو

یعنی در صورت خویش وید

ستیزه دران کار نام صواب

بترسید و شد رنگ روش تو کاه

چو دانست نوشتا بر کان تند شیر

به گفت کا حسی نر و نامدا

میندیش مهر مرا بشین دان

به نقش تو زان نمود سخت

اگر چه زغم زن سیر نیستم

ترا من کینز بر استند ام

منم شیر زن گر تو می شیرد

چو جو چشم از چشم چون بند میخ

کف کا شیران در آرام باغ

سکندر بفرمان او ساز کرو
یعنی در صورت خویش وید
ستیزه دران کار نام صواب
بترسید و شد رنگ روش تو کاه
چو دانست نوشتا بر کان تند شیر
به گفت کا حسی نر و نامدا
میندیش مهر مرا بشین دان
به نقش تو زان نمود سخت
اگر چه زغم زن سیر نیستم
ترا من کینز بر استند ام
منم شیر زن گر تو می شیرد
چو جو چشم از چشم چون بند میخ
کف کا شیران در آرام باغ

جوابی بر خدستی میسر

عیر نوشتی ز غم باز کردی

ولایت بدست بداندیش وید

فروماند کی بارگی در جواب

بدارای خود بر خود و ما پناه

هر لسان شبنم از تندی آمد بر زبیر

بسی بازی کرد چنین روزگار

هم آنجانه را خانه خوشی دان

که تا نقش من بر تو کرد و دست

ز کار جهان بی خبر نیستم

هم آنجا هم اینجا کی بنده ام

چه با و چه ز شیر وقت خبر

در آب آتش میگیرم از برق دست

ز سپهر هنگامان فروزم پس

ز بزم شمس پیکار خویش
 مینه خارا در نیستی به خار
 تو آنکه که برین شومی قیام
 من اربا تو چرخ به ننگام کین
 دین هم نبروی تو پروا به و گرگ
 چنین آمدست از بزرگان پی
 که گر بجهد بر تو سپری کند
 تنم که چیست از مقیمان شهر
 ز هندوستان تا پاپان روم
 هر ستاده ام سوپر کشور
 بدان تا ز شامان تعلیم گیر
 نگارنده صورت هر دیار
 چو آرزو صورت بزویک من
 بجان خواهم آن نقش را نقشیت

گرفته مزین با گرفتار خویش
 رہاننده شو تا شومی استکار
 زن پیو را داد باشی جواب
 شوم قائم اندازد روست زمین
 تو سر کو چک آنی و کن هر بزرگ
 که با بیچ ناداشت گشتی بگیر
 بکوشد بجان تا ترا فلک بست
 دلم نیست فارغ ز شامان و هر
 ز ایران زمین تا به آبا و بوم
 طبیعت شناسی و صورت هر
 ز در صورت هر کسی بر سپر
 سرا انجام نزد من آرد نگار
 در و نگردد اس بار یک من
 ز هر کس که این رازوار و سر شست

این شعر از قلم مرشد
 و در حدیث است که
 عبادت را در تمام
 غایت از غیبی بخانه
 خانه نماند آن ای غور
 که درین کلمه
 کس که بخواهد
 زن پیو را جواب
 این شعر را در حدیث
 و در حدیث است که
 عبادت را در تمام
 غایت از غیبی بخانه
 خانه نماند آن ای غور
 که درین کلمه
 کس که بخواهد
 زن پیو را جواب

چو گویند نقش فلان باو شاست
 پس از ناخن پائے فرق سر
 ز هر سال خورده و هر تازو
 بدو نیک هر صورتی در قیاس
 شب و روز بے چاره ساری نیم
 ترا زوے همت روان میکنم
 نقش کمان یافتم در پرند
 که ما جان بهم آشنائی دهد
 چو گفت این سخن با سکندر ولیر
 فرمانده اندرین دست گاه
 ز بینی ووشاه است شطرنج را
 پر پیکره چون از تخت نوش
 عروسانه بر کسے ز نشست
 شتر از شرم آن مایه چون ننگ

پذیریم که آن نقش نقیشت است
 گمارم بهر صورتی در نظر
 بگیرم به قدر و س اندازه
 شناسم که هستم فرست شناس
 درین پرده با خود به بازی نسیم
 سبک شگے خسروان مے کنم
 خیال تو آمد مراد ل سپند
 بر آزرم خسرو گوا می دهب
 ز تخت گرامن سایه آمد بر زیر
 که یک تخت ابرن شاید ووشاه
 که بر هر دله نکت مدینج را
 فرو آمد و خدمت آور و پیش
 شهنشاه را گشت آهین پرست
 چو زرافه از رنگے شد به رنگ

نقش کمان یافتم در پرند
 که ما جان بهم آشنائی دهد
 چو گفت این سخن با سکندر ولیر
 فرمانده اندرین دست گاه
 ز بینی ووشاه است شطرنج را
 پر پیکره چون از تخت نوش
 عروسانه بر کسے ز نشست
 شتر از شرم آن مایه چون ننگ

بدل گفت کین کا روان گزین است
 زنی کا چنن کر وینها کند
 وے زن نباید کہ باشند وے
 زمان ترازو بود سنگ زن
 زن آن بہ کہ در پر وہ نہمان بود
 اگر نیک بودے ہمہ کار زن
 چه خوش گفت ہمیشہ بار از
 مشوین از زن کہ زن پارسا است
 وگر بارہ گفت اینچہ کہ بودیت
 بہلخی ورا دیشہ راوش وہ
 پنوشم وگر رخ چو بیگانگان
 دل بستہ را بر کشایم ز بند
 بجای چنن دلبر مہربان
 گرت دشمنے کینہ دریافتے

بفرسنگ مرد می دلش روشن است
 فرشته بر او فریہا کند
 کہ محکم بود کسبہ مادہ شیر
 بود سنگ مردان ترازو شکمن
 کہ آہنگی پر وہ افغان بود
 زمانہ امرن نام بودے زن
 کہ یا پر وہ یا گور بہ جاے زن
 کہ خوش تہ بہ کہ چہ فرود آسناست
 شفاعت دین پر وہ یہودیت
 ورا اٹھاوہ زن فراموش وہ
 نگیرم رہ ورسیم دیوانگان
 گرہ بر گرہ چون تو انم فلکند
 کہ زیبا بہشت است شیرین زبان
 جہز سر بر دین چہ بر تانے

آہر وہ اول بی
 معرفت از عجب
 باشد در وہ تانی
 نظام سرور استغفور
 جانی چنن با بینی
 چنن ہارے جیکے

کہ آہر وہ اول بی
 معرفت از عجب
 باشد در وہ تانی
 نظام سرور استغفور
 جانی چنن با بینی
 چنن ہارے جیکے

ازینجا اگر بر ششم باز خوشی
 چو بر طاس رخسده افتاد مور
 سیکبانی رم دین سنج و تاب

گمیدارم اندازه کار خویش
 زمانده را حساب باید نمود
 خیالیت گونی که نیم خواب

حکایت بر سبیل کشیش

ششیدم رسن لسته سوسه وار
 پرسیدش از مهر بان کیجی
 چینین و او پاسخ که عمر منقدر
 درین بود کایزور ما شیش و او
 بسا قفل کاز انیا بی کلید
 ازین درسه گفتم ناچوین
 هممتن چو نهناکت تتر کتاز
 منغنی چو پریه کوید مسرود
 چو لخته نش را بالید گوش

بروزا زگی رفت چون نو بهار
 که خرم حرائی و غم اندک
 بعنسم بروش چون انم سبر
 در آن تیرگی روشنا شیش و او
 کشایند نه آید پدید
 هم آخر به تسلیم در او تن
 برود پورا دست گرد و دراز
 زند خنده بر بانگ او بانگ رود
 نشاند آتش طیرگی را ز جوش

له قوله سیکبانی
 ازینجا اگر بر ششم باز خوشی
 چو بر طاس رخسده افتاد مور
 سیکبانی رم دین سنج و تاب
 حکایت بر سبیل کشیش
 ششیدم رسن لسته سوسه وار
 پرسیدش از مهر بان کیجی
 چینین و او پاسخ که عمر منقدر
 درین بود کایزور ما شیش و او
 بسا قفل کاز انیا بی کلید
 ازین درسه گفتم ناچوین
 هممتن چو نهناکت تتر کتاز
 منغنی چو پریه کوید مسرود
 چو لخته نش را بالید گوش
 بر سبیل کشیش
 بر سبیل کشیش
 بر سبیل کشیش

سینک دید زمان خوش
 کرست نوساب چون پیکران
 ز هر گونه آرایش خوان کنند
 کنیزان چون شمع بر خاستند
 نهادند زلی ز غایت برون
 ز قاق تنگ کرده گرد و رو
 بمان قرضه شکر میخته
 ابامان کوشین عزیز شرت
 ز بس گوهر گاو و ماهی چوکوه
 ز مرغ و پرده روئے نگین بساط
 منصور بر لرنی و آچار نغز
 ز بس صاف پالوده عطرسا
 ز لوزینه شکر حلوائی تر
 تفلح گللابی گل شکری

بستلیم دولت بر افکنده پیش
 بفرموده آن پری پیکران
 بیسج نور شامه الوان کنند
 ملوکانه خوانها بر آراستند
 ز هر چه پسته چینه چینی گون
 ز گرد و سر پرده تا گرد گوی
 چون خنجر بران گرد ما رخسار
 خبر داد از خورد ماهی بهشت
 شد در زمین گاو ماهی ستوه
 بر آورد مرغ خواران نشاط
 ز بادام و پسته بر آورد مغز
 بسام مغز پالوده کاند کباب
 به تنگ آمده انگه های شکر
 طبر زوشان از دم عنبری

عقل و خوار و کبریا
 مهر و نیکی کوی ماه
 داشت روز را به مهر
 و اول مهر را
 قول آناه با مرغ چون
 بابی خورده بهی اش
 با منقش آن جنای
 موسی و اماست
 میل آن روز بر
 لفظ مرکب ای بابی
 اش آن ماهی لبرمان
 یعنی نان خوش خوب
 از زینت لبت فر
 می آورد به تور
 از زینت لبت خوش کن
 مراد از زینت لبت
 در مقام نهایت خوش کن
 از زینت لبت خوش کن
 در مقام نهایت خوش کن
 از زینت لبت خوش کن
 در مقام نهایت خوش کن
 از زینت لبت خوش کن
 در مقام نهایت خوش کن

جدا از پے خسرو نیک بخت
 نماند یکنے خوان خوشید تاب
 یکے از زرد و دیگر از لعل پر
 ولے بود سر پوش بالائے شان
 سکندر چو سر پوش شان کرد باز
 چو بر ماندہ دستها شد و راز
 بشه گفت نوشابه کیشایه دست
 به نوشابه شہ گفت کاک سادہ دل
 درین سخن یا قوت خوان نام
 چگونہ خورد آدمی سنگ را
 طعمے پیدا کرد خوردن توان
 بخندید نوشابه در روے شاه
 چرا از پے سنگ نماند زنی
 بچیزے چه باید از ختن

لعل خوشید تاب
 از زرد و دیگر از لعل
 درین سخن
 یا قوت خوان نام
 چگونہ خورد آدمی سنگ را
 طعمے پیدا کرد خوردن توان
 بخندید نوشابه در روے شاه
 چرا از پے سنگ نماند زنی
 بچیزے چه باید از ختن

بساط زرافکنند بالائے تخت
 برو چار کاسه ز بلور ناب
 سوم پر ز یا قوت چارم ز دور
 کہ تا نوشابه ماند همان
 ببیند کہ سنگیست خوان فرزند
 وہان بر خوش راه بشا و بان
 بخور این نوشهها کہ پیش است
 نوان کج مزین تانانی مجمل
 ہمہ سنگ شد سنگ چون خرم
 طبیعت کجا خواهد این رنگ را
 بر غیبت برودست بردن توان
 کہ چون سنگ در گلونیت راه
 کنی داور ایساے ناکردنی
 کہ نتوان از و طعمے ساختن

چونا خوردنی آمدین سنگه رنگ
 درین که از سنگ ناید کشاد
 کسانے که زین سنگ برداشتنند
 تو نیز ازین مرد سنگ آزما
 ز بیغاره آن نین نغز گوے
 بنوشابه گفت اشیر بانوان
 سخن خوب گوئی که جوهر پرست
 ولے آنکه این نکته بودے در
 مراگر بود گوهرے بر کلاه
 تراکاسه وخوان تراز گوهرست
 چه باید به خوان جوهر اند و ختن
 زدن خاک در دیده جوهری
 ولکین چوے نیم از را خویش
 هزار یا فرین بر زین نیکه

در وسنگ لکانه چه بازم جنگ
 چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
 نخوردند چون سنگ بکند شتند
 سبک سنگ شت تا بهانی بجاب
 ز ما خورد و خوان کرد شت شت
 به از شیر مردان بهوش و توان
 ز جوهر جز سنگ نار و بدست
 که گوینده جوهر خسته سخت
 ز گوهر نباید تھی تاج شاه
 ملامت بدین تا اگر او خوراست
 مرا جوهر اندازی آموختن
 همه خانه با قوت اسکندری
 سخنهاے تو هست بر جا خویش
 که ما را پرودی شودر سخنهاے

در این سخن از سنگ و جوهر و نیکه و بدست و خوان و تراکاسه و جوهر است
 در این سخن از سنگ و جوهر و نیکه و بدست و خوان و تراکاسه و جوهر است
 در این سخن از سنگ و جوهر و نیکه و بدست و خوان و تراکاسه و جوهر است
 در این سخن از سنگ و جوهر و نیکه و بدست و خوان و تراکاسه و جوهر است
 در این سخن از سنگ و جوهر و نیکه و بدست و خوان و تراکاسه و جوهر است
 در این سخن از سنگ و جوهر و نیکه و بدست و خوان و تراکاسه و جوهر است
 در این سخن از سنگ و جوهر و نیکه و بدست و خوان و تراکاسه و جوهر است
 در این سخن از سنگ و جوهر و نیکه و بدست و خوان و تراکاسه و جوهر است
 در این سخن از سنگ و جوهر و نیکه و بدست و خوان و تراکاسه و جوهر است
 در این سخن از سنگ و جوهر و نیکه و بدست و خوان و تراکاسه و جوهر است
 در این سخن از سنگ و جوهر و نیکه و بدست و خوان و تراکاسه و جوهر است

زیند تو اسے بانو سے پیش مین
 چونو شاہ آن آفرین کرد گوش
 بفرمود کارند خوانها سے خورو
 نخست از همه چاشنی بر گرفت
 ز خدمت نیا سو وہ چندا کما شاه
 بوقت شدن کرد با شاه عهد
 بفرمود تا شہ و شہیت غنبت
 سکندر چوزان شہر شد باز جاے
 بدان تنگاری کہ بودش ہراس
 شب از روز خزشند چون گونے
 بتاوان آن گوے زمین مہر
 شہ آسایش خواب کار بست
 بر سو و تا صبح بدم بروید
 سر از خواب نوشین بر آورد شاه

لے قویاں کیں
 زیند تو اسے بانو سے پیش مین
 چونو شاہ آن آفرین کرد گوش
 بفرمود کارند خوانها سے خورو
 نخست از همه چاشنی بر گرفت
 ز خدمت نیا سو وہ چندا کما شاه
 بوقت شدن کرد با شاه عهد
 بفرمود تا شہ و شہیت غنبت
 سکندر چوزان شہر شد باز جاے
 بدان تنگاری کہ بودش ہراس
 شب از روز خزشند چون گونے
 بتاوان آن گوے زمین مہر
 شہ آسایش خواب کار بست
 بر سو و تا صبح بدم بروید
 سر از خواب نوشین بر آورد شاه

زوم سکندر چوزان زمین
 زمین باللب کرد با قوت نوش
 ہمین نقلد انہا سے ناویدہ کرو
 دران چاکلی ما نہ شہر و شہیت
 ز خوردن بر سو و شد سوے
 کہ ناز وہ آزار نوشا بہ جہد
 بد و داد و شد سوے بزم ہشت
 فریب فلک و دفع از حد
 مانند را کرد صدرہ سپاس
 چرانے بفرخت شہے برو
 بسا گوے سیمین کہ نبودہر
 دو لختے دران چار دیوار بست
 سپیدی شد اندر سیاہی پدید
 بکے مجلس آراست چون صبح گاہ

چو نورشید نج زین بدست
 پرچم نو شایه نوش بهر
 چو شمشیر ماهی که در وقت شام
 کنیزان چو پروین به پیش
 روان با هر بیان پس پشت او
 پرینخ چو لشکر که شاه دید
 ازان پرینها زین درش
 زبس نوبتی ماهی گوهر نگار
 نشان حسبت آمد به درگاه شاه
 زده بارگاه به بر شیم طناب
 فرود آمد از بارگی بارخواست
 رقیبان بازش کشا و نزار
 سران جهان دیده در پیش گاه
 کرر که تا حد اراک و هر

تیغ فلک را بدو مهر شکست
 بقال همایون برون شمر شمر
 بر آید شوق چو گرد تمام
 ز تارک و تار موده ما درش
 چو ناهید صد در یک انگشت او
 جهان جهان خیل حله گاه دید
 هو گشت گلگون و صحرانش
 منی بود به در و شمشیر
 سر نوبتی دید بر اوج ماه
 شش ز منجش از سیمناپ
 زمین بوس شاه جهاندار خواست
 در آمد به نوبت که شمشیر
 سر افکنده بر سایه یک کلاه
 به پیش جهاندار پروردگار

این شعر در وصف
 شایه نوش است
 که در وقت شام
 کنیزان چو پروین
 به پیش او
 روان با هر بیان
 پس پشت او
 پرینخ چو لشکر
 که شاه دید
 ازان پرینها
 زین درش
 زبس نوبتی
 ماهی گوهر نگار
 نشان حسبت
 آمد به درگاه شاه
 زده بارگاه
 به بر شیم طناب
 فرود آمد
 از بارگی بارخواست
 رقیبان بازش
 کشا و نزار
 سران جهان
 دیده در پیش گاه
 کرر که تا حد
 اراک و هر

چنان کز بس رونق نواب
 همه شتر با نقشش دیوار حقیقت
 عروس حساری چو دید آن حصار
 زمین بوس کرد آفرین بر گرفت
 بغر نمود سر و که از زرتاب
 عروس جهان را نشاند از برش
 بر سپید لب مسربانی نمود
 نشیننده را چون دل آمد بجای
 که سالار خوان خور و خوان آورد
 نخستین جلای نوشین سرشت
 یکے جوے زان جوض نوشین گلاب
 نهادند خوان انگه بے دریغ
 زهر نعمتی کاید اندر شمار
 حیرت قاق و دو پرویز فی

لے قولہ ہوس
 حصار یعنی دیوار
 عروس حساری
 عروس حساری چو دید آن حصار
 زمین بوس کرد آفرین بر گرفت
 بغر نمود سر و کہ از زرتاب
 عروس جهان را نشاند از برش
 بر سپید لب مسربانی نمود
 نشیننده را چون دل آمد بجای
 کہ سالار خوان خور و خوان آورد
 نخستین جلای نوشین سرشت
 یکے جوے زان جوض نوشین گلاب
 نهادند خوان انگه بے دریغ
 زهر نعمتی کاید اندر شمار
 حیرت قاق و دو پرویز فی

شده مرد بپیننده و از ہر آب
 نہ یارای حنہ پیش نہ یارای گفت
 بلزید زان در کہ تنگبار
 در وماندان شیر مردان شگفت
 یکے کرسی آرنڈ چون آفتاب
 عروسان دیگر فراز سرش
 بران آمدن شادمانی نمود
 اشارت چنان رفت بار ہماے
 نور شہماے خوش در میان آورد
 زمین گشت چون جوض کوثر ہشت
 نہ خسر کہ شیرین ندیدہ بہ خواب
 گرا پیدہ شد کرد عنبر بہ میغ
 فردر خیتہ کو ہے از ہر نار
 چو مہتاب روشن بر از روشنی

ہمان گروہ نرم چون لعین غز
 ابانہ سے الوان صد گونہ پیش
 جہاں زایکے خورد الوان بنو
 چون خورد چند آنکہ آمد پسند
 مے ناب خوردند تا نیسروز
 نشاط ابرو سے پرستان کشاد
 پری سپکران اندران دلبری
 بان لعبتان گفت سالار و ہر
 چنانست فرمان کہ فرود اچگاہ
 بر سیم فریدون زمین کے
 گر چون فروریزد آتش ز جام
 زمانے ز شغل زمین بگذریم
 فروزندہ گردم چون گل زمے
 زمین را بجز غم سنبر کینم

کزو بخت شد گروہ گروہ پز
 بخواہناے زمین نهادند پیش
 کزان خورد چیز سے بران خوان بنو
 ز جام و صراحی کشادند بند
 چوے در ولایت شد آتش فروز
 زیزوے سے رومستان کشاد
 نشستند تا شب بر مشگرمی
 یک شب شاید شدن سوے شہر
 بر آریم زمے ز ماہی بہ ماہ
 ستانیم و اول از رود و سے
 شود کار با بخت از خون خام
 بحر جان پروردہ جان پروریم
 بان کوزہ از گل بر آریم خوسے
 بسر سوشادی گل تر کشیم

در جہاں طعام اولیٰ خوردند
 طعام قدرتی بر خوان اسکندر
 بنو ۱۲۰۰۰ سال قبل از میلاد
 ۱۲۰۰۰ سال قبل از میلاد
 در وقت تاباری غایت
 است بنویز بنیبارت
 از لطف انبیا پرورد
 بمعصوم و معصوم
 بنویز بنیبارت
 لطف انبیا پرورد
 فلک آتش افروز کردای
 کرم شد و عن امت
 کہ شرب آب گوارا
 خوردند ۱۲۰۰۰ سال
 شب خواست آه مارا

عربی
 علی و کمال دلال
 بنویز بنیبارت
 کرم شد و عن امت
 کہ شرب آب گوارا
 خوردند ۱۲۰۰۰ سال
 شب خواست آه مارا

پریر اوگان بوسه فرود خاک
 فرزند شاه در بزم شاه
 چو شب زیور عیبرین ساز کرد
 شه از لطف مشکین آن دلکشان
 در بزمی با مشکین کند
 شب شن بود آن شب و لوز
 مگر کاشته بر فرزند لعل
 بفرموده کاش افزوختند
 ز باوه چنان کاش بر فروخت
 بر دوسه و لهوای دگر
 چو شکر سووند بر لاجورد
 دگر باز در بخش آمد نشاط
 چمن باز نوشیدیم شاه و سرو
 نو اگر شدند آن بر پیرگان

این قول فرود فرود
 از بزمی با مشکین
 در بزمی با مشکین
 در بزمی با مشکین

پریر ابرم شاه و هم شرمناک
 فروزان تر از نهره در صبحگاه
 سر ناله مشک را باز کرد
 کند بر آستین خورشیدان
 فرود آوردید از سپهر بلند
 پریر پیکان چمن پی جلوه ساز
 در آتش اندازید شاه نعل
 بر مغاس کوش ساختند
 که بخوارگان در وقت سوت
 همه بر دوش شاه شادی لب
 سمور سپید ز اور و باه و درو
 در ناموده شد خسروانی بساط
 خراش در آمد یک یک و تدر
 نو آیین بود مهر در مهرگان

زیجاوه گون باوہ دل فروز
بیاساتی از باوہ جاسے پیار
رحم ربیان باوہ چون باوہ کن

فساند زیجاوہ برروسے روز
زیجاوہ گون گل پیاسے پیار
ز جیب زنگم چو جیاوہ کن

داستان حسن نوشابه

بحسن فیون و نوروز جم
هماندار بست بخت خویش
لوازندگان سے درود و جام
مے نوش و نوشابه چون شکر
بران محلی اسکت در فلیقوس
یکے آنجہ خود بود پر پیرگار
یکایک همه شکر از شرم او
بہر دو سر خراگہ نورشید گرم
برون رفت از چاہ ولو آفتاب

کہ شادی سترو از جهان نام عم
نشسته شاهان مرقند پیش
بر آراستہت مجلس تمام
عروسان بہ گردش کرد کر
نکر و التفاتے بحیدین عروس
و کرد حرم کرد متوان شکار
بہم شند یک نوره آتزم او
زمین خشک بالین ہمیشہ ہم
بماہی گرفتن سو جوش آب

نمودن سخن در این روز
عشقی که در این روز
نشد و شاهان مرقند پیش
از سال و توفیق و دست بخت
مسلمان مجلس کرداری و مبارک
و از آن خطایند
و ساز با کسی غنائند
بدر این نظر کردن میکنند بر
آه آبی نظر کردن میکنند بر
بود اول و نویسی
پس بر آن بیجا غنائند
بگرد و دوم آنرا غنائند
شش و دو آنرا غنائند
بشعر آنرا غنائند
عاشق و کسب در این روز
بدر این نظر کردن میکنند بر
بدر این نظر کردن میکنند بر
بدر این نظر کردن میکنند بر
بدر این نظر کردن میکنند بر
بدر این نظر کردن میکنند بر
بدر این نظر کردن میکنند بر
بدر این نظر کردن میکنند بر
بدر این نظر کردن میکنند بر
بدر این نظر کردن میکنند بر
بدر این نظر کردن میکنند بر

درم بر درم کسیست کوه و شیخ
 و مادوم فرو گیر چون چشم کرگ
 سرین گوزن و کفلا گاه گور
 کباب ترا از زان آهوسه ز
 زہاریدن ابر کافور بار
 نغبتہ مکروہ سرخ پستیز
 درخت گل از بار استنی
 درمن ناکشادہ لب آبگیر
 همان طبلان را دیدہ دل
 شدہ بلبل لبیل انجمن
 ز رخسار میخوارگان رنگ مے
 بعد شب دوش فرمود شاہ
 بر آراست از زینت وز زویب
 درو آتشی چون گل افزوتہ

علامہ مولانا غلام غفران صاحب
 دیوبند نے اس شعر کو
 حضرت مولانا غلام غفران صاحب
 دیوبند نے اس شعر کو
 حضرت مولانا غلام غفران صاحب
 دیوبند نے اس شعر کو

گرہ بست چون پشت ماہی ز تیغ
 شدہ کار گر گینہ ووزان بزرگ
 بہ پہلوئے شیر ان ابراوردہ زور
 نمک نخیتہ آب را در جگر
 سمن رستہ از دستہاے خار
 چو ابر بہار آسمان برف ریز
 شکم کردہ پرچہ پستی
 کہ آید لب سبزہ را بوسے شیر
 ز نامحرمان رو پوشیدہ گل
 چو کبک دری قہقہہ در زمین
 بہر گوشہ گل ابراوردہ نوسے
 کہ آتش سوزند در بزم گاہ
 چو باغ ارم مجلس و لہزیب
 گل از رشک آن گلستان سوختہ

سده خارز آتش چو گل ز به دست
 به مشکین ز کال آتش لعل رنگ
 با آتش بر آن شوشه مشک سنج
 زیر جمتی داد پیر مجوس
 ز بهندوستان آمده جوزنی
 معنی از خوان گشت بر جا جو
 سیاه به باز نذران برده مشک
 ز بهندوزنی خانه پر خون شده
 بچین کرد و سقلابه ترک و تاز
 پلالی بر آورد آواز خوش
 بر آواز آن زنگه قیر کون
 ویر قلم رسته از شیت او
 شسته جو انرد طلسم فروش
 ز بهر بلاسی رسن تا فتمه

نیز چون خار ز شیت آتش است
 در افتاد چون عکس گوهر سنگ
 چو مار سیاه بر سر کان گنج
 سواد چشم را به تاراج گنج
 بهر جو که زد سونت فرمن
 بنفشه در روده به وقت درو
 بدل کرده باشوشه ز رخسار
 همه آبنوشش طهر خون شده
 سمورے پر طاسے کرده باز
 صلا داد در روم و تودوش
 کشا و دل هر زوید خون
 قلمهات مشکین در گشت او
 ز خاکستر بریزن درع پوش
 بجای پلاس طلسم یافته

سده خارز آتش چو گل ز به دست
 به مشکین ز کال آتش لعل رنگ
 با آتش بر آن شوشه مشک سنج
 زیر جمتی داد پیر مجوس
 ز بهندوستان آمده جوزنی
 معنی از خوان گشت بر جا جو
 سیاه به باز نذران برده مشک
 ز بهندوزنی خانه پر خون شده
 بچین کرد و سقلابه ترک و تاز
 پلالی بر آورد آواز خوش
 بر آواز آن زنگه قیر کون
 ویر قلم رسته از شیت او
 شسته جو انرد طلسم فروش
 ز بهر بلاسی رسن تا فتمه

چو در کوره مردا کسیر گ
 شراره که اکسیر ز ساخت
 و خان از بر شمس آوری
 سفای بر جان بر آراسته
 نه آتش گل مانع جوشید بود
 فروزنده گوهر نیک و بد
 مسکفته گلے خور و او خاربین
 تر نم سراسی تھی مایگان
 ترکا ترنگی که زد ساز او
 بدین زندگی آتش تند سوز
 چو برگ گل سمنج بر شاخ سرو
 ز بسدی چپارسے بر افروخته
 اگر پارسے بطبر سرو چپار
 ترنگ بود در خور آب گیب

عقود مظان آه
 دغان با شمس چو در
 از شمس چو در
 عام سبکی را در
 ای در کوره مردا کسیر گ
 آتش خور و او خاربین
 خور و او خاربین
 عام سبکی را در
 ای در کوره مردا کسیر گ
 آتش خور و او خاربین
 خور و او خاربین
 عام سبکی را در
 ای در کوره مردا کسیر گ

فروزد کارکن بر آراسته
 ز سر سجد کن ز آراسته
 چو بر سمنج گل گنای فرمی
 بر سجانے از پیشها خاسته
 کلیچ پیر خوان خورشید بود
 رفیق سمنج و سوس پیرید
 بدید آرازه به گوهر کهن
 پیام آور و یک همسایگان
 به از ترند زشت آواز او
 بر افروخته شاه گیتی
 بروگاه درانج و گاه تدو
 بروکبک نالنده چون فاخته
 برو سینه بطر زند ز رزار
 چو بر آتش آری بر آرو نضیر

در آن باغ مرغان بگوش آمد
 صراحی بر آرد و بانگ سرو
 جگر با خون و نمک یافته
 شکر پاره با لوک و دندان بر آرد
 کباب تر و بوی افزا خشک
 ز آچار ما آخچ باشد عزیز
 معنی چو زهره بر اشگری
 به گلگون گلابی و لایز تر
 همه ساز آهنگها نرم سین
 همه چینه بو و ندایان تمام
 سکندر ز مستی شده نجواب
 در مرغ و ریجان آواز جنگ
 که کین مرادش مستی شود
 بیاوشه آن شتری بکیران

زیر یک و گرگون خوش آمد
 سرو و تو آئین تراز بانگ سرو
 نمک از حضرت جگر یافته
 شکر خواره را کرد دندان در آرد
 ابا ماس پرورده با بوی مشک
 ترنج و به و مار و مانج شیر
 صراحی در شنده چون مشتری
 فسانده جهان از جهان تیز تر
 بجز ساز کا بنک او بود تیز
 بجز باوه کو در میان بود خام
 روان خنک و خنک چکی جواب
 بته تنگ چشم اندر گوش تنگ
 گرش جسم نباشد سگ در شود
 چو زهره شیدر طلن گران

لفظ صراحی بر آرد
 آرد از مرغان بگوش آمد
 شکر پاره با لوک و دندان بر آرد
 کباب تر و بوی افزا خشک
 ز آچار ما آخچ باشد عزیز
 معنی چو زهره بر اشگری
 به گلگون گلابی و لایز تر
 همه ساز آهنگها نرم سین
 همه چینه بو و ندایان تمام
 سکندر ز مستی شده نجواب
 در مرغ و ریجان آواز جنگ
 که کین مرادش مستی شود
 بیاوشه آن شتری بکیران
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

چو یک نیم از روز روشن گذشت
 بفرموده تارستان گنج
 ز روز یور آمدند سرور ما
 ز چمن و جیش خادمان چند
 بسے نافه مشک و یاسے نغز
 ز مروکینہاے با آب رنگ
 کچے مان زرین ز مرو زنگار
 پرندے مکمل بہ باقوت و در
 عمار می و اشتر بہ ہر اے ز
 ہمہ تازی اسپان دریا گدا
 چمن ز یور نغز گوہر فشان
 پوشید کو شتاب شریف شاہ
 جدا گانہ از ہر مر سیکے
 باندا ز ہر یکے چیز داو

سہ روز پہلے
 تارستان
 سرور
 چمن
 جیش
 خادمان
 مروکینہاے
 با آب رنگ
 کچے مان
 زرین
 مرو زنگار
 پرندے
 مکمل
 بہ باقوت
 و در
 عمار می
 و اشتر
 بہ ہر اے
 ز
 ہمہ تازی
 اسپان
 دریا گدا
 چمن
 ز یور
 نغز گوہر
 فشان
 پوشید
 کو شتاب
 شریف
 شاہ
 جدا گانہ
 از ہر
 مر سیکے
 باندا
 ز ہر
 یکے
 چیز
 داو

فلک نیم راہ زمین در نوشت
 کشید از پے یہاں پے گنج
 ز سفیر طلسم شتر بار ما
 بہ دیدار نیکیو بہ بالا لب
 کز نشان فرود شود ہوش مغز
 درو حل پر روزہ ہوزن سنگ
 بر آمو و از لولوشا ہوار
 ہمہ درزش از مشک کافر
 عمار می کشان جلمہ زرین مگر
 بہ یونان ہمہ تیز روزیر بار
 بنوشتاب داوند ز یور کشان
 چو شرف توریید شدہ ماہ
 بفرمودہ پروا ختن ز یورے
 پوشید نشان برونی نیز داو

پیکره با آن بر پی سکران
 زمین بوسه دادند بر شکر شاه
 رخ از خرمی چون گل افزوخته
 مراد دل از یاد شرمیانت
 از آن کان گوهر گرامدند
 بیاساقی آن شیرنگ گون
 بمن ده که سیما بگون گشام

شده از بے گنج و گوهر گران
 بحر م دلی بر گشتند راه
 ز نعمت بے نعمت اندوخته
 عثمان سوما و اسے خود تاقه
 چون رخ روان با حساب آمدند
 که عکاش در آرد سیما بگون
 بیما بچون باختر ششم

داستان فتن سکندر بدین زاہدے

بر ازم کن اہمیت صبح خیز
 بہ زمین سخن گوہر آرم سنجک
 کرا زور و زہرہ کہ آرد بہ دست
 ز راز بہ مقصود و پور بود
 تو اگر کہ باشد زرش زیر خاک

کہ مغز سخن را نسیم زریز
 سر ز پرستان در آرم سنگ
 کہ داراے دین را کند زیر دست
 چون پیش کنی نبوی از ز بود
 ز روزوان بود و زو شب تراک

عنه قولہ از آن کان
 گوہر آرم سکران
 ز نعمت بے نعمت اندوخته
 مراد دل از یاد شرمیانت
 از آن کان گوہر گرامدند
 بیاساقی آن شیرنگ گون
 بمن ده که سیما بگون گشام
 عثمان سوما و اسے خود تاقه
 چون رخ روان با حساب آمدند
 کہ عکاش در آرد سیما بگون
 بیما بچون باختر ششم
 داستان فتن سکندر بدین زاہدے
 بر ازم کن اہمیت صبح خیز
 بہ زمین سخن گوہر آرم سنجک
 کرا زور و زہرہ کہ آرد بہ دست
 ز راز بہ مقصود و پور بود
 تو اگر کہ باشد زرش زیر خاک
 کہ مغز سخن را نسیم زریز
 سر ز پرستان در آرم سنگ
 کہ داراے دین را کند زیر دست
 چون پیش کنی نبوی از ز بود
 ز روزوان بود و زو شب تراک

تقیدت کا ذریعہ زکریا
چو از زرقائے زریں بیشتر
ہماں آنجاں شد کہ در پیش راست
شب در زوش مغور و بہرین
فراوان عزیز فرادان نعمت
کز آرزو عقد گوہر نشان
کہ چون کرد سالار جمید ہوش
پر بجان ویریلے و لفرود
یکے روز بنیشت بر غم کار
حصار چنان زخمین کہ شد
گر انار یگان سیرا بخواند
شدند انجمن کار و انان و ہر
شہ از قصہ آرزو ماے خوش
کہ دو ششم چنان درول آمد

سہ روز بجان در
بجان آدمی از بجان
شرب بجان در
بجان بجان در
بجان بجان در
بجان بجان در
بجان بجان در
بجان بجان در
بجان بجان در
بجان بجان در

تقیدت کا ذریعہ زکریا
چو از زرقائے زریں بیشتر
ہماں آنجاں شد کہ در پیش راست
شب در زوش مغور و بہرین
فراوان عزیز فرادان نعمت
کز آرزو عقد گوہر نشان
کہ چون کرد سالار جمید ہوش
پر بجان ویریلے و لفرود
یکے روز بنیشت بر غم کار
حصار چنان زخمین کہ شد
گر انار یگان سیرا بخواند
شدند انجمن کار و انان و ہر
شہ از قصہ آرزو ماے خوش
کہ دو ششم چنان درول آمد

کجا او نہ پارسے ماس نہ ہم

اگر آب و آتش کند جاے ما

گر انداز داز کوہ مارا بہ خاک

ز شاہ و جہان راہ برداشتن

شہ آسودہ دل شد گرفتارشان

سب بخیمبرہ را ہر مستمکی

نعنی کروگر و نکشان را بہ گنج

جہاندار چون دید گنج و زر

در ان پیش مینی خرد پیشہ کرو

ز بس گنج و گوہر کہ در بار داشت

بکوہ و صحرایہ سختی ورنج

چو در خاطر آمد جہان بوسے را

زین باشو میل منزل شناس

بداند ہما از نیست و لب

ہذا قول شاہ اسعد
ما خیر از آتش و آذوقہ
بہر کس کیست بدور جاہلین
بہت ازین کجاست کجاست
شمار ہمان است
شمار ہمان است
بہت ازین کجاست کجاست
بہت ازین کجاست کجاست
بہت ازین کجاست کجاست
بہت ازین کجاست کجاست
بہت ازین کجاست کجاست
بہت ازین کجاست کجاست
بہت ازین کجاست کجاست
بہت ازین کجاست کجاست
بہت ازین کجاست کجاست

ز فرمان او بر سر اس نہ ہم

نھر روز فرمان اوراے ما

بیفتیم و در دل ندایم باک

ز ما حدیث شاہ کنداشتن

نوار شکری کرد بسیارشان

کشاد از خزینہ در بستگی

ز گوہر کشتی لشکر آمد بہ رنج

غینمت کشاں اگر ان گشت سر

کہ بختے از چشم بدانند شد کرو

ہر جا کہ شد راہ و سوار داشت

پہاںس بہر گردون کشیدن گنج

کہ در خیمبر آر و گلین گوسے را

بترمی و خشکی رساند قیاس

در ازین چندتہ پہناس چند

زہر داد و سید آواگے شوہر
 فرو شوید از دہر سپید اورا
 بہر بیم گاہے حصارے کند
 ز دور می ان شد اندیشناک
 نباید کہ ضائع شود رخ او
 سپاہ از غنیمت گرانبار وید
 یکے آنکہ سیران نکوشد سخت
 و گر ہر کہ باشیرے آید جنگ
 ز فرزا لگان الہی سپاہ
 ہمہ آئین ساز و امجہ شناس
 از اجملہ در حضرت شہر بار
 بہر کار زو چارہ در خواستے
 زوشوارے راہ و گنچے خیابان
 جو ابر خیابان کی مداز پوشن ہین

براہ آرو آنرا کہ از رہ شود
 رہا نڈ ز خون حشلق آزاد اورا
 رہبر انجام کارے کند
 کہ دادر رہ دور و ملاک
 شود روزے دشمنان گنج او
 پیر سپید چون گنج بسیار وید
 کہ تر سوزایشان ستانخت
 دو دوستے زند تیغ بر بوسے رنگ
 صد سیروہ بو و با او براہ
 بتدیہ برعل صاحب قیاس
 بلیناسس فرزانہ بود ایہ
 کز و گردن چارہ برخواستے
 سخن بانڈ با کار سنجی خیابان
 کہ شہ گنج پیمان کند وز ہین

در تمام کتابہای آمواد
 اسرار انجام فرمودہ است
 جائزہ بزرگم دیکھا باشد
 در تمام اصاص و کتابہا و باز
 اسرار صحت و تندرستی
 منظور آنکہ در کتب بسیار
 خود یاد فرمودہ اند کہ آئینہ
 خود را بر سبیل آن ای فرمودہ
 بجا آورند و بکسی نگویند
 بمانند از تندی فرود بر
 مانع در مانی و فرسخ
 بر کتب در تفریح زاید
 در تندی از تفریح زاید
 رنگ و تندی است
 در تمام کتابہای آمواد

در تمام کتابہای آمواد
 اسرار انجام فرمودہ است
 جائزہ بزرگم دیکھا باشد
 در تمام اصاص و کتابہا و باز
 اسرار صحت و تندرستی
 منظور آنکہ در کتب بسیار
 خود یاد فرمودہ اند کہ آئینہ
 خود را بر سبیل آن ای فرمودہ
 بجا آورند و بکسی نگویند
 بمانند از تندی فرود بر
 مانع در مانی و فرسخ
 بر کتب در تفریح زاید
 در تندی از تفریح زاید
 رنگ و تندی است
 در تمام کتابہای آمواد

سپه اگر شاه فرمان کند
 ز بهر گواهی بران گنجان
 بدان تا چو آیند از راه دور
 گواهی که برنج خویش آورند
 شه این را بر عالم آراسه دید
 بنیز زمین گنج راجاسه کرد
 بغیر نمود ما به گنج بود
 پرانده هر یک دران کوه و دشت
 جدا هر یک بر سر مال خویش
 چنان بود شب باز روزگار
 ز منجسار دیگر در آمد بروم
 همان لشکرش را ز بس برک ساز
 ز بس گنج پیدا که در یافتند
 چو در سانه روم کردند جاسه

در روزی که در راه بود
 در آن روز که در راه بود
 در آن روز که در راه بود
 در آن روز که در راه بود
 در آن روز که در راه بود
 در آن روز که در راه بود
 در آن روز که در راه بود
 در آن روز که در راه بود
 در آن روز که در راه بود
 در آن روز که در راه بود

بر ویرانه گنج نهان گشت
 طلسم کند هر یک از خود نشان
 ز بهر سپهر چاه برآوردند
 نمودار پیش پیمیش آوردند
 سپه سلامت دران را دید
 طلسم بران گنج بر پاس کرد
 نهان کرد و ز بردش رنج بود
 بگل گنج پوشیده خود باز گشت
 بر آن خیت شکله ز مثال خویش
 که شه را در گون شد آموزگار
 فرو ماند گنج اندر آن مرز بوم
 بان گنج نهان نیامد نیاز
 سیون گنج پوشیده بستافتند
 تسخیر جهان در شید نیامد

بدزاقم در گریز و تنگش
 بویخو اہی کے مرونی سپند
 یکے جامہ در نیکنامی پیش
 نہ بینی کہ باشد ز مشکین سپر
 بہ از نام نیکو و گز نام غیبت
 گز از مذہ این نو آئین خیال
 سکندر کہ آن نیک نامی نمود
 ہمہ سوسے نیکان نظر داشتہ
 ز کشور کشایان شہزادگان
 کجا ز اہدے خلوتے یافتے
 بہر جا کہ رزمے پیار استے
 ہمانا کہ زان بود فیروز جنگ
 سپاہی کہ با او بہ جنگ آورد
 نمودند کاسے و اور روزگار

فلسفہ میں نام
 باشد از این بہین
 شکر و سپند
 غنایان و زور
 جانا کجا زور
 شکستہ بہینیت
 سہارو اور
 ہا کتا اور
 انان
 نغنی
 فوق در اعلیٰ
 اصل و
 ۲۹۲

کہ آن در عیاشی
 کہ نامے بر آری
 بینی و گز جامہ
 فرو شندہ مشک
 بد نامکس کہ نیکو
 دم از نیک نامی
 بدان نام نیکو
 بدان بر خوش
 نظر بیش کردے
 از ایشان بہت
 از ایشان بہت
 کہ فیروزہ را
 ازین پیشہ کو
 بہ تعلیم تو دولت

در آن و فیروزی از شکست
 بیشتر باید جهان را کشاد
 چو ممت سلامت در دستبرد
 ازین پس که با هم نبردان ز نیم
 هماندار این داورهای سخت
 سخن بر بدید نماید صواب
 چو لشکر سوکوه لب بر راند
 به دلخیزه رکذمانی سخت
 دوران تا سخن کار ز دست برد
 بیامین آن شهر آراسته
 در آن بود با آسمان در بند
 در آن در تنی چندره داشتند
 چو شمشیر سپرده ابحازوند
 در در پستند بر روی شاه

تو زاهد نوازی سخن دیگر است
 تو کمزیر نیکردان چه آری بیاد
 بگو تا کنیم آنچه داریم سز
 در ممت نیک مردان ز نیم
 گم داشت پانچ بنیروست سخت
 بوقت خوش دواه باید جواب
 بهر ناحیت نمانی به رانند
 ز شروان چو شیران بران سخت
 رهش در گذرمانی در بند بود
 در آن بود در روی بیست
 گمشته پیرایش هیچ مرد
 که کس را در آن راه نکند
 رقیبان در چشمی بالازوند
 نکرود در تیغ و لشکر نگاه

در آن و فیروزی از شکست
 بیشتر باید جهان را کشاد
 چو ممت سلامت در دستبرد
 ازین پس که با هم نبردان ز نیم
 هماندار این داورهای سخت
 سخن بر بدید نماید صواب
 چو لشکر سوکوه لب بر راند
 به دلخیزه رکذمانی سخت
 دوران تا سخن کار ز دست برد
 بیامین آن شهر آراسته
 در آن بود با آسمان در بند
 در آن در تنی چندره داشتند
 چو شمشیر سپرده ابحازوند
 در در پستند بر روی شاه

بنو تگه شاه سبب ما رفتند
 اگر خواندشان داور دور گریه
 و گرفتار داور می و نوشت
 همان چاره دید آن سرزند شاه
 بشکر بفرمود تا صد سوار
 بخرسنگ غضبان خراش کردند
 چهل روز لشکر شویب ساختند
 زیر تاب او ماوک افکنده بال
 عروسک زانے پودویان شوموس
 نه عزادو بر کرد او ره شماس
 چو عا جز شدند اندران تا ختن
 شایه کاروان مجلس نو نهاد
 چه گویند گفتا دین بند کوه
 ولایت کشایان گردن فرار

سرا از خدمت شاه برمانستند
 پرفتن گشتند فرمان پذیر
 نداوندن پیش دران کوه و وشت
 که بر واروان بندزان بندگاه
 در آید پیر این آن حصار
 بسیلاب خون غرق آتش گشتند
 که زان در کلوتی نینداستند
 کمند نه کا بخار ساند و وال
 خجل گشته زان قلعه چون عروس
 نه از گروش منجیقش بر اس
 دران جو بزن سبب انداختن
 سر از طلب کرد و ابرو کشا و
 که آوروز اندیشه ما استوه
 گشتند و بر وندش را نیاز

در این کتاب
 از خدمت شاه
 بنو تگه شاه
 سبب ما رفتند
 اگر خواندشان
 داور دور گریه
 و گرفتار داور
 می و نوشت
 همان چاره دید
 آن سرزند شاه
 بشکر بفرمود
 تا صد سوار
 بخرسنگ غضبان
 خراش کردند
 چهل روز لشکر
 شویب ساختند
 زیر تاب او
 ماوک افکنده
 بال عروسک زانے
 پودویان شوموس
 نه عزادو بر کرد
 او ره شماس
 چو عا جز شدند
 اندران تا ختن
 شایه کاروان
 مجلس نو نهاد
 چه گویند گفتا
 دین بند کوه
 ولایت کشایان
 گردن فرار

که مانندگان کمر بسته ایم
 چهل روز باشد که بخورد و خواب
 تو دانی که بر تارک مهر و میخ
 چو دیوانه‌ای چارها ساختیم
 همان به که گویم ازین راه تنگ
 شهنشاه چو دست کان سروران
 چو در سمر ز چشم خورشید میل
 شاه از گنج و گوهر به دریا کند
 پر سپید چون حلقه گشت آهن
 که از گوشه وزان در ان گوشه گیت
 که گفت کاه شاه دانش برست
 کس رو نماید از این چرخ راه
 شهنشاه برخاست هم در زمان
 از خاصان تنه چند همراه کرد

بین کار یک روز نه ششتم ایم
 ستیزیم با ابرو با آفتاب
 نشاید زدن نیسره و میر تیغ
 وزین در کلون خنیداریم
 کرویه نوریم و سازیم جنگ
 فرومانده بود عا حاسن دوران
 فرورخت گوهر به دریای نیل
 یک مجلس آراست چون نو بهار
 از آن سر فرزان لشکر شکن
 که بر ماتم آرزو ما گر بیت
 پر شکر می در فلان غار است
 کند بے نیازی بهشت گناه
 عثمان تا بگشته ازین مبدمان
 نشان حسبت و آمد بر نیک مرد

این شعر در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب
 شهنشاه
 آمده است
 و در
 کتاب
 تاریخ
 طبرستان
 در
 باب
 شهنشاه
 آمده است
 و در
 کتاب
 تاریخ
 طبرستان
 در
 باب
 شهنشاه
 آمده است

این شعر در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب
 شهنشاه
 آمده است
 و در
 کتاب
 تاریخ
 طبرستان
 در
 باب
 شهنشاه
 آمده است
 و در
 کتاب
 تاریخ
 طبرستان
 در
 باب
 شهنشاه
 آمده است

۱۰ شب چوروز باندیش بود

چونزویک غار آمد از راه دور

پرسنده چون بر تو نور دید

فرشته و شے دید چون آفتاب

جهان دیده نژد جهان در تاخت

بدو گفت شخصی مہے پیکے

شہ از مہربانی بدو داد دست

پر سید از و کائناتے تکمیت

چو دانستی کے زاہد ہوشیار

و عا کرو زاہد کہ و شاہ و باش

زا قبائل باد اخترت خاستہ

اگر نیک بشناختم شاہ را

نہ آئینہ تنہا تو داری بر دست

بصد سال کو را ریاضت زدود

۱۰ شب چوروز باندیش بود
چونزویک غار آمد از راه دور
پرسنده چون بر تو نور دید
فرشته و شے دید چون آفتاب
جهان دیده نژد جهان در تاخت
بدو گفت شخصی مہے پیکے
شہ از مہربانی بدو داد دست
پر سید از و کائناتے تکمیت
چو دانستی کے زاہد ہوشیار
و عا کرو زاہد کہ و شاہ و باش
زا قبائل باد اخترت خاستہ
اگر نیک بشناختم شاہ را
نہ آئینہ تنہا تو داری بر دست
بصد سال کو را ریاضت زدود

۱۰ شب چوروز باندیش بود

چونزویک غار آمد از راه دور

پرسنده چون بر تو نور دید

فرشته و شے دید چون آفتاب

جهان دیده نژد جهان در تاخت

بدو گفت شخصی مہے پیکے

شہ از مہربانی بدو داد دست

پر سید از و کائناتے تکمیت

چو دانستی کے زاہد ہوشیار

و عا کرو زاہد کہ و شاہ و باش

زا قبائل باد اخترت خاستہ

اگر نیک بشناختم شاہ را

نہ آئینہ تنہا تو داری بر دست

بصد سال کو را ریاضت زدود

از آنچه پس خداوند را سے
 بیز روی کوشاوم و تندرست
 ز مهر و زرین کس هم با نیست
 جہان را نہ دیدم وفا دار سے
 چو بر ختم اندازہ کار خویش
 بدیدم زہر آشنائے شمار
 بسیار خواری ندیدم پیچ
 کیا پوشم وقوت من گیا
 بود سالہا کہ سر ایندگان
 سبب صیبت کا مشربین کج غنا
 دین غارن و انجھے چون توی
 جہاندار گفت اے جہان دیدہ پر
 خدا آہنے را بدو یسم کرد
 کلیدے و تیغے بزبان نکاشت

کہ چو نست ز اہد و دین نیک جا
 تنو مند ز زانچہ بودم سخت
 کس از بندگان چن من از او نیست
 نخواہد کس از بیوفایار سے
 مہین گو شہ دیدم نہرا و از خویش
 بست آشنائے من آموزگار
 کہ پری و ہدنا ف را پیچ پیچ
 کنم سنگ از زردین کنیا
 ندیدم کسے جز تو ز ایندگان
 بنیک اتھری رنجہ شد شہریار
 بلے پاس شہ را کنم مہدوی
 ازین کی مدن و اشتم ناگزیر
 با ہر دو آن ہر دو تسلیم کرد
 کلید ان توتیغ برین گذاشت

خداوند را سے
 بیز روی کوشاوم
 ز مهر و زرین کس
 جہان را نہ دیدم
 چو بر ختم اندازہ
 بدیدم زہر آشنائے
 بسیار خواری
 کیا پوشم وقوت
 بود سالہا کہ سر
 سبب صیبت کا مشربین
 دین غارن و انجھے
 جہاندار گفت اے
 خدا آہنے را بدو
 کلیدے و تیغے بزبان

چو من زامن تیغ گیتی فروز
 تو در نمیشب گر کنی یادری
 گر که کلبه تو در تیغ من
 حصاریت سبقت این تیغ کوه
 که در روز و شب کار و از از بند
 دین بستجویم که کشتایش
 تو نیز از بهر ت کنی یاری
 ز درین شود راه پر دست
 چو آگاه شد مرد ایر و دشمناس
 ییغ منجیق از نفس بر کشاد
 چنان ز در و کوه منجیق
 به شگفت بر خیز و شو باز جاس
 چو شامهشته آمد سو بزم نوشیش
 و گر باره مجلس پیار استند

کنم باز به خلق در پی هر روز
 کلید سے بجنبان دین و اور می
 کساده شود کار این سخن
 دین زمر نامند چندین گروه
 ز بد گوهری راه جانهاز من
 بداد و بدانشس پیاریش
 دین ره کند سخت پیداری
 شود لوش ر هر وان ساخته
 که در وان ان قلمه دارند پاس
 که بر قلعه آسمان در کشاد
 که شد کوه در آب دریا غریق
 که آن کوه پای در آمد ز پاس
 میقیمان مجلس دویدند پیش
 به اس شستند و چو استند

توان را از یاد کرد و خدا از دوزخ آفتاب از جمعی ۱۲
 در روز و شب کار و از از بند
 دین بستجویم که کشتایش
 تو نیز از بهر ت کنی یاری
 ز درین شود راه پر دست
 چو آگاه شد مرد ایر و دشمناس
 ییغ منجیق از نفس بر کشاد
 چنان ز در و کوه منجیق
 به شگفت بر خیز و شو باز جاس
 چو شامهشته آمد سو بزم نوشیش
 و گر باره مجلس پیار استند

کس آمد که در بان این کو بهار
بفرمودش تا پیار ندزو
چو بر شرو عا کرد و ز اندازش
خبر کرد کا شب بیروز شاه
و بر ج قومی بن در سنگ بست
ز چشم خدای بختی رسید
گشتن بختیق تو کرد خراب
خوابش دام نزمین لشکری است
چو حکم و در آسمانی تراست
گم کرد شه سوئے لشکر کشان
چهل روز با شد که مروان کار
بچندین مرتب الماس رنگ
بابی که برداشت بے گوشه
شمارا چروے منسایدین

تا دست بر در بر ایدوار
در آمد بر شاه خدمت نمود
کلید و قلعہ افکنده پیش
خرابی در آمد بر این قلعہ گاه
ز برج فلک زد و درم شکست
و در افتاد و نا گاه در هم دید
بدره کجاری ختی آفتاب
که این سخن بیتی از رو و گیر است
تو دانی و در حکمرانی تراست
کزین به عمارا چه باشد نشان
بشمیر کوشند با این حصار
نسفتند سنگی ازین خارہ سنگ
فرد بخیت از منظرش گوشه
که بے نیگردان سبب او زمین

بایں کہ این سخن بیتی از رو و گیر است
تو دانی و در حکمرانی تراست
کزین به عمارا چه باشد نشان
بشمیر کوشند با این حصار
نسفتند سنگی ازین خارہ سنگ
فرد بخیت از منظرش گوشه
که بے نیگردان سبب او زمین
تعلقی بمان
خداوند گویند خدای
باین سخن بیتی از رو و گیر است
تو دانی و در حکمرانی تراست
کزین به عمارا چه باشد نشان
بشمیر کوشند با این حصار
نسفتند سنگی ازین خارہ سنگ
فرد بخیت از منظرش گوشه
که بے نیگردان سبب او زمین
تعلقی بمان
خداوند گویند خدای
باین سخن بیتی از رو و گیر است
تو دانی و در حکمرانی تراست
کزین به عمارا چه باشد نشان
بشمیر کوشند با این حصار
نسفتند سنگی ازین خارہ سنگ
فرد بخیت از منظرش گوشه
که بے نیگردان سبب او زمین
تعلقی بمان
خداوند گویند خدای
باین سخن بیتی از رو و گیر است
تو دانی و در حکمرانی تراست
کزین به عمارا چه باشد نشان
بشمیر کوشند با این حصار
نسفتند سنگی ازین خارہ سنگ
فرد بخیت از منظرش گوشه
که بے نیگردان سبب او زمین
تعلقی بمان
خداوند گویند خدای

که از بیم خنچاق وحشی سرشت
 که هر که ازین سوشتنا بآوردند
 از یزید سے مار از پانہار سے
 گرم آرد ملک هیچ بخشایسته
 درین پاس گزینهاییکه هست
 گرز آفت آن بیابانیان
 بغرمودت تا گزماے کوه
 ز پولاد و از ریزه و از خاره سنگ
 ز خار آراشان حکام کار
 فرستاد خلقه به ابوه را
 چو آباوے رخنه پر دستند
 شد از زخمه کاسه در چشم کول
 ملک بار که سوے صحرا کشید
 چو سیاره چرخ شبیدیزراند

درین مرز تخمے نیاریم کشت
 زیانے درین کشت و آب آوردند
 زیانے که آفت بجانهار
 رساند بدین کشور آسایشه
 عمارت کند تا شود سنگ بست
 به رحمت رسد کار خزانیان
 به بندند ندر انیان هم گروه
 بر آردند سے در آن کوه تنگ
 که بر کوه دانند بستن حصار
 گذرگاه بر بستن آن کوه را
 بغرم شدن رایت افراختند
 خدنگ اندر آن پیشما آبنوس
 عمان راه را وید و منزل برید
 به ربح کا مد سعادت رساند

آه در سوختی دو
 معنی دارد یکی آنکه
 انهاره می بویزند
 و معنی دیگر آنکه
 درم آنکه از ایشان
 راره کبود و
 راره سفید و
 کاسه ساقه و
 کاسه از آن پیدا
 شد و کاسه از آن
 معنی دیگر آنکه
 کاسه از آن پیدا
 شد و کاسه از آن
 معنی دیگر آنکه
 کاسه از آن پیدا
 شد و کاسه از آن

درین مرز تخمے نیاریم کشت
 زیانے درین کشت و آب آوردند
 زیانے که آفت بجانهار
 رساند بدین کشور آسایشه
 عمارت کند تا شود سنگ بست
 به رحمت رسد کار خزانیان
 به بندند ندر انیان هم گروه
 بر آردند سے در آن کوه تنگ
 که بر کوه دانند بستن حصار
 گذرگاه بر بستن آن کوه را
 بغرم شدن رایت افراختند
 خدنگ اندر آن پیشما آبنوس
 عمان راه را وید و منزل برید
 به ربح کا مد سعادت رساند

درین مرز تخمے نیاریم کشت
 زیانے درین کشت و آب آوردند
 زیانے که آفت بجانهار
 رساند بدین کشور آسایشه
 عمارت کند تا شود سنگ بست
 به رحمت رسد کار خزانیان
 به بندند ندر انیان هم گروه
 بر آردند سے در آن کوه تنگ
 که بر کوه دانند بستن حصار
 گذرگاه بر بستن آن کوه را
 بغرم شدن رایت افراختند
 خدنگ اندر آن پیشما آبنوس
 عمان راه را وید و منزل برید
 به ربح کا مد سعادت رساند

اگر آشکارا بد سے گزرتا ہے
 بیدین دران در فرود آمد سے
 بناویدہ دیدن ہو سناک بود
 چون آفتاب صفت ہاے آن در شبید
 مگر کہ کہن جام نیروی
 ہمیشہ درین جام وادیش بود
 بیاساتی از مے مرتازہ کن
 چراغ و لم بافت بے روئی

بدان در شدتے تا جدار جہان
 بہ زبان دراز سے در واد سے
 بہر جا کہ شدت و چالاک بود
 بہر ویدنش رغبت آمد پید
 محابس مملکت را نوی
 کہ تا چون تواند در در کشود
 درین رہ سبوری بلند کن
 بے وہ چراغ مار و شنی

ز قلم سکنہ تعلقہ

چو روز سپید از شب زانغ رنگ
 ہوا صاف از دو دویتی ز کرد
 فروزندہ روز سے چو فروں پاک
 بعزت کمر بستہ با و خزان

برآمد چو کافور از قضاے رنگ
 فلک سے خوشست چون لاجورد
 بر آورد سرج قارون ز خاک
 نسیم بہاری ز ہر سوزان

میں نے اس شعر کو لکھا ہے اور اس میں
 ایک اور شعر بھی لکھا ہے جس کا
 مطلب یہ ہے کہ جو شخص دنیا سے
 بے رغبت ہو اور اللہ کی رضا سے
 متعلق ہو وہ دنیا سے بے رغبت
 ہوگا اور اللہ کی رضا سے متعلق
 ہوگا۔

همه کوه و گلشن به پیش و پشت و باغ
 در و دشت چون باغ افزوده
 زمانه که در باغ بهشت
 بیرون ز دانی شیرینک بخت
 سر تاج بر زوبیه مقسم سپهر
 زمین چنان گشته که در از حرام ستور
 سپهر پانصد از آنجا بخت سپهر
 سر بر بخت یافت کان تا جدار
 ز فرنگ فرمانده آگاه بود
 ز تخم کیان هیچکس را نخست
 سران رسانید تا رک به تاج
 ز شادی و دامن بر برابر دوید
 ز نزل که بودش در آن دسترس
 ز هر موینه کان چو گل تازه بود

لله فوفه نزل
 مومنین است و
 سر بر بخت یافت
 سر تاج بر زوبیه
 مقسم سپهر
 زمین چنان گشته
 که در از حرام
 ستور
 سپهر پانصد
 از آنجا بخت
 سپهر
 سر بر بخت
 یافت کان تا
 جدار
 ز فرنگ فرمانده
 آگاه بود
 ز تخم کیان
 هیچکس را
 نخست
 سران رسانید
 تا رک به
 تاج
 ز شادی و
 دامن بر
 برابر دوید
 ز نزل که
 بودش در
 آن دسترس
 ز هر موینه
 کان چو
 گل تازه
 بود

جهان چشم روشن ازین
 از چشم بدوید
 زمین از گل سبز و پسته
 بخت از نوله در آمد
 بر افروخت یکتا بر افروخت
 کزان کوه را در اول افکند شور
 که تا بنید آن تخت را تخت گیر
 برین تخت که کرد خواه گذار
 که فیروز فتح جهان شاه بود
 همه را استازا قومی کرد پیش
 بس فرجه ادا و نسته خراج
 بفر سنگها فروش و بیاک
 سجد یکصد شش و پانصد کس
 گر آما پاشیس ز انداز بود

سید یوسف تیغ
 و شوق نغمہاے چو برگ بہار
 غلامانِ گردن برافراخت
 و شاقان ہو کب در روز و خیر
 چو نزلے چمنِ خوب آراستہ
 با ستارگان در گہ سپر
 درآمد بہ درگاہ شاہِ جہان
 شہنشاہ بر خاست میثاق
 چو او شش دولت در تمام
 کہ جامِ جہان میں تخت گیان
 سر پرے ملکِ پاجوش و اوباز
 کیو مرث از خیل تو چاکرے
 ستارہ کمان ترا تیر باو
 کلیدے کہ کین و از جام وید

بہمان قائم و قندزی ہے تیغ
 بنفشہ برورخت صد ہزار
 یکایک ہمہ رزم راساخت
 بہ دیدار تازہ بہر منت سار تیز
 روان گرد با آن بسے خواستہ
 شدہ عاجز بہ نکس کہ اور شمر و
 دو تا کہ وقامت چو کار آگہان
 بشرط نشاندن گرامش کرد
 پر سپیدش از قصہ تخت و جام
 چگونہ است بے فرخ بیان
 کہ اے ختم نشان گردن فراز
 فریدون ز ملک تو فرمانبرے
 کندت سپہر جہانگیر باو
 در آئینہ دست تست آن کلید

سید یوسف تیغ
 بنفشہ برورخت صد ہزار
 یکایک ہمہ رزم راساخت
 بہ دیدار تازہ بہر منت سار تیز
 روان گرد با آن بسے خواستہ
 شدہ عاجز بہ نکس کہ اور شمر و
 دو تا کہ وقامت چو کار آگہان
 بشرط نشاندن گرامش کرد
 پر سپیدش از قصہ تخت و جام
 چگونہ است بے فرخ بیان
 کہ اے ختم نشان گردن فراز
 فریدون ز ملک تو فرمانبرے
 کندت سپہر جہانگیر باو
 در آئینہ دست تست آن کلید

جزین نیست فرقی که ناموس و نام
 چو رفته ز شامان بیدار تخت
 ز تخت تو آفاق را با و نوز
 چه مقصود بد شاه آفاق را
 چه بدبارگی سوسه این مرز ماند
 جهان خسروش گفت کانه مدار
 چو شد تخت من تخت کاوش و کے
 بر این جام و این تخت آراسته
 و گر آنجا بنیم که چون خفت شاه
 پر و مهنده راز کجی نسوم
 بر گریم بران تخت پدram او
 پر بنیم که آن تخت خسرو پناه
 وزان جام آن تا چو بشنوم
 شد آئینه جان من زنگ خورد

قوله بنیم که چون خفت شاه
 زاری که بنامی بیجان حال
 با هم آن آه و در بعضی رخ
 معصوم چنین است
 ز کردگان جام بر نسوم
 نشو اول بسیار بوسه و
 ماننا سست بلکلام
 عالی آن خاندان ناماچو
 سرد و صیقل جاب و نسوم
 بدان منی است که توت
 من زیاده بود و بنی بیدار
 عیب است که صد دین
 شتم کلام از شل خواجگان
 چو بزرگ است جام
 نسوم او را ازین جام
 آسان است یعنی نکند
 مال آن کلام یعنی نکند
 نکند که بیدار از نسوم
 علی حضرت مادرانت خلق علوم پیش

توز آئینه بینی و نسوم جام
 ترا با و جاوید و همیم و تخت
 مباد از سرت سایه تلخ دور
 که نو کرد نقش این کهن طاق را
 برو بوم مارا به گردون رساند
 ز کجی نسوم این تخت رایا و کار
 بهمان خوردم از جام همیشی
 و لے دارم از جاب بر خاسته
 دران غار چون ساخت هر مگاه
 تو اینجا نشین تا من آن بخاروم
 زخم بوسه بر لب جام او
 چه زاری کند با من از مرگ شاه
 درود که زین جام برتر شوم
 زدایم از ان زنگ آئینه گرد

<p> بخود بر همه کاره اسبان کنم بران دوستان گشت فرمان نپوش که پیش آوردنزل اندازه پیش بصد مهر همان پرستی کند بازند با شاه فیروز بخت چو خواهد می خوشگوارش دهند فشانند بر سر نوار نوش بفریزی آرد نرز و یک و سه تا بند گردن ز فرمان او بشگفت کاهنگ رفتن بساز چو شاه از ره آید کس هم غم راه بهم خانگی بر دست زانه را چو زرے که آید برون از خلاص ببالاشدن بر آسمان در گشت </p>	<p> بدان دیده دل با هر اسبان کنم سرپے ز گفتار صاحب سیر فرستاد تنها به در و از خوش کمر بند دو چرب و ستی کند اشارت کند از قیام تخت بکنجینه و تخت بارش دهند نشانند بر تخت کعبه و شوش دران جام فیروزه ریزند بهر چه خوش آید بوندان او چو با استوران پروخت راز من ایچا شینم لفرمان شاه شهنشہ پذیرا شد آستانه را تن چار پنج از غلامان خاص سوخت خانه زمین در نوشت </p>
--	---

برآمد انسان که ناسود هیچ
 و ترس وید با آسمان هم نوز
 عروسان در شربت آمیزتند
 نهادند شامانه خوان زرش
 بر پیرگان ساری چو ماه
 فروماند حیران دران فروز
 چو شتران خوش خورد و شربت حشید
 سرافکنده و بر شیده کلاه
 ز دیوار و گامش آمد خروش
 چنان بود فرمان سرانگزار
 سر تا جداران بر آمد به تخت
 نگهبان آن تخت زین ستون
 که پرویز شاه بر تخت شاه
 همان گوهرین جام یا قوت سنج

عروسان در شربت آمیزتند
 نهادند شامانه خوان زرش
 بر پیرگان ساری چو ماه
 فروماند حیران دران فروز
 چو شتران خوش خورد و شربت حشید
 سرافکنده و بر شیده کلاه
 ز دیوار و گامش آمد خروش
 چنان بود فرمان سرانگزار
 سر تا جداران بر آمد به تخت
 نگهبان آن تخت زین ستون
 که پرویز شاه بر تخت شاه
 همان گوهرین جام یا قوت سنج

بران مرغ جهان
 نوز و کس نام از
 دران شربت از
 همان خورد ما یک
 همه صفت کشیدند
 که سیما دولت بود
 سوخت کجی سردی
 در آمد به پائین
 که کجی رفته آمد
 که بر تخت نشست
 چو مرغ بر شاخ
 ز کان سخن
 نماید بر پرویز
 کلیدیت قفل

بین تخت و این جام دولت پرست
ریشه درگفت کاسه شهریار
چو تخت کجی میری تاختی
در نغز گوئی زبان بر شاه
چو زین تخت شه باز و شته قومی
همان فال خسرو و ان جام و تخت
شته آن تخت را چون بخود سازد او
بر آن تخت نشست یکدم نه دیر
ز گوهر بران تخت گنج فشانند
بفرمود تا کس ز زانمند
چو کرسی نهادند خسرو نشست
چو ساقی چنان دید پیام را
بر خسرو آورد باره و هوش
سخنر کاثر فرخت یار باو

بساجام و تخت یکم آورد به دست
ندیده چو شاه چندین دیار
سراز تخت گردون بر افراختی
که تا چند کجی سر و کتیباو
کنز کتیباومی و کجی سروی
به پیروز بختی بر آورد بخت
کجی سر و مرده جان باز او
به بسید و از تخت آمد بر زیر
که گنج حسانه در و خیره ماند
همان جام قحج برابر نهند
به جام همان بن کشاوند دست
ز باوه بر افروخت آن جام را
که بر یاد کجی سر و این بنوش
بین جام و تخت سراوار باو

ملک اولد بین تخت
و این جام جام دولت
ریشه درگفت کاسه شهریار
است و کس بر آورد دست
چو تخت کجی میری تاختی
در نغز گوئی زبان بر شاه
چو زین تخت شه باز و شته قومی
همان فال خسرو و ان جام و تخت
شته آن تخت را چون بخود سازد او
بر آن تخت نشست یکدم نه دیر
ز گوهر بران تخت گنج فشانند
بفرمود تا کس ز زانمند
چو کرسی نهادند خسرو نشست
چو ساقی چنان دید پیام را
بر خسرو آورد باره و هوش
سخنر کاثر فرخت یار باو

تخت کجی میری تاختی
در نغز گوئی زبان بر شاه
چو زین تخت شه باز و شته قومی
همان فال خسرو و ان جام و تخت
شته آن تخت را چون بخود سازد او
بر آن تخت نشست یکدم نه دیر
ز گوهر بران تخت گنج فشانند
بفرمود تا کس ز زانمند
چو کرسی نهادند خسرو نشست
چو ساقی چنان دید پیام را
بر خسرو آورد باره و هوش
سخنر کاثر فرخت یار باو

چو شر جام را دید بر پائے خاست
 بران جام عقدے بازوے نوش
 کہ از بے شرابی کہ از بے شہی
 دران تخت بے تا جو رنگریت
 کہ بے تا جو تخت زرین مسابو
 بے روشنائی بود جام را
 سہے را بدین تخت باشد نیاز
 کسے کو پہنچو شد رخت را
 چو شرفت کو تخت لبکن تمام
 بسامغ را کہ زمین گم کنند
 چو از شاخ بستان کند تخت قباچ
 از نیم در بستن تاج و ترک
 بہار چمن شاخ ازان برشید
 کفیل گرد و گرد گوران و شت

لے نوش شراب
 بران جام عقدے بازوے نوش
 کہ از بے شرابی کہ از بے شہی
 دران تخت بے تا جو رنگریت
 کہ بے تا جو تخت زرین مسابو
 بے روشنائی بود جام را
 سہے را بدین تخت باشد نیاز
 کسے کو پہنچو شد رخت را
 چو شرفت کو تخت لبکن تمام
 بسامغ را کہ زمین گم کنند
 چو از شاخ بستان کند تخت قباچ
 از نیم در بستن تاج و ترک
 بہار چمن شاخ ازان برشید
 کفیل گرد و گرد گوران و شت

بخوروش یکے جام و گر بخورست
 برافشانند ز شت بہاد پیش
 شکل رو بران جام و تخت تہی
 بران جام بے باوہ لختے گریت
 چو نے نیت جام ہمان ہین مسابو
 بلند می از شہ تخت پدرام را
 کہ بر تخت مینو سخن سپد نیاز
 برزدان شہد و خین تخت را
 چوے رفت کو بر زمین آفت جام
 قفس عاج دوام از بیم گم کنند
 نہ ز ابر شمشے یا دماندہ علاج
 کہ فارغ نشینم ز شہن رخ مرگ
 کہ شمشیر باو حسن زان را ندید
 کہ شیرازین گو کہ در گذشت

شها شہسیر ارا جهان و اورا
 کجا بزم کس و خوش است او
 چو آن کوب از برج خود شد روان
 جهان اریست هست و فرماندهی
 جهان گر چه در سگ نام تست
 منہ دل برین و لفرسان و ہر
 جهان بین کہ با مہربان خوش
 تیختہ کہ نیز نگ سازی نمود
 بجای یک یک مست شان شاو کرو
 چو کبیر و مہفت کشور تونی
 در آمینہ و جام آن ہر و شاہ
 بہر شغل کام روز راے آوری
 تو آن تاج بخشی کو ان تا جدار
 تو شادی کن تا جداران شدند

شہسیر را
 کجا بزم
 چو آن کوب
 جهان اریست
 جهان گر چه
 منہ دل
 جهان بین
 تیختہ کہ
 بجای یک یک
 چو کبیر و
 در آمینہ
 بہر شغل
 تو آن تاج
 تو شادی

فلک پایگہ مست
 سکندر کہ شد بہر دست
 تونی کوبہ در آن حسن روان
 بجانیست کرد جهان دل نہی
 زمین گر چه فرخ بہ آرام تست
 کہ با مہربان ساز و سپہر
 ز ما مہربانے چہ آورد پیش
 بہ آن سخنگیران چہ بازی نمود
 بدان جام واران چہ پیدا کرد
 ولایت ستان سکندر تونی
 چنان بہ کہ بینی بان ہر دوراہ
 رہ آوردند در اجلبے آوری
 میر پدزما شدی یا و گار
 تو با تاجی از تا جداران شدند

اگر شد سہی و شہاہ چختان
 گراوداشت از نعمت مہرہ بند
 تو زبان برزو بہترم داشتی
 فلک تا بود نقش بند زمی
 مرزان کریمان صاحب زمان
 چه میگفتم و در چہ پردا ختم
 چو اسکندر آن تخت آن جام دید
 سریرے کہ جز اسمانی بود
 بلینا س فرزانہ پیش خواند
 نظر خواست از دور این جام
 چو دانا نظر کرد در حساب مزرف
 بدان حساب از انجا کہ پوید بود
 تماشای آن خطبے ساختند
 شہنشاہ و نسرزائہ اوستاد

توسر سبز بادا ویرن گلستان
 رساند از زمینیم چہ پیرنج بلند
 در میان غرابستہ نگذاشتی
 مینداو بر تو در حسرت می
 توئی ماندہ باقی کہ باقی بمبان
 کجا بود شہب کجا ہستم
 سیرینہ در خورد آرام دید
 بزندان کن زندگانی بود
 بزویک جام جهان بین نشانہ
 کہ تارازا و باز جوید متسام
 رمہائے او خواند حرفا بحر ف
 مسلسل شید خطے چند بود
 حسابے نہمان بود شناختند
 عدوہائے خطر اگر نستاند یا و

خط اول جام جم
 خط دوم در خور و ان
 خط سوم است از جام جم
 خط اول جام جم
 خط دوم در خور و ان
 خط سوم است از جام جم
 خط اول جام جم
 خط دوم در خور و ان
 خط سوم است از جام جم
 خط اول جام جم
 خط دوم در خور و ان
 خط سوم است از جام جم
 خط اول جام جم
 خط دوم در خور و ان
 خط سوم است از جام جم

سر انجام چون شاه زان مرز بوم
 صطراب دور که فرزانه ساخت
 چو شاه جهان و بدان جام یافت
 به فرزانه گفت تا که بر تخت شاه
 طلسم بر آن تخت فرزانه بست
 اگر بیش گیر زمانه و رنگ
 شنیدم که آن چند بیش ویراپه
 پوشه رسم که خیر می تازه کرد
 برون آمد از دیدن تخت و جام
 نگهبان در رخ سحر بیدار کرد
 پوشه شد بزویک آن غار تنگ
 که آن ره روش بود بروداشته
 نایبند غار با شاه گفت
 ره دار و از صاعقه سوخت

گرانید شد سوخته است
 باین آن جام شاه
 در آن شنگه گنجی آرام یافت
 نخواهد که سازد کس آرام گاه
 که هر که بر آن تخت سازد نشست
 بر اندازد آن تخت یا قوت رنگ
 مهور اندر آن تخت مانده بجایه
 چو خیر و آه سنگ دروازه کرد
 سوغار خیر و آورد گام
 که شاه را سوئے آن عشار کرد
 در آمد پے با و پیمان بستنگ
 بخار و به غار شش بر پاشیده
 که خیر و اینک دین غارخت
 ز پیش کمر بر کرد و سوخت

طالع قوریه همان
 در قوریه همان
 در قوریه همان
 در قوریه همان
 در قوریه همان
 در قوریه همان
 در قوریه همان
 در قوریه همان
 در قوریه همان
 در قوریه همان

بچندین نوبت است
 در آن نوبت است
 در آن نوبت است
 در آن نوبت است
 در آن نوبت است
 در آن نوبت است
 در آن نوبت است
 در آن نوبت است
 در آن نوبت است
 در آن نوبت است

رقیبان آن در خبر یافتند
 بچوب و لکد راه را گزینستند
 بچهار گرمی شاه از ان کنج غار
 چون سبیر طاقس جلوه نماے
 همایون کن تاج و تخت و سریر
 سو نوبت گاه خود باز گشت
 بر آسود از ان رفتن و تاختن
 تنے کان عمہ تاش مع تاب یافت
 فروخت کاسایش آمد پدید
 چون صبح و دم سر بر افلاک زو
 بیدار است این بر کتہ لاجورو
 بغرموش شہزے آراستن
 سریرے ملک را سوزیم خواند
 مے لعل بگرفت با او بدوست

سورخنہ غار بستافتند
 بر نیزنگها برف را رونستند
 برون آمد و رفت بر کوهسار
 سپیدا آتخانے رپود از ہماے
 فرو و آمد از تا جگاہ سیر
 بلند اضرش باز و مساز گشت
 ہر اس دل و رخ رویا فتن
 بمالش گر مسایش خواب یافت
 شد آسود و تا صبح صماوق سپید
 شفق شیشہ بادہ بر خاک زو
 سفال زمین را بر سحیان زرو
 مے و مطرب نقل در خواستن
 بنکیوترین جایگا ہے رساند
 چنین تا شدند از مے آرزو دست

از ان قور از ان
 بر کوهسار
 از غار تا کوه
 کوه و درخت
 در غار کوه
 و این کی کوه
 در کوه کوه
 و ظاهر در
 تصنیف در

است
 از ان قور از ان
 بر کوهسار
 از غار تا کوه
 کوه و درخت
 در غار کوه
 و این کی کوه
 در کوه کوه
 و ظاهر در
 تصنیف در

از ان قور از ان
 بر کوهسار
 از غار تا کوه
 کوه و درخت
 در غار کوه
 و این کی کوه
 در کوه کوه
 و ظاهر در
 تصنیف در

از ان کوه پایه در آمد بهشت
در آن بهشت یک منقشہ پخیر کرد
بیا ساقی آن جام زین بیمار
مے ناب وہ عاشق ناب را

سوزت در یازمین در نوشت
پس از منقشہ کوچ تدبیر کرد
که ماند از فریدون و جم یادگار
مبستی تو ان کون این خواب را

رفتن سکندر به ملک سے و خراسان و

اند ختن آتشکده

ولا چندین باری انگختن
درخت ہوارستہ شد بر درت
مے ناب مانورده مستی کنی
چوبے زعفران گشتہ خندہ ناک
چوشمان کن خوبہ خوشخوارگی
ازین آتشین خانہ سخت جوش

ہر دست رنگے درمختن
بہ چان ہر شش مانہ پچہ سرت
اگرے خوری مے پرستی کنی
مخوز زعفران تانگرومی ہلاک
ہراسان شوا ز روز بیچارگی
کے جان برو کو بود سخت کوش

ملکہ نورانی تاب
وہ آفتاب بینی
عالمی در سوز
مختصاً آفتاب
تاب دوم در
عذوق است
نظام عاشق
خواب است در
از خواب است
جمعت بی بی
شرب ناب را
شرب ناب بدہ
مع تولد درخت
درخت ہوارستہ
کہ بر در تہ
اور ای بیجا
کتبہ کن
نیز در تہ
نواز مسکات
مختصاً با
نورانی تاب
اہ لیجی
شرب
مستی کنی
مورد
کا فرخوای
مختصاً با
نورانی تاب
اہ لیجی
شرب
مستی کنی
مورد
کا فرخوای
مختصاً با
نورانی تاب
اہ لیجی
شرب
مستی کنی
مورد
کا فرخوای

بگوگرد و لفظ آتش کس نرود
 سر انجام دیا چه در سخن
 چنان کشد نقش این لاجورد
 سوشکر آمد به چاکب روی
 بر اندیشه کوچ مے بست رخت
 باین پرکان زمین بوسه داد
 خبر دادش از آشکار و نهفت
 ز تخت صخر آدم ز نو شاه
 سخن را چنین مینمای بسیار
 نیابت گر خورشید بر گماشت
 که آزارشے نامدا از کس کس
 پذیرفتن آنکه در ششم
 پیام درین ملک موت شکست
 بگرد جهان گرد و زمین و مهر

ز سختی سختی تو ان رخت برو
 پلانتار ما کن ز راز کهن
 گزارنده صفت سالخورده
 که چون خسرو تخت کج خیم روی
 نشسته یک روز بالک تخت
 شتابنده پیک در آمد چو باد
 به شاه جهان راز پوشیده گفت
 که بر آستان بوس این بارگاه
 تراد ملک نائب شهریار
 که شاه بر حل عقدے که داشت
 چنان دوا شتم ملک پریش و پس
 بشتر طیکه در عهد ششم
 جگمد الدار بیج بالا و سپت
 و کین چو گردنده آمد سپهر

در سختی سختی تو ان رخت برو
 پلانتار ما کن ز راز کهن
 گزارنده صفت سالخورده
 که چون خسرو تخت کج خیم روی
 نشسته یک روز بالک تخت
 شتابنده پیک در آمد چو باد
 به شاه جهان راز پوشیده گفت
 که بر آستان بوس این بارگاه
 تراد ملک نائب شهریار
 که شاه بر حل عقدے که داشت
 چنان دوا شتم ملک پریش و پس
 بشتر طیکه در عهد ششم
 جگمد الدار بیج بالا و سپت
 و کین چو گردنده آمد سپهر

مگر کوکب شاه بود آسمان
 همان کاروان شاه سالار بود
 بہر گوشہ بار او سے فتاد
 دران کار ناپار او بود و بس
 چو طالع ہماگیری آردہ پیش
 برون سفت زان کوچکہ شہ پار
 سپاہش ز سر بردایت برون
 بصدید فگنی سے خوش تندراہ
 ز بار گران خوشہ نم گشته بود
 رئیس رود خیران لب رود بار
 ز برق آمدہ ابرنسیان بجوش
 رگ رستی وز زمین گشت سخت
 ز گل باگ سبا بے زند باف
 خرامندہ بر رخسار سیاہ غسل

کہ نام سو د بر جاکے خود یک زمان
 دران کاروان بار بسیار بود
 ہمان کار و کار او سے فتاد
 پنہا ہنندہ را گشت فریادرس
 نشاید زون تشبہ ہر پائے خویش
 سوال سوال بہ وریا کسار
 ستونے بر آورد چون مستیون
 کہ ہم صدی خوش بود و ہم صدی گاہ
 تک و تازہ خچر ہم گشتہ بود
 نشاندہ ز زحما گیتی غبار
 بر آورد تندر بہ تندی خروش
 بر قص آمدہ برگہا سے درخت
 دریدہ صبا شعر گل تا بہ ناف
 گل لعل وزیز گلت ر لعل

تغزل شاه آہ این ہے کوی
 مع تو در کوکب
 آہ دینی کوکب
 کہ با رہی الفت
 کار بار زیادہ
 می خند و مویں
 از در بارستان
 کوچ کنند جنین
 بار بار جہا آوردہ
 بنزد آستانہ
 و خواجہ و دیں
 بیت بیان
 سبب بیانت
 فرمودہ ہوش
 اشاعت لطف
 در ہر کاروان

کہ زہنی ر سبب
 را کوکب بار و
 سے انشاء کا
 اردیوار کے
 متعلق بر آستان
 آہ دینی کوکب
 درخت کوکب
 درخت کوکب
 رومہ رود رومہ
 مع رومہ رود رومہ
 سکتہ و رومہ

ز کپلیان برون شد در آمد بر
 چو شمن خبر یافت کاید لنگ
 به آوارگی و خراسان گر سخت
 چو دانست خسرو که در خیم او
 گزار گزارنده رایے گرفت
 چنان تیز روشد که ویانش
 چو بدخواه را در گل آگنده کرد
 بهما نجا که بدخواه را کشته بود
 بشکرا نه دولت تندرست
 بهر آن گنجش چو پیرام کرد
 چو خبینه آن بنا بر کشید
 دو بهره همانرا دران شهر یافت
 و گر بهره زو طبل و ارازوند
 زوار ملک رایتی داشتند

بر افکندن شمن افتد بر سے
 به سوراخ در شد چو روباہ لنگ
 و زان قائم رسے به قائم بر سخت
 گر زان شد از فرود میم او
 بشیخون زود و راه بروے گرفت
 بزخمی سه از ملک برناقتش
 پراگندگان را پراگند کرد
 بزویک صحیحے شسته بود
 بر آن شسته میاویے افکنده است
 به پهلوزباش هر انام کرد
 به شهر نشاپور شک کشید
 هواخواه خود را یکی بهر یافت
 دو دو ستیش آشکارا زوند
 ملک زیر آن رایتی افکاشتمند

لایق تو را کرد که در
 راه از راه تو
 نزد منی و شجاع
 و دلاوری از آنده
 سلف تو را چو بدخواه
 او در گل آگنده
 کرد ای شاکر
 و طاعت تو از آن
 لایق تو شایسته
 در خیم او
 چو بدخواه را
 کشته بود
 بهما نجا که
 بدخواه را کشته
 بود
 بشکرا نه
 دولت تندرست
 بهر آن گنجش
 چو پیرام کرد
 چو خبینه آن
 بنا بر کشید
 دو بهره همانرا
 دران شهر یافت
 و گر بهره زو
 طبل و ارازوند
 زوار ملک رایتی
 داشتند

چنان بایستی را به ناموس شاه
 سکندر بے پایے درین فشر و
 همان دید چاره در آن و اورمی
 ز نو تگه خود به فرسنگ و راه
 و آن است این بود مقصود شاه
 چو دانست کاین شهر و اراست
 خصومت گمے بود تا نفع صور
 خصومت گران گشت خاک است
 چو زوشکر با زرابر تدر و
 کبشت آتش سر بسر بدخان را
 بیخ آمد آتش ز روشنت
 بهار دل منور و درخ بلخ بود
 پری پیکرانی در و چون نگار
 درویش از اندازه و پیار و گنج

بر این مختصر به ناموس گاه
 ز کس مهر و امانت است برو
 که یاران خود را کند یا ورمی
 کند رایت و گچ آنجا پاپے
 که رایت ز رایت بود کینه خواه
 به عهد سکندر نیار و به دست
 که از سازگاری شد آن شهر دور
 هنوز آن خصومت در آن خاک است
 ز ملک نشا پور شد سوے مرو
 در آتش پراگنده پروانه را
 بطوفان شمشیر خوناب گشت
 که و تازہ گل دهن تلخ بود
 صحنخانہ سے در و چون بہار
 نہادہ ہر گوشہ بے دست رنج

۱۰۰ قولہ زکریا
 ۱۰۱ قولہ زکریا
 ۱۰۲ قولہ زکریا
 ۱۰۳ قولہ زکریا
 ۱۰۴ قولہ زکریا
 ۱۰۵ قولہ زکریا
 ۱۰۶ قولہ زکریا
 ۱۰۷ قولہ زکریا
 ۱۰۸ قولہ زکریا
 ۱۰۹ قولہ زکریا
 ۱۱۰ قولہ زکریا
 ۱۱۱ قولہ زکریا
 ۱۱۲ قولہ زکریا
 ۱۱۳ قولہ زکریا
 ۱۱۴ قولہ زکریا
 ۱۱۵ قولہ زکریا
 ۱۱۶ قولہ زکریا
 ۱۱۷ قولہ زکریا
 ۱۱۸ قولہ زکریا
 ۱۱۹ قولہ زکریا
 ۱۲۰ قولہ زکریا

زود موبدش نعل زین بر اسپ
 چون سرودبان گنجدان دست یافت
 همیشه صنمخانه بے حور کرد
 پر پر دخت آن گنجد ویرین سرا
 بنمغز خراسان در انگندہ جوش
 بگرد خراسان در آمدت سام
 بہر ناحیت کرد موبد روان
 خراسان و کرمان و غزنہین مغور
 بہر شہر کا مد بہ شاد می نسر از
 جہان گشتنش گر چه بار پنج بود
 بہر منزلی کو گرفتے و تار
 زمین را بہ گنجے برانپاشتے
 زرے کاومی را کند بیم ناک
 خلائق کہ ز روزین مے نہند

شدہ نام آن خانہ آذر گشپ
 معانرا از جام نغان مست یافت
 ز دوزخ پرستندہ را دور کرد
 وزان داومر ہم بسے سینہ را
 خراسانیاں را بہ مالک گوش
 بہر شہرے آورد لختے مقام
 کہ یار گشس بود بخت روان
 پر پیو ہر یک بہ ستم ستور
 در شہر کردند بر شاہ باز
 ہمہ راہ او گنج بر گنج بود
 گر ان سنگ بود ز گنجینہ بار
 گذشتے و در خاک گذاشتے
 چہ در صلب آتش چہ در ناف خاک
 بر فضل بند آہن سین مے نہند

کے تو کہیں خراسان
 او ارادہ از خراسان
 در خیابان گنجدان
 خراسان میں گنجدان
 اطلاق صرف دواوہ
 مکتوف و گوش
 مالک کنایہ از
 نینہ و نادر بہ و
 سینہ را
 گنجد و ویرین
 در ان گنجد و ویرین
 و موبد کہ در ان
 بنمغز خراسان
 بگرد خراسان
 بہر ناحیت
 خراسان و کرمان و غزنہین
 بہر شہر کا مد بہ شاد می
 جہان گشتنش گر چه بار
 بہر منزلی کو گرفتے
 زمین را بہ گنجے
 زرے کاومی
 خلائق کہ

چو باد آمد و خاکشان بر بود
 بیاساقی آن زربگدا حنت
 بمن ده که تا زود و واسے کنم

بزر بزدن فعل برین
 کہ گوگرد حنت از و سا حنت
 رس خوشی ریل پیلے کنم

رفتن سکندر به مندوستان و

فیروزی یافتن

میں خوشتر کنان کہ صحرا خوش است
 بہ نیکوترین نام زینجاے رشت
 نباید نہا دن برین خاک دل
 رہہ تنگاری در افکندن است
 ہمتے تا بود راه بر نیشتر
 چو این بودہ ز خوشنوارگان
 در آن گنج خانہ کہ زریا فتنند

عنان دیکش بارگی و کشت است
 بیاید شدن سو باغ بہشت
 کہ و گنج قارون فرو شد بہ گل
 کہ خورشید جمع از پراگندن است
 در و سود بازارگان نیشتر
 در و کم شود سود بازارگان
 رہہ از و ما پر خطر یا فتنند

سکندر بر افراخت مهر بر سپهر

ز غزنین در آمد به هندوستان

بران شد که در مغز تاب آورد

به تاراج ملکش در آید چو منیخ

و گزیده به فرمان نسرز انگان

جبریده یکه قاصد نینر گام

که گر جنگ داری و ن کش سپاه

و گزیده پیش میان لب تهم

نسرز گس انکه بر آید ز خواب

گل انکه عساری در آرد به بلخ

بجو کشتم جوشد بهمان از شکوه

بجای نرسید عقاب دلیر

گر آنجا ز مر مویس انگیخته است

در هست کوه شمال تیغ وار

بگویند که در مغز تاب آورد
و گزیده به فرمان نسرز انگان
جبریده یکه قاصد نینر گام
که گر جنگ داری و ن کش سپاه
و گزیده پیش میان لب تهم
نسرز گس انکه بر آید ز خواب
گل انکه عساری در آرد به بلخ
بجو کشتم جوشد بهمان از شکوه
بجای نرسید عقاب دلیر
گر آنجا ز مر مویس انگیخته است
در هست کوه شمال تیغ وار

بگویند که در مغز تاب آورد
و گزیده به فرمان نسرز انگان
جبریده یکه قاصد نینر گام
که گر جنگ داری و ن کش سپاه
و گزیده پیش میان لب تهم
نسرز گس انکه بر آید ز خواب
گل انکه عساری در آرد به بلخ
بجو کشتم جوشد بهمان از شکوه
بجای نرسید عقاب دلیر
گر آنجا ز مر مویس انگیخته است
در هست کوه شمال تیغ وار

روان کرد و کوب پویشند مهر

ره از مویس گشت چون بستان

سو کید میزد و شتاب آورد

و بد ملک او را به تاراج تیغ

مگر در آن چرخ آید ز دیوانگان

فرستاد و دادش به بند و پیام

که اینک رسیدم چو ابر سپاه

چنان مان ان که از تیغ من رستم

که ریزد بر و ابر بارنده آب

که خورشید را گرم کرد و مانع

بجنیم بجنید همه دشت و کوه

کز آنجا توان شستن او را به زیر

بد اینجا سر از مویس آویخته است

کنند تیغ من کوه را غارت

کرم هست بر نور بویان شتاب	گر از بهر گنج آرم اینجا فریش
جواب بر خویم دین مرز بوم	بمغرب ز مغرب هست بیش
پند آمدم تیغ هندی بدست	بخوارزم روشن تر از آفتاب
خود خبره هندی بیاد من	کزین باید بسیار وارم بر دم
چو سر بایت بر تباب از خراج	کباب ترم باید از پیل مست
فرستاده آمد به درگاه کید	که هندی تر از تست پولاو من
فر و گفت باو سخنهای تیز	و گرنه نه سر با تو ماند نه تاج
چو کید آنچنان آتش تیز دید	سخن در هم افکند چون ام صید
که خوابی در آن داوری دید بود	که سوزان تر از آتش رستخیز
و گر که با کعبه شهر پدید	از دست تگرگ بر پیر و دید
دگر که با کعبه شهر پدید	و تعبیر آن خواب تیسید بود
که از کینه پادشاه وار آید کرد	خبر داشت کور اسپهست یار
دگر آمدش رو سے زوما فتن	ز حدیث تا بخار چپ کرد
ندانست کور اوران تباب تیز	و فرمان موشه شبنا فتن
	چگونه ز خود باز وارو استیز

در وقت از این کار
 از سوزان تر از آتش
 که سوزان تر از آتش
 رستخیز
 از دست تگرگ
 بر پیر و دید
 و تعبیر آن
 خواب تیسید بود
 خبر داشت
 کور اسپهست یار
 ز حدیث تا
 بخار چپ کرد
 و فرمان
 موشه شبنا فتن
 چگونه ز خود
 باز وارو استیز

بخوابش نمودن بان بر شاد
 که چون در جهان اوست مہیارت
 ہمیش پایتخت بر ماہ باد
 نبودست جز مہرا و کارمین
 اگر گنج خواهد فداسازش
 اگر میل دارد بجان ہم خوشم
 و گر بندہ را فرستد ز راه
 ز مولائی و چپا کر می نگذرم
 گر او ناریش آرد من آرم نیاز
 و گر باز گونہ بود داوری
 ز پرخاشش ایش گیم رحیل
 چون سر بگردانم از رزم او
 اگر اسیر گیرد کہ کم گیم روم
 گر آرد سپہا من لنگ نیست

یہ خواہش نمودن بان بر شاد
 کہ چون در جهان اوست مہیارت
 ہمیش پایتخت بر ماہ باد
 نبودست جز مہرا و کارمین
 اگر گنج خواهد فداسازش
 اگر میل دارد بجان ہم خوشم
 و گر بندہ را فرستد ز راه
 ز مولائی و چپا کر می نگذرم
 گر او ناریش آرد من آرم نیاز
 و گر باز گونہ بود داوری
 ز پرخاشش ایش گیم رحیل
 چون سر بگردانم از رزم او
 اگر اسیر گیرد کہ کم گیم روم
 گر آرد سپہا من لنگ نیست

بے آفرین شاہ را کرو یا و
 ہم انداری اورا سزاوارتر
 ہم آرزم راسوسے اورا ہ باد
 سبب حسیت کا مدبہ پیکارمین
 گر افسر ہم از سر بیند از پیش
 بدنمان گرفته بہ خدمت کشم
 سپارم بدو گنج و تخت و کلام
 سکندر خداوند من چپا کرم
 مگر گردوا ز بندہ خوشنود باز
 کہ شہ میل دارد بہ کین آوری
 نیندازم این دہہ چپا پیل
 شود باطل از خون من عزم او
 قتال چو رویش کم گیم روم
 و گر سو گزیم جهان تنگ نیست

چنانچه نویس این شقیث مثبت
 بلیناس باکار واران روم
 چو وانا سے رومی وراق ترک تان
 دل کید مہند و پراز نور یافت
 پرستش نمودہ بہ این شاہ
 بوسید سر نامہ و پیش برو
 فرو خواند نامہ ویر و لیر
 چہین بود نامہ شاہ روم

شالے بہ کافور و عنبر سرشت
 سو کیدرت سندان مرز بوم
 بلشکر کہ مہند آمد فراز
 ز کیدے کہ مہند و کند و دریافت
 کہ صاحب کمر بود صاحب کلاہ
 کلید حسد مینہ بہ مہند و سپرد
 کہ از بہیت افتاد گردون بیز
 بلطفے کہ گشت خارا چوموم

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نامہ سکندر لبوب کید راے

ہندی

پس از نام دارندہ مہر و ساہ
 خداوند فرمان و فرمانبران

کہ اندیشہ را سو او نیست راہ
 فرستندہ وحی و پیغمبران

بہ فرمان اوزیر سپر خ کہو

سحن راندا گم کہ اس پہلو وان

بران بوور ایم کہ عزم آورم

نمایم گیتی کے دستبرو

بہندوستان وزرم آتشی

کنڈا گنم بر سر شندہ پیل

ہمہ خاک اور بہ خون کیرنم

چو توروے دشتی دشتی

بشیرین سخنہاے جان پرورت

دلہ راہ ز ہمارہ بر زومی

چنان کن کہ این ہمہ نیکو نامے

گرام چار گورہ فرستی من

اگر ہفت کشور شوہر سپاہ

بہر نیک و بد با تو یاری کنم

بہ فرمان اوزیر سپر خ کہو
سحن راندا گم کہ اس پہلو وان
بران بوور ایم کہ عزم آورم
نمایم گیتی کے دستبرو
بہندوستان وزرم آتشی
کنڈا گنم بر سر شندہ پیل
ہمہ خاک اور بہ خون کیرنم
چو توروے دشتی دشتی
بشیرین سخنہاے جان پرورت
دلہ راہ ز ہمارہ بر زومی
چنان کن کہ این ہمہ نیکو نامے
گرام چار گورہ فرستی من
اگر ہفت کشور شوہر سپاہ
بہر نیک و بد با تو یاری کنم

بے داو بر نیکیت نامان درود

کہ شپت تومی باد و نخت جوان

بگو پال با پیل رزم آورم

کہ گردوز پولاومن کو حسرو

نامہ در آن بوم گردو نکشتی

ز خون بیخ زوین بر آرم نزل

ہمہ آب زو خاک بر سر کم

عنان بر نہ چچیم از آشتی

خداوند بوم شدم چاکرت

چسا دوزبانی گرہ بر زومی

در انہاے باویر ماند بجایے

کنم با تو عہدے دین انجمن

مگر دوز ملک تو موئے پناہ

بین گفتہا استواری کنم

سپیل سپید از تپتے تخت شاه
 بلیناس نینیان زر و زیورے
 پوری دخت را در یکے مہر عود
 روان کرونا اچہ نین گنہما
 بلیناس شہ نیز گنہ متام
 بز و ہمان داوڑ خوش بر
 پوشہ دید گنج فرستادہ را
 بدان گنہما آنچنان شاوشد
 گنہما آزمائش بران چار چیز
 چو در آب جام ہمان تاب دید
 چو با فلیسوف اندر آمد سخن
 بچشک مبارک چو برزد نفس
 چو نوبت بدان گنج پنہان رسید
 ازان خوبتر دید کا نازہ گیر

لے قولہ جو ہا
 فیلسوف اندر
 داوڑ کا نام
 حال غلبہ و
 غلبہ اسستاد
 گنہما
 ما حال زمانہ
 با نشان و سلاطین
 ماضیہ

کزیشان شہ سے سخن سپاہ
 کہ بووند ہر یک پہ از کشورے
 کہ مہر فلک بروے اورا جوہ
 ہمان بروہر یکے رنجنا
 ہم از شک نچہ ہم از شک خام
 ہمان داوری ہین کہ چون پیشرو
 ہمارا زوے خدا دادہ را
 کہ گنجینہ روش از یاد شد
 چنان بود کان گفتن میں نیز
 ز یک شہ پیش خلق سیراب دید
 خبر یافت از کارائے کہن
 ز تن بروہماری از دل ہوس
 زمہند و ستان کا نئے آمد پدید
 صفتہائے اورا کند و لپید پر

چہ

کلی دید خوشبوی نامیده کرد
 پری پیکرے چون گل ہر است
 دہن تنگ سر گردا بر و فرخ
 پیشیری از گل شکر نوش تر
 گرہ بر گہ چین زلفش چو دام
 چو آہوے چین مشک پروردہ بود
 نہ گیسو کہ زنجیر از مشک ناب
 از ان مشک تہ آب گل بخت
 بران گوئے گندی رنگ او
 منوودہ چو از گندم مشک ساس
 معے ترک ز خسار ہندی شرت
 نہ ہندو کہ ترک خطائے بنام
 ز رومی رخ ہندی گوے او
 نگارے بدین خوبی و دلکشی

بہارے نیاز رود از با و سرو
 پری بت از ہندوان خاصہ
 رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ
 بز می ز گل نازک مہوش تر
 ہمہ چینیان چین اور اعلام
 قر نفل ہندوستان خوردہ بود
 فرو مشہدہ چون ابرے از آفتاب
 نہ از سنبلہ سنبل مہ نخت
 چو مشک سید خال چو شک او
 نہ چون جو فروشان گندم نماے
 ز ہندوستان و او شہرا بہشت
 بدند و بدین دل چو ہندو تمام
 شہر و میان گشتہ ہندوے او
 کو ہرم آبی و سہم آتشی

کلی دید خوشبوی نامیده کرد
 پری پیکرے چون گل ہر است
 دہن تنگ سر گردا بر و فرخ
 پیشیری از گل شکر نوش تر
 گرہ بر گہ چین زلفش چو دام
 چو آہوے چین مشک پروردہ بود
 نہ گیسو کہ زنجیر از مشک ناب
 از ان مشک تہ آب گل بخت
 بران گوئے گندی رنگ او
 منوودہ چو از گندم مشک ساس
 معے ترک ز خسار ہندی شرت
 نہ ہندو کہ ترک خطائے بنام
 ز رومی رخ ہندی گوے او
 نگارے بدین خوبی و دلکشی

پوشه دید در پیش باز آمدش
 بخت این سخنها که بوش مراد
 بر این سحاق مسترخ نیا
 طرازی عروسی بر بست شاه
 نزل سپه دار هندوستان
 جواهر به وینار و خروار و رخت
 زمان مرصع ز باقوت و لعل
 ز جام زمر و زخوان عفت سیق
 ز چینی غلامان حلقه بگوش
 از ان شش کار و کس در نمیر
 جهان خسرو اسکندر فلیقوس
 بر آسوده کالوق بے لغز بود
 چو گشت بر حن پالوده راند
 نسفته درے ناشگفته گلے

له قوتی چون
 اسکندرا به جهان
 خسرو اسکندر
 ای طرافت اسکندر
 بیست و دو روز
 و درین روز
 ای اسکندر
 ای جهان
 زمر و زخوان
 ز جام زمر
 ز چینی غلامان
 از ان شش
 جهان خسرو
 بر آسوده
 چو گشت
 نسفته

عروسی چنان لودا
 زیر پر ز سمر ز شکرین
 کرد یافت چشم خرو تیا
 بس ایچک فمش را بروداد شاه
 بساطے بر آراست چون بسان
 پلنگینه حرا گاه و زیر تخت
 ز ماری سندان پولا و نسل
 از وهر یکے در جواهر غریق
 ز رومی کنیزان ز رفعت پوش
 فرستاد و شد کیدت پذیر
 زیوید آن ماه پیکر عروس
 همه سنه و پالوده سفیر بود
 ز پالوده گشتش آلوده ماند
 همایه برورفته چون گلے

کل از غنچه خندید و در مسفت شد
 مرستاد و ز آموزگار ان کے
 جهاندار چون از جهان کلا یافت
 نوشت آن سخنها که بودش مراد
 که کار آنچنان شد به هندوستان
 زمین خوابی کید پر دایم
 به قنوج خوابم شدن سوے نور
 به نیم که از خواجه پیش آیدم
 توئی نائب ما بهر مرز و بوم
 جهانز اب سپید رومی آوازده
 سپاهی شهری و برنا و سپه
 دل بهر کے راز ماساد کن
 غنچه خندین نام بهر هر دے
 عروس گرانمایه رانیز کار

سخن بین که در پرده چون گفته شد
 با صطخ کرد استواری بی
 در آن جنبش از دولت ازار یافت
 زیر وزی میز مشکین سواد
 که باشد مراد اول دوستان
 پوشد دوست با دوست پر دایم
 خدایا را بوم در آن راه دور
 هر کار بر کام خوش آیدم
 ز دریای چین تا به دریای روم
 ز ما شروه حشر می بازده
 که از ملک ماست شان ناگزیر
 و ما خواهد و دانش ده و واد کن
 مرستاد پیکی بهر کشور
 بر آید است تا شد به یونان و بار

لغت فارسی
 مرز نامی است در بعضی
 مرز نامی است در بعضی
 مرز نامی است در بعضی
 مرز نامی است در بعضی
 مرز نامی است در بعضی
 مرز نامی است در بعضی
 مرز نامی است در بعضی
 مرز نامی است در بعضی
 مرز نامی است در بعضی
 مرز نامی است در بعضی

سخن اگر از اش بر یاری رسید
 گزارش کنایتی کن منسزا
 نبرد جهاندار مستیخ نبرد
 گزارنده حرف این حسب حال
 که چون شاه فارغ شد از کار کید
 روان کرد لشکر به تاراج فور
 چو شہ تیغ را بر شید از نیام
 همه ملک مالش به تاراج داد
 چو افتاد شد خصم در پای او
 وز اسباب قتل نلم بر فراخت
 سپهرت کان در سه آرگاه
 بهندوستان است فارس و سل
 هماندار چون دید کان آب خاک
 ز هندوستان شد تبت زمین

سخن گو با مید واری رسید
 گزارش من این نامہ نغز را
 خبر ده کہ با فور فوران چه کرد
 ز پرده چنین مینماید خیال
 گمے را می میکرد و گمے را می سپید
 ز غیر ویش کرد یک بار دور
 بدانیش را سرور آمد به دام
 سرش را از شمشیر خود مانج داد
 بدگر کسے داد شد جاسے او
 کہ آن خاک با باد و پیمان بساخت
 بود هر کم عمر و گرد و تباہ
 بچین گریز زمینان نماید و لیل
 ز پونده اسپان بر آروملاک
 ز تبت در آمد به اقصای چین

قرص و افشارند
 ضمیمه در آواز
 افکارن کلمه در با
 با تمام شدن شعر
 و بلاغ است
 تا آنکه از تمام شعر
 را داشت فایده
 یعنی تمام بوده
 از ۳۴

بخندد در آمد ز مکر و کسرت
 به جانی که بر خود باید گریست
 کذب سبب مرد را خنده ناک
 که چون آورد خنده بے مراد
 همه بر زمین منزل به منزل
 همه دشت روانه مشک دید
 نغمه رود کامه کند کس شکار
 به خروار مانافه بر دشته
 بآبادی آمد ویرانه دشت
 که از حرمی سبک کرد شید
 روانه شده چشم خوشگوار
 در خندان بار آورده شیخ
 چو سیلاب بر پیکر لاجورد
 چو بر شاخ مینا برآموده در

چو بر اوج مرتبت رسید افرش
 چو رسید کاین خنده از بهر پست
 نمودند کاین عرفان گونه خاک
 عجب مانده زان مشتی سواد
 بدشوار سے راهبر شک وتر
 سه از خون جنبیدگان خشک دید
 چو دید آه و دشت روانه وار
 بهر جا که لشکر گذر دشته
 چو نکتے بیا ان صین در نوشت
 چو مینو سپهر اگا ہے آمد پدید
 بہر بیخ کا ہے دران مرغزار
 ہو اے خوش و بیشہاے فراخ
 روان آب در سبز آه آب خورد
 گیاهان نور ستہ از آب پر

دل تیر پروردگار
 از زبان توست
 و اگر در عالم
 بر آید از
 این جهان
 تا به
 قفسی که
 در آن
 است
 در این
 دنیا
 و در آن
 دنیا
 و در آن
 دنیا
 و در آن
 دنیا

پے آہوار چشمہ گنگوتی
 سیم گور بر سبزہ خارید جاے
 سواے کہ دروے سیاہی نمود
 سکندر چو دید آن سوار وہی
 در آب چہ اگاہ آن مرحلہ
 یکے ہفتہ از خرمی یافت بہر
 در ہفتہ روزے پسندیدہست
 بفرمود تا کہ س بنواختند
 دہلزن چو شد بر دل خستمناک
 چو آہستہ چینی آمد پدید
 نشستند برانے نیز پوش
 ہوا بنے خس و سبزہ بخار بود
 ز شیرین گہاے کوہ وورہ
 بران صید کہ چون گذر کرد شاہ

چو بر نہیہا نامہار کھیت
 چو بر سبز ویا خط مشکسے
 وگر بود عرشیت ماہی نبود
 ز سودا مہندوستان شد ہی
 بفرمود کردن ستوران بلہ
 بر آسود با پہلوانان و سہ
 کز وفال فیروزی آمد دست
 ازان مرحلہ سوے چین باختند
 بر آورو فریادے از آب و خاک
 سکندر سپاسو چین کشید
 ہمہ خارہ خفتان پولاد پوش
 وگر بود خار اہ مین وار بود
 شکر باقیہ شیر آہو برہ
 معنی شد از گروا و صید گاہ

لے قور سمرقند
 دیکھی خاں بدو جہا
 دروم بر سبزہ جہا
 ارزند و چو جہا
 است یعنی کہ
 گوئیہا ہر سبزہ
 خاں بود خط
 سبزہ ہا ہا ہا
 لندی اول تقیبا
 نمود خنہیں
 نوشتند از سبزہ
 گوئیہا ہر سبزہ
 جا کے گوئیہا ہر
 ای منقش شد
 بود خاں ہا ہا
 کہ سبزہ ہا ہا

ہر آہو کہ باغ اوزا وہ بود
 گوزنے کزور وے بر خاک دشت
 جہان جوے میشد چو توتدہ شیر
 شکار افکنان در بیابان چین
 حیرت زمین زیر کسم ستور
 بہ قراضہ تیر پہلو شگاف
 اویم گوزمان کسین تا ہر
 کمان شہنشاہ کھین ساختہ
 بہ نقاشے نوک تیر خدنگ
 پنچیر کردن دران صید گاہ
 چو ترک حصارے زکار او فتاد
 ز ہوداے شب پچو ہندوزنے
 شہنشاہ فرود آمد از بارگی
 پتہ میر اسامیش آوردہ راے

لے فواد ہر گوزن
 ہر آہو کہ باغ اوزا وہ بود
 گوزنے کزور وے بر خاک دشت
 جہان جوے میشد چو توتدہ شیر
 شکار افکنان در بیابان چین
 حیرت زمین زیر کسم ستور
 بہ قراضہ تیر پہلو شگاف
 اویم گوزمان کسین تا ہر
 کمان شہنشاہ کھین ساختہ
 بہ نقاشے نوک تیر خدنگ
 پنچیر کردن دران صید گاہ
 چو ترک حصارے زکار او فتاد
 ز ہوداے شب پچو ہندوزنے
 شہنشاہ فرود آمد از بارگی
 پتہ میر اسامیش آوردہ راے

زنا کشتی کشتی کشتی کشتی
 ہنزدہ ہنزدہ ہنزدہ ہنزدہ
 پیردخت از گوزان ہوز زمین
 شدہ گویہ شمشاد چو ہنزدہ
 بے نافر افکند ہوز نام
 ز پیکان زر گشتہ چون کمان زر
 گوزنے بہ تیرے انداختہ
 تھی کرد صحراے چین داز رنگ
 یکے روز تاشب لہر برو شاہ
 عروسین جہان در حصار او فتاد
 شدہ ہوزمان گرو ہر زنے
 ہمان لشکرش نیز یکبارگی
 بجنبد تار و زمرے ز جہاے

معنی زنگی ہر گوزن ۱۲ اکثر

خاتون نغمیاب سلخالی زر
 ہانے چومہندوزدود افگنی
 ز کوس شہنشاہ برآمد غروش
 شہ عالم آسج گیتی نورو
 طویلہ زوند آخر ایستند
 خبر شد بہ خاقان کہ صحرا و کوہ
 درآمد کیے سہل ایران زمین
 شتابندہ سیلے کہ در کوہ و دشت
 مگر گش زمین را اثر پاکند
 سیاہ از دہائے کہ در پیچ بوم
 حبش و اناغ برزے فرمان اوست
 بدار سانسید تمارج را
 چو فارغ شد از عارت فوریان
 گر آن شرف دیر یاد نماید ز جاے

ز خرگاہِ خلخ بر آورد
 چو نغمیاد خلخ شد از روشنی
 بنغمیاد خلخ در افتاد جوش
 در آن خاک کیمیاہ کرد آنجور
 بسبب آن خوران بر علف کھرتند
 شد از نعل پولاد پوشان ستوہ
 کہ نے چین گذاروند خاقان چین
 ز طوفانِ شپینہ خواہد گذشت
 ہلاک نہنگان در پاکند
 نیاید چنان تند شیرے ز روم
 سپہ پوشے زنگ افغان اوست
 ز شاہان ہندوستانج را
 کمر بست برین فغفوریان
 ندارد دوران داورمی کوہ پاکے

بیجا آہ خاتون نغمیاب
 کیمیا و جوش
 نغمیاد خلخ
 در آن خاک کیمیاہ
 بسبب آن خوران
 شد از نعل پولاد
 کہ نے چین گذاروند
 ز طوفانِ شپینہ
 ہلاک نہنگان
 نیاید چنان تند شیرے
 سپہ پوشے زنگ افغان
 ز شاہان ہندوستانج
 کمر بست برین فغفوریان
 ندارد دوران داورمی کوہ پاکے

تیرسید خاقان جو پورا سترس
 بہر مرزبان خطے از خون نشت
 ز شاہِ حمانا بہ شاہِ ختن
 سپاہان و سنجاب و فرغانہ را
 ز خرنیز و از چایج و از کاشغر
 چو عقد سیر بہ ہم آموودہ شد
 بہ کوہِ روندہ در آورو پاسے
 دو منزل کم و بیش نزوکا شاہ
 شب در روز رسیدی از شہر یاد
 نہان رفت و جاسوس را باز جست
 خبر دادش آن مرد پنهان پر وہ
 دما و دہش دار و مرومی
 خردمند و آہستہ و تیز ہوش
 بہ سنگ و سکونت بر آرد نفس

یہ قصہ بھی بہ نثری و سبکی میں لکھا گیا ہے۔ اس میں خاقان خانی کی فوجوں کی تعداد اور ان کے سپاہیوں کی فہرست دی گئی ہے۔ اس میں خاقان خانی کی فوجوں کی تعداد اور ان کے سپاہیوں کی فہرست دی گئی ہے۔

کہ بود از چنان دشمنی جلت ترس
 کہ در مرز ما خاک بان خون برشت
 فرستاد و ترتیب کرد و آہن
 و گر مرزداران منہ زانہ را
 بسے پہلوان خواند زین کر
 دل جان خاقان بر آموودہ شد
 چو پولاد کوہی روان شد ز جا
 طویلہ فرو بست وز بار گاہ
 کہ با او چہ شب بازی آرد بہ کار
 کہ تماحال او باز گوید درست
 کہ شاہست باشوکت و باشکوہ
 سر و شہیت در صورت آدمی
 بخلوت سنخکو مجلس خروش
 نکو شد بہ تعجیل در خون کس

معه ذوق
افکنند و با کله
سینه است از کله
دست از کله
و جادان در
بسیار است
تورن
تورن
تورن
تورن
تورن
تورن
تورن
تورن

بش و سحر موج طوفان زند
بتدیر پیران کند کار ما
پناه به ایزوبه بگیاه و گاه
چو وزین کشد سرو آزادورا
هم آورهاو گر بوژنده پیل
سبادا که اشپش مرونی کند
پس و پیش جنبر هماند چومار
ملوکان که افسر نشان داشتند
جزاوتیت در لشکرش تیغ زن
یغندشید از بیچ تو نخواره
فراح افکنند بار که راباط
نه عیند ز تعظیم خود در کس
خزیند است بخشیدن گوهرش
بخواهندگان گر کس زروهد

همه سے با قیاس و مقاس
جو انان بردوسوے پیکار ما
نیفتند به پدر و ایزد و پش
بر اسپ افکنند پیل سبادورا
کم از قطره باشد به دریای نیل
ز چرم ارچه شیرت خونی کند
چپ و راست آتش ناز چون شرار
همانز ابه لشکر کشان داشتند
زہے لشکر آراے لشکر شکن
گرکز ضعیف بود و حیپارہ
باندازہ خند و چو یاد ک نشاط
چو بنید کوزشس نماید بی
طویل بود و دادن استرش
بجای زر او ملک کشور و بد

مراد سے کہ آرووش اور شمار
 چننا فان خبر یافت کہ بخرومی
 بہ آزر م خسرووش از م شہ
 براندیشہ جنگ برست راه
 بر شاہ جهان قصہ برداشتند
 شہنشاہ مشکل زد کہ پیر خام
 اگر با من او ہم خبر دے کند
 مراد شمار اسبک راہ کرد
 چنان آرش چین آرووش تنگ
 سپیدہ ومان از سپہر کیو
 دبیر عطار ووش را بخواند
 یکے نامہ در خواست آراستہ
 سخن ساخته در گزارش دویم
 دبیر قلم زن مستلم برگرفت

و ہر روز گارش کیم روزگار
 شکوہ میدزان سنہ از روی
 پیش بدیدار او گرم شہ
 بہانہ طلب کرد بر صلح شاہ
 کہ ترکان چین بایت افراشتند
 پاپے خود آن بہ کہ آید بہ دام
 نہ مرومی کہ آزاد مرومی کند
 با برہ دور کوتاہ کرد
 کہ در چین مجید پروخارہ سنگ
 رسانید خورشید شہ را در روز
 کہ بر شتری زہرہ دانہ نشانند
 فرزدان تر از ماہ ناکاستہ
 یکے نیمہ ز امیدہ دیگر ز بیم
 نخستین سخن زافرین برگرفت

لک قول شہنشاہ
 قول ز کردہ و بگوید
 لفظ مثل و کلم
 بخند ز لالت و کلام
 وارد و ہر این کلام
 رضای باشد
 و صفت آن
 بر آنک از شاہ بودم
 بر سہ نوبت و نوبت
 انشا جنین توچہ
 اس شہرہ و بجای
 نرسیدہ و توچہ
 فقط از در نقطہ
 روم و صیف واقع
 شدہ و صیف
 است کہ کہ
 توچہ کہ کہ
 او بہ نام آمدن
 سہ ہزار از قتل
 قول چننا
 آرووش چین آہ
 مقابل آرووش
 است و ہم
 آرووش
 است از
 ان
 "

نامہ سکندر خاقان چین

جہاں آفرینندہ را کرویداد
 خدائے کہ امیدواری از دوست
 بسیارگی سپارہ کار رسا
 چو بخشش کند رونماید به گنج
 جہازا بنود از بنہ کیج ساز
 گزیدہ کسے کو بہ فرمان اوست
 چو کلک از سر نامہ پر دست
 کہ این نامہ ز اسکندر چہرہ دست
 بفرمان داراے چرخ کبود
 چنان داند آن خسرو دادش
 نبر خجک ز ایران زمین آمدم

کہ بے یاد او آفرینش مباد
 دل مرد را کامگاری از دوست
 در آب و در آتش نگہ مدار ما
 چو بخشایش آرد مانند ز گنج
 بہ فرمان انقش لبست این طراز
 بران آفرین کافرین خوان اوست
 سخن بر زبان شانداختہ
 بہ خاقان کہ باد اسکندر پرست
 ز ما باد بر جان خاقان درود
 کہ ما چون دین بوم را ندیم رخس
 بہمان خاقان چین آمدم

بان مل کہ از راه فرمان بری
 بشهر شمشادگر بلند آفتاب
 من آن آفتابم کہ اینک از راه
 تیا سپیدم گرفتہ بہ تیغ
 ز حد حشیش عزم چین ساختم
 ز پائیکہ آفتاب لبند
 ہندوستان کا شہر شک پید
 اگر ترسی از تیغ ہیران من
 و گریچی از امرن راس و ہوش
 بجائے میاور کہ این تہذیب
 بگردان پتے شیرین بستان
 بلابر سر خود فرود آورند
 ببین تہذیب شیرین روز جنگ
 چگونہ زوارانشان دم غرور

کہ نم میمان را پرستشگری
 از مشرق کندہ بہ مغرب شتاب
 از مغرب مشرق کشیدم سپاہ
 بدادم کجا ہندگان بے دریغ
 از مشرق بمغرب نہیں تاستم
 سو جلدوہ گاشش رساندم کند
 بکارم بہ چین یا سمین سپید
 پیچان سر از خط فرمان من
 بہ چاہت چرخ گردنہ گوش
 پنجی گوران در آید لیب
 مدہ پیل را یاد ہندوستان
 کہ بر یادستان سرود آورند
 چہ دریا خون شد بہ حراے رنگ
 چہ کردم بجای فریبندہ نور

کلمہ اول ہندستان
 کلمہ دوم ہند
 کلمہ سوم ہند
 کلمہ چہم ہند
 کلمہ پنجم ہند
 کلمہ ششم ہند
 کلمہ ہفتم ہند
 کلمہ ہشتم ہند
 کلمہ نہم ہند
 کلمہ دہم ہند
 کلمہ یازدہم ہند
 کلمہ سولہم ہند
 کلمہ سترہم ہند
 کلمہ ہجدهم ہند
 کلمہ نوزدہم ہند
 کلمہ بیستیم ہند
 کلمہ بیست و نہم ہند
 کلمہ سیتم ہند
 کلمہ سی و نہم ہند
 کلمہ چہلیم ہند
 کلمہ چہ و نہم ہند
 کلمہ چہ و ہجدهم ہند
 کلمہ چہ و سترہم ہند
 کلمہ چہ و سولہم ہند
 کلمہ چہ و پنجم ہند
 کلمہ چہ و چہم ہند

کلمہ اول ہندستان
 کلمہ دوم ہند
 کلمہ سوم ہند
 کلمہ چہم ہند
 کلمہ پنجم ہند
 کلمہ ششم ہند
 کلمہ ہفتم ہند
 کلمہ ہشتم ہند
 کلمہ نہم ہند
 کلمہ دہم ہند
 کلمہ یازدہم ہند
 کلمہ سولہم ہند
 کلمہ سترہم ہند
 کلمہ ہجدهم ہند
 کلمہ نوزدہم ہند
 کلمہ بیستیم ہند
 کلمہ بیست و نہم ہند
 کلمہ سیتم ہند
 کلمہ سی و نہم ہند
 کلمہ چہلیم ہند
 کلمہ چہ و نہم ہند
 کلمہ چہ و ہجدهم ہند
 کلمہ چہ و سترہم ہند
 کلمہ چہ و سولہم ہند
 کلمہ چہ و پنجم ہند
 کلمہ چہ و چہم ہند

و اگر کوه باشد چو شمش
 سرین خوردن گور و پشت گوزن
 چو شاپین و جگرے در آید به کار
 شاماهیمانید بے پاپ و خنک
 سگان نیز کان استخوان میخورند
 بهر جا که نیروی من پاشد
 چو کین آوری کین ستانی کنم
 اگر گوهرت باید و گر نه سنگ
 ندیدی مگر تیسر می گنجنت
 من آن گنج و آن آرد با یکم
 بنزد تو آن گنج و آن آرد ما
 اگر آنی منت در پرند آورم
 در شتی وز می نمودم ترا
 اگر پاستی کفی بر دم

بزنگار آهن پوستانش
 نزار و بر شیر و نده وزن
 دهد ماهیمان را به غرضان شکار
 مرا اثر و ما در دین چون بلنگ
 بدندان چون تیغ نمان میخورند
 مرا بود و فیروزه و دوست برو
 سو مهربان هر سربانی کنم
 زوریای من هر دو آید به خنک
 نهنگی و گوهر بر روی خنک
 که زهرست پانزهر در ساغرم
 خبره مرا تا چه آرد به با
 و گرنه سرت در سندانم
 بدین هر دو قول از سووم ترا
 چو خورشید بر خاک چین بگذرم

در کوه پارسه فانی او با می کردن گور و پشت گوزن
 چو شاپین و جگرے در آید به کار
 شاماهیمانید بے پاپ و خنک
 سگان نیز کان استخوان میخورند
 بهر جا که نیروی من پاشد
 چو کین آوری کین ستانی کنم
 اگر گوهرت باید و گر نه سنگ
 ندیدی مگر تیسر می گنجنت
 من آن گنج و آن آرد با یکم
 بنزد تو آن گنج و آن آرد ما
 اگر آنی منت در پرند آورم
 در شتی وز می نمودم ترا
 اگر پاستی کفی بر دم

وگر نه در اندازم از راه کین
 چونامه جوانی بسازم درنگ
 تغافل نسازی که در پاستیز
 زباندان کی مردم شناس
 فرستاد نامہ نغز نبرو
 چو خاقان فرو خواند فرمان شاه
 از آن بہتیش دول آید ہراس
 و پیکر خیالے بروست راہ
 دورگی در اندیشہ تاب آورد
 بیاساتی آن باوہ چون گلاب
 گلابے کہ آب جگر ما دروست

ہمہ خاک چین را بر دیارے چین
 نامی مکن صورت صلح و جنگ
 بچو شست چون ابر سیلاب ریز
 طلب کرد کہ کس نداد ہراس
 بہر سکندر چن اقان سپرد
 فروخواست افتادون از تحکامہ
 کہ زیر کش بود وزیر کشناس
 کہ بر سر زخم یا شوم نژد شاہ
 سیر چہ پارہ گزیر خواب آورد
 بر افشان مکن تا در آیم ز خواب
 دواے ہمہ در دوسر ما دروست

ادبگاہ

سوی

اندیشہ نمودن خاقان چین جواب مدسکندر

رقیبانمانا نیز در پیش کن

از شو نیز اندیشہ خویش کن

تغافل نسازی کہ در پاستیز
 زباندان کی مردم شناس
 فرستاد نامہ نغز نبرو
 چو خاقان فرو خواند فرمان شاه
 از آن بہتیش دول آید ہراس
 و پیکر خیالے بروست راہ
 دورگی در اندیشہ تاب آورد
 بیاساتی آن باوہ چون گلاب
 گلابے کہ آب جگر ما دروست

ہمہ خاک چین را بر دیارے چین
 نامی مکن صورت صلح و جنگ
 بچو شست چون ابر سیلاب ریز
 طلب کرد کہ کس نداد ہراس
 بہر سکندر چن اقان سپرد
 فروخواست افتادون از تحکامہ
 کہ زیر کش بود وزیر کشناس
 کہ بر سر زخم یا شوم نژد شاہ
 سیر چہ پارہ گزیر خواب آورد
 بر افشان مکن تا در آیم ز خواب
 دواے ہمہ در دوسر ما دروست

درازنده گنج اراسته
 چون وراثت ملک افراسیاب
 خبر یافت کادبدان مرز بوم
 برهان نامه شاه بر خوانده بود
 بر اندیشه پاک و راس و رعیت
 نخستین چنان پیدایش صواب
 بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز
 جوابی نویسد نزد او شاه
 ز ناف قلم دست چاکب و پیر
 سخنهای پرورده و لغزب
 خطاب می که امید واری و بد
 فسونی که بند و در جنگ را
 زبان بندای چوپکان تیز
 طراز سر نامر بود از نخست

جواب چوین داووزان خواسته
 سر از چین بر آورد چون آفتاب
 و منده چنان از دماغی نروم
 دران کار حیران فرومانده بود
 سر رشته کار خود باز حبت
 که فرمان شد را نویسد جواب
 نویسنده چینی آوردند از
 سخن را در و پایه دار و نگاه
 پراگند شک سیر چسب
 که در مغز مردم نباید شکیب
 محتاب می که در صلح یاری و بد
 فریجه که نرمی و بد سنگ را
 درسه در تواضع درسه دستباز
 بنامی که زوناها شد درست

له قلم و ابی
 او سزاوار شاه ای
 آفتابان نشان
 اسکندر باشند و قلم
 با پیر و دراز
 نگاه با چوین نگاه
 در نشین
 در تجاور و نمودن
 در نشانی سخن
 رانی با سینه
 مع قلم زلف
 قلم دست چاکب
 او شکست سیاه
 از سیاهی دران
 در صبر و دراز
 کاغذ باشد
 مع قلم و ساز
 سزاوار بود از
 با شکست آه طراز
 در علم و در ضرب
 که دران با صفت
 قلوب با فقه و
 جابریاد نشان
 در نشان و ترکیب
 سزاوار و منصف الله
 و بنامی بیاساس
 در قلم و در دست
 که در تواضع
 در دست و در دست

نامه خاقان چین حکایت اسکندر

خداوند بے یار و یار
 جهان آفرین ایزد کار ساز
 علم برش روشنان سپر
 پدید آور هر چه آید پدید
 ز گویا و خاموش و هشیار دوست
 بجز بندگی نماید از هیچکس
 پس از آفرین جهان آفرین
 سخن راند در پوشش شهریار
 ز هر شاه کاید جهانرا پدید
 ز دریا به دریا تو کردی نشست
 نیک کار مغرب چو پروان خسته
 گرفته جهان جمله بالا وزیر

بخواند زنده و زنده دار هر
 تو انان تو انان و ناتوانا تو از
 قلم برش و یوتار یک چهر
 رساننده هر چه خواهد رسید
 کس را بر اسرار او نیست دست
 خداوند مطلق اور است بس
 که روشد پدید آسمان و زمین
 که با و آفرین بر تو از کردگار
 به دست تو داد آفرینش کلید
 بر ایران تو انان ترا هست دست
 علم بر خط مشرق انداخته
 هنوزت نشد دل بیکار سیر

عالم کے برابر اور دوست نیست ۱۲
 خداوند بے یار و یار
 جهان آفرین ایزد کار ساز
 علم برش روشنان سپر
 پدید آور هر چه آید پدید
 ز گویا و خاموش و هشیار دوست
 بجز بندگی نماید از هیچکس
 پس از آفرین جهان آفرین
 سخن راند در پوشش شهریار
 ز هر شاه کاید جهانرا پدید
 ز دریا به دریا تو کردی نشست
 نیک کار مغرب چو پروان خسته
 گرفته جهان جمله بالا وزیر

همان بازکش کار و ما برده است
 سکندر توفی شاه ایران روم
 ترا هست چوین من بے سفته گوش
 من تو ز خاکیم و خاک از زمی
 همه سروری تا بجا کست و بس
 چو قطره بر دریا در انداختند
 حضور تو در ضرب این سنگ گان
 بهر نعمتی مردان و شناس
 چو ایند و بمن نعمتی در فرود
 کنم تا زیم شکر نعمت سپح
 شنیدم ز چندین خداوند راز
 فرستی تنی چند از اهل روم
 بدان تا خرد آنچه یا بند خورو
 بسوزند و ریزند کیس بر چاه

فسانه دراز است و شب کو بیست
 منم کار فرما سے این مرز و بوم
 بخو نیز چون من تنیدی گوش
 همان به که خاکی بود آدمی
 کسے نیست در خاک بهتر و کس
 و گر قطره زو باز نشا حسنه
 دیار مرا نعمتی شد سراخ
 فرزندتر کند پیش از روان سپاس
 سپاس خداوند باید نمود
 کزین به ندار و خداوند سپح
 بهر جب که آرمی تو شکر فراز
 بازار گمان از ان مرز و بوم
 طعمے کہ پیش آید از گرم و سرد
 ندارند میم نعمت نگاه

این شعر در کتاب
 تاریخ طبرستان
 ج ۱ ص ۱۲۰
 در باب
 اسکندر
 آمده است
 و در
 کتاب
 تاریخ
 طبرستان
 ج ۱ ص ۱۲۰
 در باب
 اسکندر
 آمده است
 و در
 کتاب
 تاریخ
 طبرستان
 ج ۱ ص ۱۲۰
 در باب
 اسکندر
 آمده است

قلم نغمہ
 اس کا نام ہے
 بانی شہنشاہ
 سید محمد
 علی شاہ
 صاحب
 دہلی
 دارالعلوم
 دیوبند
 دارالافتاء
 دارالحدیث
 دارالکتاب
 دارالترجمہ
 دارالتعمیر
 دارالطبع
 دارالمنشور
 دارالانتاج
 دارالانتظام
 دارالادب
 دارالاجتہاد
 دارالافتاء
 دارالحدیث
 دارالکتاب
 دارالترجمہ
 دارالتعمیر
 دارالطبع
 دارالمنشور
 دارالانتاج
 دارالانتظام
 دارالادب
 دارالاجتہاد

ذخیرہ چوزان شہر گرد تھی
 ستانی زبے برگی آن بوم را
 من از بہر آن آدم پیش باز
 اگر چه بہ زرق و فسون ساختن
 و لیک مستی بہ زرخاش و خنگ
 کہن کشتے چینیان را خراب
 قومی ل مشوگر چه پست و سیت
 خرومندر نیست کز اسے تیز
 بکار آمد عالمے چون خرد
 کسے کو کسے را نیاید بہ کار
 با صل از جہان باو شاہی تراست
 ہمہ چیز اصل باید درست
 نسا ز نقرہ کردن عقیق از بلور
 کند سو قیے سبب خانہ رس

تو چون از دماغ بہ آنجا نہی
 چو آتش کہ عاجز کند موم را
 کہ گردانم از شہر خود این نیاز
 نشاید بہین گوشہ پروا حستن
 کہ این مانع دور دروان کج و رنگ
 کہ افتد تر نیز کشتی در آب
 کہ حکم خدا بر تر از خسرو سیت
 کند با خداوند قوت ستیز
 بحکم تو ہر کارے از نیک و بد
 شمارندہ زو بہر بگب و شمار
 کہ فرمان فرما الہی تراست
 کہ باشد خلل در بنامے ست
 رسانیدن سیوہ باشد بہ زور
 وے خوش نیاید بدندان کس

ترایز و از بهر عدل آفرینید
 شمشک کارگان را کن یادری
 نکورای چون راز را بکنند
 چو گرد و جهان گاه از نورد
 در آن گرم و سردی سلامت مجوس
 چنان به که هر فصل از فصل سال
 بیخ از ریغ نماید سرشت
 هر آنچه آن نه کرد و ترتیب کار
 سکندر به انصاف نام آور است
 پندار کز من نیاید بزد
 چو بر پشت پیلان نه تخت علاج
 هزار شریان را در آرم به زیر
 و لیکن به شاهی و نام آوری
 کز از بهر آن کردی این ترکناز

ستم نماید از شاه عادل پدید
 که پرسند روزیت زین آوری
 خرابی در آبادی خود نکند
 به گرامی گرم و به سرما سرد
 که گرداند از عادت خوشی رو
 بنحاصیت خود نماید خصال
 تموز از تموز آورد سرشت
 بگرد و بر گردش روزگار
 و گرنه ز ما هر یک آسکندر است
 بر آرم به یک جنبش از کوه گرد
 زمهند و ستان آورندم خراج
 ز نم طاق خورشید بر پشت شیر
 نیم با تو در بستن داوری
 که چون بنندگان پیشیت آرم نیاز

کله قولم از زبان
 ده هزار و بیست و پنج
 کلاسیک است و بیست و پنج
 بنی فلک از بیست و پنج
 و بیست و پنج کلاسیک
 در عاری است بود
 بیست و پنج کلاسیک
 بیست و پنج کلاسیک
 زنده تر بود

کله قولم از زبان
 ده هزار و بیست و پنج
 کلاسیک است و بیست و پنج
 بنی فلک از بیست و پنج
 و بیست و پنج کلاسیک
 در عاری است بود
 بیست و پنج کلاسیک
 بیست و پنج کلاسیک
 زنده تر بود

بدو گاہ تو سر نغم بر زمین
 بہر کار زو آوری اور قیاس
 دین داوری ہیج پیغامت
 جو ابے چمن خوب خاطر نواز
 چو بر خواند نامہ شہ شیر زور
 سپہدار چمن از شہ بخون شاه
 بروزے کہ از روز ما آفتاب
 سپہدار چمن از سر موش و را
 جہان ندیدہ بود دستور او
 حسابیکہ خاقان بر انداختے
 در ان کار زان کاروان جست
 کہ چون دارم این داویر اسیج
 چو ہر ہر آریم از مہر و کین
 ہر دستور خود گفت خاقان برا

لہ قولہ در ان
 کاروان کاروان
 او در روز کاروان
 و در روز خاقان
 و بیان اس کاروان
 بیت دوم کہ چون
 در مہر ہر آریم
 کہ در مہر ہر آریم
 من از مہر ہر آریم
 در مہر ہر آریم
 دوم بیت دوم
 اس بیت دوم
 لہ قولہ در ان
 کاروان کاروان
 او در روز کاروان
 و در روز خاقان
 و بیان اس کاروان
 بیت دوم کہ چون
 در مہر ہر آریم
 کہ در مہر ہر آریم
 من از مہر ہر آریم
 در مہر ہر آریم

چمن افتاد
 بیج و در جہان
 ادنی نہیں
 منداہ اراد
 جہاں واسکتے
 است وزیر
 شہ چمن
 کہ سکتے
 زور اور است
 با دو تہ گن
 ارادہ جنگ گن

نہ من جہا کہ شہ در میان
 بہ فرمان پذیر ہی از مہر ہر آریم
 ز مہمان پرستی مہر ہر آریم
 بقاصد سپہ روز مہر ہر آریم
 شکستہ بندہ تر شد چمن گور
 بنو دین از شام ما سبگاہ
 بے جلوہ گر بود بر خاک آب
 گکاشگری کرد بار مہمان
 جہان روشن از ما پر نور او
 بفرمان او کار او ساختے
 کہ در کار ما داشتے راست
 چکو نہ وہم چرخ را گوشن پیچ
 با این چمن کہ آمد برابر بے چمن
 در نیکار مارا یکے رہنماے

در سارم مخالف تویت
 در ستمیزش مدارا کنم
 دانم که مقصود این شهریار
 در حاقان صین گفت فرخ وزیر
 بر اندیشم از تند راس تو
 به گنج ویشکر غرور آیدت
 هماندار آمد چنین زورمند
 بهر جا که آمد ولایت گرفت
 چه پنداشتنی کارسازیت این
 بر نیگونه کار حسدانی بود
 نشاید زدن تیغ بر آفتاب
 پذیره شوارنی سپهر بلند
 نه اقبال را شاید انداختن
 میاویز در مقابل انکیخت

به تارک شش تاج کجینرویت
 ز بونی به خود آشکارا کنم
 چه بود از گذر کردن این دیار
 که هست از نصیحت تراناگزیر
 که تندی شود کار فرامی تو
 ز بون گشتن از کار و آیدت
 در دوستی را برودر مسند
 نشاید درین کار ماندن مشکفت
 همان نکته کارسازیت این
 خصوصت خدا آزمائی بود
 نه البرز را کرد شاید خراب
 به دولت گزایان در آرو گزند
 که با مقبلان شمنی ساختن
 که افکندن مقبلانست سخت

لے تو جی
 بندیشی کار
 بازینت این
 آه شکار
 آید این
 صلح و دوستی
 است بد

در ستمیزش مدارا کنم
 دانم که مقصود این شهریار
 در حاقان صین گفت فرخ وزیر
 بر اندیشم از تند راس تو
 به گنج ویشکر غرور آیدت
 هماندار آمد چنین زورمند
 بهر جا که آمد ولایت گرفت
 چه پنداشتنی کارسازیت این
 بر نیگونه کار حسدانی بود
 نشاید زدن تیغ بر آفتاب
 پذیره شوارنی سپهر بلند
 نه اقبال را شاید انداختن
 میاویز در مقابل انکیخت

چو مقبل کمر بست پیش کوفتش
 یک مہ کم و بیش با او مبارز
 وزن سنگ آجینہ تخت
 گلے کان فی بستون سرا
 دستی بو ذر جہا را بہ خون
 دران کوش کاین آروماے سیاہ
 چہین برد از روز نفرین رسید
 مہیندار کہ گسبہ لاجور و
 نواسے جہان خارج آہنگیت
 دین پر وہ گرساز کاری کنی
 طرفدار چین چون دران اوری
 ازین گلہ کہ کا اختیار آمدش
 بران عزم شد کاورد سہر براہ
 ہمیند جہاندار سے شاہ را

طیبا نچین شاید زون برورش
 کہ بیگانہ آخبا نما ندوران
 کہ چون لبش کند ویر گیر دست
 گل افند نشان لیک مانہ جاس
 وے زخم کہ موے نار و بر دن
 با زرم باید دین بوم راہ
 کہ این از دما بر در چین رسید
 رسد جامہ بے کہ بومی بہ مرو
 خلل اور بریشم نہ در چکیست
 ہم آہنگ را بہ کہ یاری کنی
 بہ کوشش ندیدہ فلک یاری
 پر شکر می در شمار آمدش
 بہ رسم رسولان شود نزد شاہ
 ہمان سرفرازان در گاہ را

مقتول
 در وقت
 کوفتش
 مقبل
 کمر بست
 پیش
 کوفتش
 یک
 مہ کم و بیش
 با او مبارز
 وزن سنگ
 آجینہ تخت
 گلے کان
 فی بستون سرا
 دستی بو ذر
 جہا را بہ خون
 دران کوش
 کاین آروماے سیاہ
 چہین برد
 از روز نفرین رسید
 مہیندار کہ
 گسبہ لاجور و
 نواسے جہان
 خارج آہنگیت
 دین پر وہ
 گرساز کاری کنی
 طرفدار چین
 چون دران اوری
 ازین گلہ کہ
 کا اختیار آمدش
 بران عزم
 شد کاورد سہر براہ
 ہمیند جہاندار
 سے شاہ را

تماشاے آن شاہ بافرکند
چوروز و گروز مشرق شافت

پس انگاہ سیر و گیر کند
سہدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود بہ رسالت اسکندر

سحر کہ کہ زورق کش آفتاب
سہدار چین شہر پارستن
پشکر کہ شاہ عالم شافت
چو آمد بہ درگاہ شاہ شہی
کہ خاقان رسولے فرستاد چیت
بفرمود خسرو کہ بارش و منہند
در آمد پیام آور سر فراز
بفرمود شہ تان شہنیز پایے
بفرمان شہ آن سخنگویے مرو

مرفد

ز ساحل در فگند زورق برآب
رسولے برآر اسپ بر خوشیستن
بدانسان کہ این زاکر س نہ یافت
از آن آمدن یافت شہ آگهی
بیدین ہمالیون بہ گفتن دست
بجائے رسولان قرارش و منہند
پرستش کنان برو شہ را نماز
سخنہانے فرمودہ آرو بجابے
نشست و نشاندہ را مسجدہ کرو

اس کے قولوں سے
درا اسکندر خود
اور اس کا شہنشاہ
سکندر است
اس کے قولوں
معلقہ آہ در خط
نسخہ کتبہ در
خط لفظ و احوال
است
نہ سب ہمارے
اولیٰ ہمارے
قول ہند

اس کے قولوں سے
آہ رسولی یونان
خاقان خود
را بہ پاس
یونان
بفرمودہ
بفرمودہ
بفرمودہ
بفرمودہ
بفرمودہ
بفرمودہ
بفرمودہ
بفرمودہ

زمانے شدہ دیدہ برہم نہ زد
زیر کار آن حلقہ مدہوش ماند
اشارت چنان آمد از شہریار
میر و پے پوشیدہ در زر چو منج
کز آمد شد شاه ایران و روم
ز چین تا و اگر بارہ اقصای چین
جہان بے دربار گامت مہا و
نہفتہ سخنماست دربارین
فرستند من چنان دیدارے
نباشد کس از خاصگان پیش او
اگر یک تن آںجا بود در نہفت
شہ از خلوت آنچنان خواستن
بفرمود کز زر کے پاپے بند
ہمان ساعدش را بر زمین کر

این قصیدہ بہ ہر دو زبان
یعنی فارسی و عربی
در ہر دو زمان یعنی
در ہر دو حال یعنی
در ہر دو وقت یعنی
در ہر دو مکان یعنی
در ہر دو شخص یعنی
در ہر دو جہان یعنی
در ہر دو ارض یعنی
در ہر دو بحر یعنی
در ہر دو عالم یعنی
در ہر دو ملک یعنی
در ہر دو قوم یعنی
در ہر دو نسل یعنی
در ہر دو نژاد یعنی
در ہر دو زبان یعنی
در ہر دو گویش یعنی
در ہر دو گویش یعنی
در ہر دو گویش یعنی
در ہر دو گویش یعنی

زنیکت بدوستان
در آن حلقہ چون نقطہ خاموش ماند
کہ پیغامی از نیک واری بہا
بگوہر ز بانی و رآمد چو تنج
برومند با او ہمہ مرز و بوم
بفرمان شہ باد کیس زمین
میر ہر جہان بے نیامت مہا و
کز آن در ہر است گفتارین
کہ خالی گذشتہ زیر گاہے
جز او کافرین با و بر پیش او
نباید تراز از پوشیدہ گفت
شکوہ مہید و رخاوت آراستن
ہماوند بر پاپے سرو بلند
کشیدند در زیز بخت

شناسم من از بار کج شک را
 و لکن نگه دارم آزر م و آب
 چه است آن رخ روئی بر آن شدت
 چه بے مستی دیدی از شاه روم
 مترسیدی از زور بازوئی من
 گو زین جوان گر چه باشد دلیر
 جواش خیان و او خاقان چین
 باین بار که زان گرفتم پناه
 چون ناگرفته در آیم زور
 شمشیر خندان بود سپه ساز
 چون زان کمان گردن آرد بریز
 ز من چون دل شاه رنجور نیست
 مرا بیم شمشیر خندان بود
 چو مان با سکن در نه دارم ستیز

این سخن از زبان
 شاه روم است
 که در جواب
 شاه ایران
 میگوید
 که من
 از تو
 ترسیده
 نیستم
 و اگر
 بخواهی
 من را
 بکش
 من
 از تو
 ترسیده
 نیستم
 و اگر
 بخواهی
 من را
 بکش

همان از جگر ما فرست
 ز پوشیدگان بر زارم بقا
 که در پرده پوشیدگی
 که پولاد را نرم دانی چو موم
 که خاک افگنی در ترازوی من
 عنان به که بر تابد از راه شیر
 که اے در خور صد هزار آفرین
 که بے زینهار می ندیدم ز شاه
 نبرد مرا ایچ بدخواه سر
 که از دور دندان منساید گراز
 ز گردن کند خون او تند شیر
 جوا نرود شهنشمن دور نیست
 که شمشیر من تیز دندان بود
 کجا دارم از شیشه تیغ تیز

در کان جنایت کردم نخست
 و آورده سوئے من تهاستن
 خصوصت گری برگزیده ز راه
 چون مهربانی نمایم من
 و گریز کردم گناهت بزرگ
 نوازنده ترشد ز انصاف شاه
 پناهنده را سزایار و پند
 اگر من بدین بار که آمدم
 که شاه جهان داد کرد اورست
 از ان چرب گفتار شیرین زبان
 بدو گفت نیک آمدی شاد باش
 حساب تو زین آمدن بر چه بود
 پناهنده گفت آینه جهان
 بان آدم سوئے در گاه تو

که برین گرفتاری آمد درست
 مزا با تو کفرست کین ساستن
 بدین استماد آدم نزد شاه
 بجز و سزای مهربان کس
 غریبی بود عذر خواهی بزرگ
 که رحمت بود خاصه بر بے گناه
 ز زنهاریان دور وارو گزند
 بدستور بے عدل شاه آدم
 خدایش بهر کار زان یاور است
 گره پر کشاد از دل مرزبان
 ز بند گرفتاری آزاد باش
 چه گستاخی آمد بساید نمود
 ندادم ز تو حاجت خود نهان
 که بسیم رضای تو در راه تو

مع قوله تو آدم سوئے
 من آه یعنی بربقت
 و تهاستن یعنی سزای
 و سزای مهربان حاصل
 از ان چرب گفتار شیرین
 زبان یعنی از ان چرب
 و شیرین زبان
 و حساب تو زین آمدن
 بر چه بود یعنی از ان
 حساب تو زین آمدن
 بر چه بود
 پناهنده گفت آینه
 جهان یعنی پناهنده
 گفت آینه جهان
 بان آدم سوئے در گاه
 تو یعنی پناهنده
 گفت آینه جهان
 بان آدم سوئے در گاه
 تو

کزین آمدن شاه را کام چست
 گرم دسترس باشد از روزگار
 گران کام بکشاید از دست من
 زمین را بوسم بخوابشگری
 چون جان ندارم ز خسرو دروغ
 که چون بر آسانی آید چنگ
 مراوس که در صلح کرد دستام
 اگر تخت چین باید و تاج خور
 و گر بگری از محابای من
 پذیرنده مهر نامست شوم
 زیانے نذارو که در ملک شاه
 بچین رقبایت کین مباحش
 ز جعد غلامان کشور ہبسا
 گرفتار چین کے بود و روے ماہ

و زان خنیش آغاز و انجام چست
 کنم بر غرض شاه را کامگار
 ہمان تیر و در افتد از چست من
 گر دور گردوش از دوری
 چه باید زون چنگ تیر و تیغ
 سختی چه باید ترشید جنگ
 چه باید سو جنگ و ادون لگام
 ز فرمانبری نیست این بندہ دور
 بہ بخشی من جاے آباے من
 درم ناخریدہ غلامت شوم
 زیادت شود بندہ نیک خواہ
 قباے ترا گوئیے چین مباحش
 بکن بر چون بندہ چینی رہا
 ز چین دور بہ طاق ابروے شاه

لفظ کزین آمدن شاه را کام چست
 یعنی کزین آمدن شاه را کام چست
 لفظ گرم دسترس باشد از روزگار
 یعنی گرم دسترس باشد از روزگار
 لفظ گران کام بکشاید از دست من
 یعنی گران کام بکشاید از دست من
 لفظ زمین را بوسم بخوابشگری
 یعنی زمین را بوسم بخوابشگری
 لفظ چون جان ندارم ز خسرو دروغ
 یعنی چون جان ندارم ز خسرو دروغ
 لفظ کہ چون بر آسانی آید چنگ
 یعنی کہ چون بر آسانی آید چنگ
 لفظ مراوس کہ در صلح کرد دستام
 یعنی مراوس کہ در صلح کرد دستام
 لفظ اگر تخت چین باید و تاج خور
 یعنی اگر تخت چین باید و تاج خور
 لفظ و گر بگری از محابای من
 یعنی و گر بگری از محابای من
 لفظ پذیرنده مهر نامست شوم
 یعنی پذیرنده مهر نامست شوم
 لفظ زیانے نذارو کہ در ملک شاه
 یعنی زیانے نذارو کہ در ملک شاه
 لفظ بچین رقبایت کین مباحش
 یعنی بچین رقبایت کین مباحش
 لفظ ز جعد غلامان کشور ہبسا
 یعنی ز جعد غلامان کشور ہبسا
 لفظ گرفتار چین کے بود و روے ماہ
 یعنی گرفتار چین کے بود و روے ماہ
 واللہ اعلم

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند
 چو سالارترکان ز سالار و مهر
 بنوک مزه خاک درگاه رفت
 که شه گرچه گفت تا خود را بجای
 برابر چنین زینهارے نخست
 که من چون کشم دخل کیسالمش
 چو معین باز و نسیم خط شاه
 در هم خط بخون نیز من شاه را
 برین عهد شان رفت پیمان بے
 نخواهند کین تازه دارند مهر
 بفرموده تار قریبان بار
 ز بند زشس پای برتر نهند
 چونند کار خاقان ز قیصر باز
 خرامان و خندان و شادوی کنان

بکیسالمه دخل از کرم
 بدان خرمی گشت فیروزه
 پس رفتن خاک باشاه گفت
 بیارو که نیروش باوا از خدا
 خطی باید از دست خرم و دست
 شهم بر نینگیز و از جاس خوش
 براس سر خوش و ارم نگاه
 که جز بر وفای سپرم راه را
 که در بیوفائی نکوشد کسی
 مگر از زوشس باز ماند سپر
 کنند این فرو بست براد تنگار
 بتارک بر شس تاج گوهر نهند
 بشکار که خوشش بر گشته باز
 در آمد بر چنین طبل شادوی زمان

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند
 چو سالارترکان ز سالار و مهر
 بنوک مزه خاک درگاه رفت
 که شه گرچه گفت تا خود را بجای
 برابر چنین زینهارے نخست
 که من چون کشم دخل کیسالمش
 چو معین باز و نسیم خط شاه
 در هم خط بخون نیز من شاه را
 برین عهد شان رفت پیمان بے
 نخواهند کین تازه دارند مهر
 بفرموده تار قریبان بار
 ز بند زشس پای برتر نهند
 چونند کار خاقان ز قیصر باز
 خرامان و خندان و شادوی کنان

کتابت شاه چینی و قیصر لقب شاه اول در انجا بود از قیصر شاه اکندر است بسیار بخت صغیر نیت ای خاقان از مسکن بر باستان و سلمان

آمدن شاه چین پیش اسکندرو بدگمانی اسکندرازو

چو سلطان شب چتر بر گرفت
ستاره چنان کنجی از زلفشاند
سکندرش کرده بر باد و تیز
نشست از که شام تا صبحدم
خسک ریخته بگذر خواب را
دل از کار دشمن شده بهیرس
صبحی ملوکانه تا صبح راند
چو یاقوت تا سفته را خرج سفت
در آمد ز در دیده بانے پگاه
رسیده اینک از دور سلطان چین

سواد جهان راه عنبر گرفت
که مهد زمین گاو برنج راند
زمین راز می کرد یاقوت ریز
روان کرد بر باد و جم جامم
فراموش کرده تک و تاب را
نه پروای لشکر نه آوا سیل
همی داشت شب نده تا شب ماند
جهان گشت با تاج یاقوت حفت
که غافل چرا گشت یکبار شاه
بد انسان که لرز و بیزیش زمین

لق قوت استاو
از قوتی شاه جهان
نورانی که در این
زمین کما قوت مند
از قوتی دولت شاه
شد و قوتی که قوت
تقوی زگری که قوت
تعبیراتی با قوت
بود بیخیزند با او
لق قوت استاو
تقوی زگری که قوت
تعبیراتی با قوت
بود بیخیزند با او
سختی از روی
سختی از روی
سختی از روی
سختی از روی
سختی از روی
سختی از روی
سختی از روی
سختی از روی
سختی از روی
سختی از روی

ز بوق و دل بانگ برخاسته
 شدہ گرد و پروے نور شید و ماہ
 بنمیزد بیک جاے چند این کے
 چو دریاے از آہن اپنا شستہ
 ز ماہد و نیت پیش از دو میل
 فرو و آمد از تخت شاہ نشی
 بر آراست شکر برسم نورد
 کہ نشمرد پیمان اور اورست
 برابر و دراز چنیسان چین زوند
 بشمشیر و گرز و کمان و کند
 بر آورد کوہے زوریا مسیح
 کہ آمد سکتند رہ پیکار او
 باواز گفتا کہ ام است شاہ
 نزار و نہان رو از روے من

جهان جهان لشکر آراستہ
 ز بس پاپیمان کہ از روہ راہ
 سیاہی کہ گر باز جوید سے
 ہمہ آلت جنگ برداشتہ
 نشستہ ملک بریکے زندہ پیل
 چو زمین شہد و یافت شہ آگہی
 نشست از بر بارہ رہ نورد
 پر خاش خاقان کر چست
 بفرمود تا کوس روین زوند
 بر آراست شکر چو کوہ بلند
 سزا منک تا ساقہ از تیر و تیغ
 چو خاقان خبر یافت از کار او
 برون آمد از موکب قلبگاہ
 بگوئید کار و عثمان سو من

چو خاقان خبر یافت از کار او
 برون آمد از موکب قلبگاہ
 بگوئید کار و عثمان سو من

ز پو آواز چینی شنی
 دن را از پیل افکن خوش را
 لفرین ترکان زبان برشا
 چینی جسته چین ابر و خواه
 سخن راست گفتند پیشینان
 ز چینی بخود کس مودی
 به تنگ چشمی سپید اند
 و گزین پس اینچنین آشتی
 دوران دوستی حسین اول چه بود
 مرا دل یکه بود و پیمان یکه
 خبر نمی که مهر شما کین بود
 اگر ترک چینی وفادار شستی
 مرا ستم عهد کرده چه بود
 اگر گوہ پولا و شد پیکشت

قبلے تو از کن چین کشید
 رخ افکنید پیل بداندش را
 کہ بے فتنه ترکی ز ما و مز او
 ندانند پیان مردم نگاه
 کہ عهد وفا نیست در پیشینان
 کہ جز صورتی نیست شان آدمی
 فراخی چشم کسان ویدہ اند
 رہ شمنناکی چه بود آشتی
 دین و شمنی کردن آخر چه بود
 دستت فراوان فریب اند که
 دل ترک چین پر خم و چین بود
 جہان زیر چینی قبا و آشتی
 بہ بد عهدی اکنون بر آری غریب
 و گر خیل پا چو شد شرکت

لوح قلم و قلم
 از پیل آواز
 آکمن و آواز
 است و آواز
 آکمن و آواز
 است و آواز
 آکمن و آواز
 است و آواز
 آکمن و آواز
 است و آواز
 آکمن و آواز
 است و آواز

لوح قلم و قلم
 از پیل آواز
 آکمن و آواز
 است و آواز
 آکمن و آواز
 است و آواز
 آکمن و آواز
 است و آواز
 آکمن و آواز
 است و آواز
 آکمن و آواز
 است و آواز
 آکمن و آواز
 است و آواز

فلک سے کند شاہ راباوری
 چو گفت این فرومدا از پشت پیل
 پوشه دیدگان سر و عذر ساز
 ز بهر پیش کیے مر کے کشید
 چو بر بارگی کامر ایش دید
 جزایش دگر واد بسیار چیز
 چو شد شاہ را شاہ خاقان رہی
 دو لشکر کیے شدوران پین جا
 سلاح از تن خوے ز نر ختیند
 سپہدار چین ہر دم از چین دیار
 کہ در گنشینان شد راتمام
 ہے پور و دوسے و جام شان
 چو ازے پنچیر پر دختند
 نچو رند بے یک دگر باوہ

مرا با فلک کے رسد و اوری
 سو مصر شہ رفت چون و نیل
 پیادہ بنزویک او شد ندراز
 ز ستر تا کفل زیر زرنا پدید
 ہم پہلو سے پہلو ایش اوید
 رہا گردش آن دل کیسا لہ نیز
 خصوصت شد از خانہ انہا تھی
 دو لشکر شکن رای کے گشت را
 بداد و ستد در ہم آختند
 فرستاد نزلے سو شہر یار
 کفایت شد آن نزل و صبح شام
 ہمان بنزویک دگر آرام شان
 بیکیجاے پنچیرے ساحتند
 بہ آزادے خواہ سرد آزادہ

لے قولہ حضرت
 اس وقت فرود آمد از پشت پیل
 مرا با فلک کے رسد و اوری
 سو مصر شہ رفت چون و نیل
 پیادہ بنزویک او شد ندراز
 ز ستر تا کفل زیر زرنا پدید
 ہم پہلو سے پہلو ایش اوید
 رہا گردش آن دل کیسا لہ نیز
 خصوصت شد از خانہ انہا تھی
 دو لشکر شکن رای کے گشت را
 بداد و ستد در ہم آختند
 فرستاد نزلے سو شہر یار
 کفایت شد آن نزل و صبح شام
 ہمان بنزویک دگر آرام شان
 بیکیجاے پنچیرے ساحتند
 بہ آزادے خواہ سرد آزادہ

بیاساقی آن سے کہ جان پرورست
مگر نو کند سہم شرمودہ را

ببین مہ کہ چون جان مراد
بجوش آرد آن خون افشرد

مناظرہ رویہاں

ہائپینیاں

در صورت گری

قولہ ندوی کردہ
جہاں اس کتاب
سے لیا گیا ہے
خاموشی و غبار
سے لیا گیا ہے
نہایت ہی
زیادہ ہے

برابر ہوا
عالمی شہرت
جہاں پر
خانہ و کتاب
سکندر
گشتن
است
یا از
بر اول
صرف

یکے روز ستم تر از نو بہار
مہمان شہر بود خاقان چین
ز روم وزیران از چین وزنگ
بے مجلس و چہرہ آراستہ

گزیدہ ترین روز سے از یادگار
دو نور شید با یکے گر ہشتین
سماطین صفہا کشیدہ تنگ
ز رویہ جہان گرد بر خاستہ

در آن سنه سیرها بانا زونوش
 سخن میشد از کار کار آگهان
 زمین خیزم کشور از دهر چسیت
 یکے گفت نیزنگ و افسونگری
 یکے گفت بر مردم شور سخت
 یکے گفت کا یگر افساق
 بران شد سر خجسام کار افساق
 میان دو بار و سه طاق بلند
 برین گوشه رومی کند و ستکار
 نه بنیند آراشش یک و گر
 چوزان کار گردند پر دانت
 پبنیند که هر دو سپیکر کدام
 شستند صورت و چران نهفت
 به کم مدت از کار پر دانتند

رسید به لب موج گوهر فروش
 که زیرک ترین کسیتند از جهان
 بهر کشور از پیشها بهر چسیت
 زمیند و ستان خیزوار بنگری
 زبابل رسد جا و دیهاس سخت
 سرود از خراسان و رود عراق
 که سازند طاق چو ابرو طاق
 حجابی فرو و آور و نقش بند
 بران گوشه پسینی نگار و نگار
 مگردتے دعوت آید بسا
 حجاب از میان گرد و انداخت
 نو آئین تر آید چو گرد متام
 دران خفته طاق چون طاق خفت
 حجاب از دو پیکر بر انداختند

لغت فارسی
 در آن سنه سیرها بانا زونوش
 سخن میشد از کار کار آگهان
 زمین خیزم کشور از دهر چسیت
 یکے گفت نیزنگ و افسونگری
 یکے گفت بر مردم شور سخت
 یکے گفت کا یگر افساق
 بران شد سر خجسام کار افساق
 میان دو بار و سه طاق بلند
 برین گوشه رومی کند و ستکار
 نه بنیند آراشش یک و گر
 چوزان کار گردند پر دانت
 پبنیند که هر دو سپیکر کدام
 شستند صورت و چران نهفت
 به کم مدت از کار پر دانتند
 رسید به لب موج گوهر فروش
 که زیرک ترین کسیتند از جهان
 بهر کشور از پیشها بهر چسیت
 زمیند و ستان خیزوار بنگری
 زبابل رسد جا و دیهاس سخت
 سرود از خراسان و رود عراق
 که سازند طاق چو ابرو طاق
 حجابی فرو و آور و نقش بند
 بران گوشه پسینی نگار و نگار
 مگردتے دعوت آید بسا
 حجاب از میان گرد و انداخت
 نو آئین تر آید چو گرد متام
 دران خفته طاق چون طاق خفت
 حجاب از دو پیکر بر انداختند

یکے بود سپرد و وارژنگ را
 عجب ماند زان کار ظنارگی
 کہ چون کرد اند این صورت گزار
 میان دو پیکر چو بست شاه
 نہ شناخت از یکدگر از شان
 بسے از شان در نظر بار جست
 بے در میان یکے فرق بود
 چو فرزانه دید آن دو تجانہ را
 دستے طلب کرد چندان شینت
 بفرمود تا رویان تاختند
 چو آمد حجاب میان دو کاخ
 رہتاسے روی نشد ز آب وزنگ
 چو شد صفحہ چینیان بے نگار
 دگر رہ حجاب از میان کشید

لے فرزند کی بود سپرد و وارژنگ را
 در و ازین رنگ و صفت با کسی
 صفت رنگ و صفت با کسی
 صفت رنگ و صفت با کسی
 صفت رنگ و صفت با کسی
 صفت رنگ و صفت با کسی
 صفت رنگ و صفت با کسی
 صفت رنگ و صفت با کسی
 صفت رنگ و صفت با کسی
 صفت رنگ و صفت با کسی

تفاوت نہ ہم نقش وارژنگ را
 بعبرت فرو ماند یکسارگی
 دو وارژنگ بے سنان نگار
 درین دوران کرد نیکنو نگاه
 نہ پے بروہ از یکدگر از شان
 نشد صورت حال برو درست
 کہ این سے پذیرفت و آن منو بود
 بدین آمد آن نقش فرزانہ را
 کزان نقش سر شستہ باز یافت
 حجاب دگر در میان ساختند
 یکے تنگ دل شد بچہ و فراخ
 بر آئینہ چینی افتاد زنگ
 شکفتے فرو ماند زان شہریار
 ہمان سپرد اول آمد پدید

<p>بصیقل رسم دارواند وخته</p> <p>میانے حجابے براند استند</p> <p>بصیقل ہیکر وچینی سراس</p> <p>بافروز شش انیسو پز پرندہ شد</p> <p>کہ بہت از بصر مردور باوری</p>	<p>پادست کان طاق افروخته</p> <p>درانوقت کان شغل میا ختند</p> <p>بصور گری بودومی باپے</p> <p>ہران نقش کان صغہ گیرندہ شد</p> <p>بران وقت فتویٰ درین داوری</p>
---	---

نداند چورومی کے نقش بست
کہ بر صیقل صحن بود پھرہ دست

حکایت

بر سبیل کاشین

زرے سو پین شد بہ چہ بیبری
بران راہ پوشیدہ شبتما فتنہ

شعیدم کہ مانی بہ صورت گرمی
ازو چنپیان چون خبر بانستند

۱۔ تو قلم از وقت
۲۔ آہ و بے پروم
۳۔ دار و ملک مقدر
۴۔ است
۵۔ قلم از آن
۶۔ وقت آہ بیخی
۷۔ خاک نہیں
۸۔ کہ بود و صاحب
۹۔ لعل و لعل
۱۰۔ تن و کور
۱۱۔ جیب
۱۲۔ غمناک
۱۳۔ است و در بیخی
۱۴۔ لعل و لعل
۱۵۔ روی کجا بود
۱۶۔ تورا فتنہ
۱۷۔ صورت غافل کسی
۱۸۔ لفظ با است
۱۹۔ کہ در موعود است
۲۰۔ کہ مانی تو ششم
۲۱۔ بود مانی تو ششم
۲۲۔ پھرہ دست
۲۳۔ نقاشی
۲۴۔ سازندہ
۲۵۔ کوی با و صفت
۲۶۔ صورت گرمی
۲۷۔ را لعل و لعل
۲۸۔ مسموم
۲۹۔ قرار دادہ
۳۰۔ بود

درنشده حوض ز بلور ناب
 گزارند گیمای کلک ویر
 چو آبے که باوش کذبے قرار
 همان سبزہ کو لب حوض است
 چو مانی رسید از میان دور
 سو حوض شد شنه و سرفراز
 چو ز کوزه بر حوضه سنگ بست
 بدانت مانی که در راه او
 بر آورد کلکے بہ آئین زریب
 نگارند زان کلک مانی ویر
 در و گرم چو شنه مش از قیاس
 بدان تا پوشنه در ان حوض آب
 چو در خاک چین این خبر گشت فاش
 ز بس جاو و مہاے فرنگ او

بران راه بستند چون حوض آب
 بر این خیمه موج زان آب گیس
 شکن بر شکن میرود بر کنار
 بسبزی بران حوض تشبہ است
 و لے داشت از تشنگی ما صبور
 سر کوزه لب بستہ بشا و باز
 سفای بدان کوزه خالی سکت
 بدان حوضه چہ پیمان چاہ او
 رقم ز در ان حوض مانی فریب
 سگ مردہ بر روی آن آبگیر
 کز نوشنه را در ول آید ہر اس
 سگے مردہ بپید نیار و شتاب
 کہ مانی در ان آب زود و رہا ش
 بدو گبر و پیدار از تنگ او

لہ قولہ چو در خاک
 وہ دروازہ خاک
 سر زمین کلک
 علی الرحمن سیدی
 چو مانی رسید
 چو آبے کہ باوش
 همان سبزہ کو لب
 چو مانی رسید
 سو حوض شد شنه
 چو ز کوزه بر حوضه
 بدانت مانی کہ
 بر آورد کلکے بہ
 نگارند زان کلک
 در و گرم چو شنه
 بدان تا پوشنه
 چو در خاک چین
 ز بس جاو و مہاے
 زود و رہا ش
 مانی فریب
 سگے مردہ
 کز نوشنه
 سگے مردہ
 کہ مانی
 بدو گبر و پیدار

بیستین تا دگر باره چون تا ختم
 جهاندار باشاه چین چند روز
 زمان تا زمان مهرشان میفرود
 بدو گفت روز دو دارم پیش
 که گروم سو کشور خویش باز
 جویش چنان داد خاقان چین
 به اقبال هر جا که خواهی خرام
 کجا مویب شه کند تا خستن
 ز فرنگ خاقان و بیدارش
 بسالار چین بر زمان بزم شاه
 کمر بسته خاقان بفرمانبری
 باین خود نزل شه میرساند
 اگر چه ملک داشت بالارش
 چوپایه و دهم در شهریار

سخن را کجا سر بر افراختم
 بر شنده می بود اش فروز
 هم آزار هم این را جهان می ستود
 گرم پیش نار و فلک پای تیج
 ز چین سوروم آورم تکت
 که ملک تو شد بهفت کشور زمین
 توئی قبله هر جا که سازی مقام
 ز مابندگان سبب کی خاتم
 محب ماند شه در وفادارش
 فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
 بگوشش اندرون حلقه چاکری
 بدان مهر خود را به می رساند
 زمان تا زمان گشت مولی ترش
 نباید که بر سر روز خود شمار

اگر باره چون تا ختم
 جهاندار باشاه چین
 چند روز
 زمان تا زمان مهرشان
 میفرود
 بدو گفت روز دو دارم
 پیش
 که گروم سو کشور خویش
 باز
 جویش چنان داد خاقان
 چین
 به اقبال هر جا که خواهی
 خرام
 کجا مویب شه کند تا
 خستن
 ز فرنگ خاقان و بیدارش
 بسالار چین بر زمان
 بزم شاه
 کمر بسته خاقان
 بفرمانبری
 باین خود نزل شه
 میرساند
 اگر چه ملک داشت
 بالارش
 چوپایه و دهم در
 شهریار

نہمان دشمن خاقان اسکندرا

مکن ترک کاسے ترک چینی نگار
 دلم را بہ دیدار خود شاو کن
 اگر دخل خاقان چین آیتست
 ہمہ خلق و عالم بہ فرمان تست
 بخور چیزے از مال و چیزے بہ
 مخور جلد ترسم کہ دیر الیتی
 در خج بر خود چنان برسند
 چنان نیز کسی سر پر داز گنج
 بر اندازد مکن بر انداز خویش

بیاسا عتے چین در ابرو میار
 ز بند خشم امروزم آزاد کن
 و گر خنک آیام در ان تست
 مکن خرج کمین روز باران تست
 ز بہر کسان نیز چیزے بند
 بہ پیرانہ سرب بودستی
 کہ گرد می نا خوردش در و مند
 کہ آئی ز بہیودہ خواری بہ رخ
 کہ باشد میانہ اندک نہ بیش

مکن ترک کاسے ترک چینی نگار
 دلم را بہ دیدار خود شاو کن
 اگر دخل خاقان چین آیتست
 ہمہ خلق و عالم بہ فرمان تست
 بخور چیزے از مال و چیزے بہ
 مخور جلد ترسم کہ دیر الیتی
 در خج بر خود چنان برسند
 چنان نیز کسی سر پر داز گنج
 بر اندازد مکن بر انداز خویش

جو اہرنہ چند اکہ جو ہر شناس
 چو شد خانہ گنج پر دانت
 شہ ترک با خاصگان دیار
 نیا سیکنان گفت اگر تخت شاه
 سرش را بر افسر گرامی کند
 زمین بوسہ داوہ بہ آئین پیش
 پذیرفت شہ تو ہشس گرم او
 شہ و لشکر شہ بکیب رگی
 زمین از سر گنج بکشا و بند
 سکندر کہ بر خون خاقان رسید
 یکے تخت زرد چون آفتاب
 بشادوی آن تخت زین نشست
 ہما جوے فغفور بردست راست
 نوازش کنافش ملک پیش خواند

کنڈیہ آن را بہ جوہر قیاس
 بدان گونہ مہمانیہ ساختہ
 بہ خواہشگری شد بر شہریار
 کند بر سر تخت این بندہ راہ
 بدین سربزرگش نامی کند
 فرود از زمین بوس او قدر خویش
 بر رفتن نگہداشت آزر م او
 بران خوان شدند از سر بارگی
 روارو بر آمد بہ چہ سرخ بلند
 پے خضر بر آب سیاوان سید
 درو چشمہ جو چو دریاے آب
 ز کافور و عنبر ترنجے بہ دست
 بہ خدمت کر سبت بر پا خاست
 ملک دار بر کسے زر نشاند

دانت پر دانت
 خانہ گنج
 دیار
 تخت شاه
 افسر گرامی
 زمین بوسہ
 آئین پیش
 شہ تو ہشس
 گرم او
 لشکر شہ
 بکیب رگی
 زمین از سر
 گنج بکشا
 و بند
 سکندر کہ
 بر خون
 خاقان رسید
 یکے تخت
 زرد چون
 آفتاب
 بشادوی
 آن تخت
 زین نشست
 ہما جوے
 فغفور
 بردست
 راست
 نوازش
 کنافش
 ملک پیش
 خواند

و گرتاجداران بفرمان شاه
 بفرمود خاقان که آرزو خورد
 فرورسخت شامانه برگه فرخ
 در آن آرزو گاه فرخار دیس
 بهشتی صفت هر چه در خواستند
 چو خوردند هر گونه خورد و ما
 نشاطی قرمز می ساختند
 نشسته بر آتش زهر کشور
 نو آساز خنیاگران شگرف
 بریشم نوازان سعدی سرود
 سرانیدگان ره پهلوی
 همان پائے کوبان کشمیر زاد
 زیونان زمین را خون زان
 کرسبته رومی و صیقلی بهم

این قول در آن
 در آن گاه
 بر آن
 آرزو خورد
 حاصل بود
 دیدن آن
 فرورسخت
 بود فرخ
 بر آن
 در آن گاه
 فرخار دیس
 بهشتی صفت
 هر چه در خواستند
 چو خوردند
 هر گونه خورد و ما
 نشاطی قرمز می
 ساختند
 نشسته بر آتش
 زهر کشور
 نو آساز خنیاگران
 شگرف
 بریشم نوازان
 سعدی سرود
 سرانیدگان
 ره پهلوی
 همان پائے کوبان
 کشمیر زاد
 زیونان زمین
 را خون زان
 کرسبته رومی
 و صیقلی بهم

بزازش تند و مشکام
 نخواندند ازین خاک نرود
 چو برگ نذر از برگ نیران شامخ
 نکرده آرزو با معال مکس
 بر آن مانده خوان بر آرزو
 نمودند بر باد و ناور و سنا
 بساطی هم از قرمز انداختند
 غریب استادی و مشکام
 بستانون نوازان بر آورد
 بر گردون بر آورد آواز رود
 زین لغمه داده نوارانومی
 معلوق زن از قرص حرم بود
 که بر وند پوش از دل هر گس
 بر آورد از روم از چین مسلم

در گنج بکشا و خاقان چین
 تخت از جواهر سرد آمد بکار
 ز بلور تابنده چون آفتاب
 ز دیباے حسنی بر خروارها
 طبقه های کافور با بوئے مشک
 کمانهای چاچی و پینی پرند
 نگا و رسمندان تختی تمام
 یکے کاروان جمله شاهین و باز
 چهل سال با تخت و بر کشوران
 غلامان لشکر شکن خیل خیل
 چون زل ز چین پیش مہمان کشید
 پس از سلاطین گنج نوباز کرد
 خرامنده خنکی فاش و دم سیاہ
 رونده یکے تخت شاهنشاهی

پیردخت از گنج قارون زمین
 ز دراعه و درع گوهر نگار
 یکے دست مجلس بہتری چو آب
 ہم از مشک حسنی پر انبارها
 ز کافور تر بیشتر خود و مشک
 گر انمایہ شمشیر با نیز چند
 ہمہ تازہ پیکر ہمہ تیز کام
 مرغ و کلنگ افغانی تیز باز
 بلند و قومی مغز سخت استخوان
 کنیزان کہ در مرده آرنده میل
 جز این شکستہا فراوان کشید
 از ان خوبتر تحفه ساز کرد
 نگا و تر از با و در صبح گاہ
 نشیندش از پویہ بے آگہی

از تخت اول
 از جواهر
 از دراعه و درع
 از کافور
 از شمشیر
 از پیکر
 از مرغ و کلنگ
 از استخوان
 از کنیزان
 از شکستہا
 از تحفه ساز کرد
 از صبح گاہ
 از پویہ بے آگہی

سبقت برده از آهوان شتاب
بصحر از مرغان سبکخیز تر
په چاک بومی پیکریش یوباد
په انگیزش از آسمان کم نبود
چنان رفت و آمد به ناوردگاه
فرس مارخ افکند در وقت شور
چو دهم از همه سوسے مطلق خرام
سمندے نہ گویم سمندروشے
شکارے یکے مزع شوریدہ
چو دوران درآمد شدن تیز بال
عقابی نپولاد در چنگ او
بسے خون گرد گرد گروش
جگر ساسے سیرغ درناختن
غضبناک و خونریز گستاخ چشم

بگر می چو آتش بزمی چو آب
پد ریاد و از ما میان تیر تر
بگردندگی کننیتش دیوزاد
صبا مرد رسیدان او تم نبود
که و اما نذ زود سم در نیم راه
بگنندہ رخس سلل با وقت زور
چو اندیشہ در تیز رفتن تمام
سمند روشے نہ سکندر کشتے
ز خواب شب فتنہ شوریدہ تر
شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابان سیرمہ آمنگ او
عقابین خگی عقاب فگنش
شکارش مہر گردن ساختن
خدا آفریدش نبیدا و چشم

طفا شاه مرغان و طغزل بنام
 کینے چشم و پاکیزه رو
 تیرے چون ہشتے بر آراستہ
 خرامندہ ہستے چو ہر بلبل
 برو غیبے کاب زو پیچید
 سہی و محتاج بالائے او
 رخس بر نقش گل انداخت
 کرب سیر زلف او مشک ناب
 خنکوے شہدے شکر پارہ
 بلورین تین و قلمین پشت او
 ز سہین سخن گوے ایست
 بدان طوق گوآن بت مہر جو
 زا برو کمان کردہ از غمز و تیر
 چوے نورے از لطف اندام و

سباطانی اندر چو طغزل تمام
 گل اندام و شکر لب و مشکبوس
 مراوے لحد آرزو خواستہ
 مساسل و و گیسو چو مشکین کند
 بر آتش بر آب متعلق کہ وید
 شکر بندہ و شہد مولاے او
 بنفشہ نگہبان گل ساخت
 کہ زلفش کرستہ بر آفتاب
 بہ شہد و شکر بہ تمکارہ
 بشکل و دم قائم نگشت او
 برو طوقے از غیب آویست
 ز مہ طوقے بر دوزخ شید گوے
 بہ تیر و کمان کردہ صدول اسیر
 و حلقش پیدا آمدے رنگے

آدمی غمناک نام بادشاہ
 بخت بدین نام بادشاہی
 و زینتی چو آہ آب
 قلم و کلمین از بجا مال
 خانگی چو شکر کج
 کیموے کج
 کہ آب از کج
 قلم و کلمین از بجا مال
 انداختہ آہ و زنجار
 عبارت بدست
 ز بار کج عبارت
 از لطف است
 خوش بنفشہ گل
 انداختہ آہ و زنجار
 بخت بدین نام بادشاہ
 چنان بود زلفش را
 زین گل
 در کج
 و زینتی چو آہ آب
 قلم و کلمین از بجا مال
 خانگی چو شکر کج
 کیموے کج
 کہ آب از کج
 قلم و کلمین از بجا مال
 انداختہ آہ و زنجار
 عبارت بدست
 ز بار کج عبارت
 از لطف است
 خوش بنفشہ گل
 انداختہ آہ و زنجار
 بخت بدین نام بادشاہ
 چنان بود زلفش را

هزار آفرین بر چنان دایه
 بز و بر کس از تنگ شمشیری نظر
 تو گفتی که خودیست اورادمان
 رسانده تحفه آرمین
 که این مرغ میان بارگی وین کینز
 کس برین تنگ جنگلی شست
 به گفتن چه حاجت که منگام کار
 کینز پریوس هم خواریست
 خصمت درو پاور آورده است
 یکے خوب روی زمینگی
 دوم زور مندی به وقت نبود
 سه دیگر خوش آوازی باک بود
 چو آواز او بر کشد زیر و زار
 چهارم جوئے رازان و لارام حست

طبع اوله نزد کسی
 ز به ظاهر از آن شکر
 که بگفتی که خودیست اورادمان
 تو گفتی که خودیست اورادمان
 او را در جهان بود
 که این مرغ میان بارگی وین کینز
 کس برین تنگ جنگلی شست
 به گفتن چه حاجت که منگام کار
 کینز پریوس هم خواریست
 خصمت درو پاور آورده است
 یکے خوب روی زمینگی
 دوم زور مندی به وقت نبود
 سه دیگر خوش آوازی باک بود
 چو آواز او بر کشد زیر و زار
 چهارم جوئے رازان و لارام حست

که پروردگار نشان گزانت
 ز چشمش وانش بستی تنگ تر
 همان نام او هست اندر همان
 به تعریف آن تحفه شد مرط
 عزیزند و بر شاه باوا عزیز
 نه مرغی چنین آید آسان بدست
 به نرهای خور کنند آشکار
 که در خوب روی کسش با نیست
 که آنرا چهارم نیاید بدست
 که هست آیت در فریبندگی
 و سپید عمان راز مردان مرد
 که از زهره خوشتر آید سرود
 سخن سپید آواز او مرغ مار
 خوش آوازی خوبی آمد بدست

بیست و پیرمی مردانگی
 من نازک و خار کم بود
 زن همین گریه چنین تن است
 اگر ماهی از سنگ خارا بود
 ز کاغذ شاید سپهر ساختن
 گران داشت آن نغمه را شهریار
 پیشش و حلقه و گوش کرد
 چو آن مشکبها پذیرفت شاه
 سحر که چو طاق مشرق خرام
 و گریاره شده باوه برکت نهاد
 بسر پر روزی دوز لهو و نماز
 بر شادی همه بود روز و دوی
 سوز گشتن پس پید کار
 پر چهره ترکی که خاقان چنین

پذیرفت بو در آن زفر زانگی
 که مردانگی در زمان کم بود
 ز مردی چه لاف که زن هم زنت
 شکار ننگان وریا بود
 پس آنکه بر آب اندر انداختن
 ز ما ز راه مردی نه وید استوار
 چون گرفت ناهش فراموش کرد
 شد از جوان خاقان سو نخواه گاه
 برون زد و سر از طاق پر و زه فام
 برایش در باره گرفتند و
 برو و در می و باوه دل نواز
 و گریاره شمشیرش تازه چه
 برون زدی گشت چون روزگار
 بشه و او تار و پاش تا زمین

به نازنین
 آمدین به سبب
 نفرت نازنین
 مایه نازنین
 مایه نازنین
 مایه نازنین
 مایه نازنین
 مایه نازنین
 مایه نازنین

نزد آنکه
 زین بگفته
 زین بگفته
 زین بگفته
 زین بگفته
 زین بگفته
 زین بگفته
 زین بگفته
 زین بگفته
 زین بگفته

از آنجا که شش را نیامد پسند
 بر افروخت آن ماه چون آفتاب
 بزند آن سرا کن شیران شاه
 یک روز کین چرخ چو گان پرست
 سکندر که آتش و آن گوسه بود
 در آمد به طیاره کوه کن
 علم بر شپه ندگردن کشان
 ز لشکر که عرضش بن فرسنگ بود
 ز صحرا چین تا به دریای چند
 سپه چون درآمد به عرض شمار
 پس پیش ترکان طاوس رنگ
 به قلب اندرون شاه و ریاشکوه
 بجز پیل زوران آهن کلاه
 هزار و هیل سنجق به پلوی

چو سایه پس پرده شد شمر بند
 فرو ریخت بر گل ز زکس کلاب
 همی بود چون سایه و زدی چاه
 ز شب بازی آورد گوی بدست
 عنان را به چو گان نه خود سپر
 فرس پیل بالا و شپه سلماتین
 پدید آمد از زور محشر نشان
 بیابان پنجم بر تنگ بود
 زمین بر زمین بود زیر پرند
 گزیده در و بود پانصد هزار
 چپ و راست شیران پولا و خنگ
 سپه گرد بر گرد و ریای چو کوه
 پهل پیل خگی پس پشت شاه
 روان در پی رایت خسروی

شاه از سایه پس پرده شد شمر بند
 فرو ریخت بر گل ز زکس کلاب
 همی بود چون سایه و زدی چاه
 ز شب بازی آورد گوی بدست
 عنان را به چو گان نه خود سپر
 فرس پیل بالا و شپه سلماتین
 پدید آمد از زور محشر نشان
 بیابان پنجم بر تنگ بود
 زمین بر زمین بود زیر پرند
 گزیده در و بود پانصد هزار
 چپ و راست شیران پولا و خنگ
 سپه گرد بر گرد و ریای چو کوه
 پهل پیل خگی پس پشت شاه
 روان در پی رایت خسروی

یعنی از زمین و درازا به ندرت علم است و معنی نیز در راست و میتوان که هر چند معنی جوهر شمشیر بود و این دور در راست از ۱۲

کرم سے زبر غلامان خاص
 و شاقان جو شندہ چون کبیل
 ندیمان شایہ تیر گرد شاہ
 خرامان شدہ خمر حن وان
 شہنشاہ چو نبوت لختی زمین
 کہ رو سو خانہ خویش باز
 جہا بجوے راترک پدرو کرو
 عمان تا قہ شاہ گیتی لوزو
 چو آمد بہ نزدیک آن طرف رود
 بران عرصہ جائے دل افروزید
 طنایک سپر اپر وہ خسروی
 زمیں نو بیہا کے گوہر نگار
 چو شہ کشور ماورالہند رودید
 از ان مال کہ چین بچک آمدش

چو پرتو شہ نقرہ ز حسن خاص
 زہر سو حنیت کشان خیل خیل
 کہ اسان از ایشان شود رخ سحر
 طرفدار چین و در کابش روان
 اشارت چنان شد بہ خاقان چین
 با قلم ترکاں کس ترک تاز
 باب مژہ روے رار و و کرو
 و صحرا بہ چون رسانید کرو
 بغیر موتا شکر اپد فرو
 شستن بد انجاے پر وزوید
 کشیدند و شدت رخ و مرکز قوی
 چو باغ ارم گشتہ چون کنار
 جہانے نگویم کہ یک شہر رودید
 بے داو کا نجا و نک آمدش

از ان عرصہ کہ در آن زمان
 از ان عرصہ کہ در آن زمان
 از ان عرصہ کہ در آن زمان
 از ان عرصہ کہ در آن زمان
 از ان عرصہ کہ در آن زمان
 از ان عرصہ کہ در آن زمان
 از ان عرصہ کہ در آن زمان
 از ان عرصہ کہ در آن زمان
 از ان عرصہ کہ در آن زمان
 از ان عرصہ کہ در آن زمان

بے شکر نوزیر بنیاد کرد
 شنیدہ چنین شد کہ فیما و از دست
 که شاهش آمد ز بیگانہ بوم
 بشارت رسان بر شاه و ذراہ
 بہر حنہ خرمی سمانتند
 بدرگاہ شاہ از پے پے پنج
 کہ بادرو سراج آمد گلاب

بنامہ کے ویرانہ آباد کرو
 سرفند را کاومی شاد از دست
 خبر گرم شد در خراسان بوم
 بہر شہرے از شاہ سے فتح شاہ
 بشکرانہ را بیت برافراشتند
 فرستاد ہر کس بیٹل و گنج
 بیاساقی اشب بے کن شتاب

مے کاب در روے کار آورد
 نہ آن مے کہ در خار آورد

آگاہی سکندر از تاخت رول
 ملک بروج و بردن نوشاہ

بے شکر نوزیر بنیاد کرد
 شنیدہ چنین شد کہ فیما و از دست
 کہ شاهش آمد ز بیگانہ بوم
 بشارت رسان بر شاه و ذراہ
 بہر حنہ خرمی سمانتند
 بدرگاہ شاہ از پے پے پنج
 کہ بادرو سراج آمد گلاب

جہاں کو دور آورد ہجان تاختن
 بہر کشورے دیدن آرایشے
 ز پوشید گہا خبر و اشتن
 و لیکن چو بینی سد انجام کار
 فرود آمدن شہر خود باستان
 بہ شہر سان گر چه باشد تہی
 سکندر بان کارگزاری کہ بود
 اگر چه ولایت ز حدشیش است
 شبے راے آن زد کہ فرو از جاکے
 ہواے وطن و در دل آسان کند
 زمین عجم زیر پاے آورد
 جہاں از ابر ان روز و از رنگ خویش
 بدان ملک نوش آفرین گبزد
 نماید کہ ترتیب ہا گویند

خوش آمد سفر و سفر ساختن
 بہر تزلے کردن آسایشے
 زنا وید ما بہر ہر دشتن
 بشہر خود ست آدمی شہر یار
 بہ از شہر یاری بہ شہر سان
 دل از مہرسانہ نباشد تہی
 ہمہ میل بر شہر خود سے نمود
 ہم اندیشہ خانہ خویش داشت
 چو باو آورد پاے بربا و پاے
 ہواے نشا و خراسان کند
 سوی ملک صطخ جاکے آورد
 بلندی و در آورد بہ لونگ خویش
 بہ و نیک آن مملکت بسگرد
 سپیح زمین کو بس خسرو کنند

این داستان از تفسیر قرآن کریم
 است و در حدیث مذکور است
 کہ در روز قیامت زمین
 را در سینه های مردمان
 قرار می دهد و آن را
 سینه های بزرگ و کوچک
 گویند و در این داستان
 از آن سخن به میان می آید
 کہ در روز قیامت
 زمین را در سینه های
 مردمان قرار می دهد
 و آن را سینه های بزرگ
 و کوچک گویند و در
 این داستان از آن سخن
 به میان می آید کہ در
 روز قیامت زمین را
 در سینه های مردمان
 قرار می دهد و آن را
 سینه های بزرگ و کوچک
 گویند

کند تازہ مان پارہ ہر کے
 بخوابندگان از معنائے وہ
 فرورد سیریز و شمناک
 بفریاد جو گفت فرمان تراست
 ازین گفت یہ باشد رگبزمی
 بی بی کہ سر چون برہ آورم
 بر آرم سگان رہ بشور افکنی
 چہ دلہاے مروان بر آرم ز ہوش
 نہ پرتاس نام نرومی بجای
 اگر روس و مصرت نہایش کنم
 بر افرازم از روس اورنگ
 نہ در غار و کوہ آردمانے ہلم
 گر این کہین نخواہم ز شیران روس
 و گر آگ و پرتاس سازم شکر م

دران پارہ ساز و نوازش بے
 جہان راز نوزد گانی گند
 در آن تیرگی گشت آشوبناک
 مراد دل است آنچه در جان تراست
 تو گفتی و باقی زمین پس کی
 چہ ناز چہ نیر بہ چاہ آورم
 کہ باشیر بازیت گور افکنی
 چہ تو نہاے شیران در آرم جوش
 سر ہر دورا سپرم زیر پای
 سراییم دوریا پیش کنم
 در آتش نشا نام بہ سنگ را
 نہ از ہر دار و گیائے ہلم
 سنگم من نہ اسکندر فلیقوس
 ز پرتاسی و روس از بہترم

کز اگر گوش چرخ باشد امان
همه برود راه باز جاسے آوریم
نمانیم نوشابه رازیر بند
گر آن شیم در سنگت جای گیر
به چاره کوشاوه شود کار سخت
به سختی در از چاه دل مگیر
درین راه چو پروا شتم برگ وزاد
ز کوه گر آن تلمبه دریاے شرف
مرا سوس ملک عجم بود راه
چو زین دستانم رسید آگهی
بجنبش گرانیده شد خست من
نخسیم نیاسیم از هیچ راه
دوایے چو دید آن پذیرفتگی
بلب خاک بر آئین بر آلود کرد

نخواهیم کین خود از بد گسان
ستاننده رازیر پائے آوریم
چو وقت آید از نئے بر آیم قند
برون آورشس چو موسی خنجر
بعدت شکوفد بهار از درخت
که گردوزمان تا زمان سپنج پیر
صبوری کس نم تا بر آید مراد
با هستگی کار کرد و شکوف
که سازم درین مملکت چند جاے
به ارتخت من باشد من تنی
سیر زین من بس بود خست من
مگر کمینه بستانم از کمینه خواه
بر آسود او چشم و آشفنگی
زین رابره سپره ز راند و کرد

لے قول ان میوه
در سنگ او یعنی
سپین من در سنگ
سخت رویاں جا
گرفت بسبب
خبر در این
تا بعد ای از
یعنی از کوه
بسی درخت
کار سنگ
توسیل
نویس
منه قول نویس
دانشان او در
سخت در خیال
اب بود کرد
در نگاه
این منی چند نگاه
احال که در
سپهر
گرفت من
ش از
زودس
شده
که وقت
من وقت
سپین

بستند چون جنبت همانند
 سپاهی چو دریا پس پشت او
 بیابان خوارزم را در نوشت
 بدان تا کند عالم از روس پاک
 در آن تا ختن دیده بخواب کرد
 بیابان پر از خیل خفایق دید
 به چهره پوشش به عارض جواب
 همه تنگ چنان مردم فریب
 نقاب بی زهر صفحہ روی نشان
 سپاهی عرب پیشه و تنگ تاب
 ز تاب جوانی به جوش آمدند
 کس از بیم شمشیر کتازی نبرد
 چو شه دید خوبان آن راه را
 پری سکران دید چون سیم ناب

وز آنجا سو دشت خوارزم راند
 حساب بیابان و بیابگشت او
 ز چون در آمد به بلال گشت
 قرارش نمیدو در آب خاک
 گذر بر بیابان سقاپ کرد
 درو لعبتان سمن ساق دید
 فروزان تراز ماه و از آفتاب
 فرشته ز دیدارشان ناسکب
 نه پاک از برادر نه از شوکی نشان
 چو دیدند رو چنان بے نقاب
 در آن داوری سخت کوش آمدند
 بان لعبتان و سبباز می نبرد
 نه خوب آمد آن قاعده شاه را
 سپاهی همه شنه ایشان جواب

این دو نقاب
 بر منور می شان
 او عیارت و فریب
 است و فریب
 در حق تو فریب
 نموده از زانی است
 ۱۲ شریک و بی انسان
 که خدایان تو
 در نقاب مستور
 نبوده است
 سبب از فریب
 او غریب
 صدمه ز فریب
 از فریب و فریب
 علی مودت و
 زین جو فریب
 معنی اول
 استغفار کرد
 این

در تنگ سبک
 سبب از فریب
 تنگ سبب
 انصاف مردم
 عیانت است
 سبب از فریب
 جوانی و فریب
 سبب از فریب
 از غایت و فریب
 سبب از فریب
 ادعای سبب
 کشادگی و فریب
 دل از فریب
 کوشش از فریب
 در سبب از فریب

بی شاه را استبداد فرمان بریم
 چو بشنید شاه آن زبان کوری
 حقیقت شد اورا که با آن گروه
 بفرزانه آن قصه را گفت باز
 که این خوب رویان ز منجیب سرو
 و بالست ازین چشم بیگانہ را
 چه سازیم تا نرم خوبی کنند
 چنین داد پادشاه فرست شناس
 طلسم بر آن کیم از آف و شدت
 بر آن زن که در روسه او نگرد
 بشه طیکه شاه آورد بیجا نشست
 شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست
 جهان دیده دانا به نیک اختر می
 تو آئین عروس در آن جلو گاه

ولیکن ز آئین خود نگذیریم
 ز بون شد ز بانس دوران کوری
 نصیحت نمودن ندارد مشکوه
 وز و چاره خواست از چاره ساز
 در غیبت کز کس نه پوششند رو
 چو از دیدن شمع پروانه را
 ز بیگانہ پوششیده رونی کنند
 که کنه مان شه را پذیرم شناس
 که گمان سازند زان سر گذشت
 بجز رو پوششیده زو نگذرد
 وز و هر چه خواهیم آورد به دست
 بزور و بزوریک به یک کرد راست
 در آمد به تدبیر صنعت گرمی
 برای نجات از خاه سنگی به راه

در بیان بیگانه را که در این قصه است
 این بیگانه را که در این قصه است
 این بیگانه را که در این قصه است
 این بیگانه را که در این قصه است
 این بیگانه را که در این قصه است
 این بیگانه را که در این قصه است
 این بیگانه را که در این قصه است
 این بیگانه را که در این قصه است

برو چا زری از حرام سپید
 بر آن زن که دیدی در آرم او
 در آورد از شرم چادر برو
 از آن روز خنچاق رخسار بست
 نگارنده را گفت شه کین نگار
 که سنبلین مارانه دادند گوش
 خبر داد و اما سے بیدار سخت
 برگرچه سیمند سنگین دلند
 برین سنگ چون گنبد خست نشان
 که رو بدین سختی از خار سنگ
 روا باشد از ما پوشیم روس
 و گرنه تے کا سمانیت آن
 پامروسے این طلسم بلند
 سنوزان طلسم بر ایگنجه

چو برگ گمن بر سر مشک بید
 شدی رو پوشید از شرم او
 نهان کرده رخسار و پوشیده مو
 که صورت گران نقش بر خار بست
 درین سنگدل قوم چون کردی
 درین سنگ بنمید و یابند موشر
 که خنچاق اول چونگت سخت
 بر سنگین دلان بن سبب مالند
 از وزم کرد اول سخت شان
 چون خود را می پوشد از نام و ننگ
 زبیداد بجانہ ششم و شوک
 گویم که رمزے نهانیت آن
 برین رو بهالبت شد رو بند
 در آن دشت ماندست نارخت

چادر سے از رخسار
 پوشید از شرم او
 نهان کرده رخسار
 و پوشیده مو
 که صورت گران
 نقش بر خار بست
 درین سنگدل
 قوم چون کردی
 درین سنگ بنمید
 و یابند موشر
 که خنچاق اول
 چونگت سخت
 بر سنگین دلان
 بن سبب مالند
 از وزم کرد اول
 سخت شان
 چون خود را می
 پوشد از نام و ننگ
 زبیداد بجانہ
 ششم و شوک
 گویم که رمزے
 نهانیت آن
 برین رو بهالبت
 شد رو بند
 در آن دشت
 ماندست نارخت

یکے بیشہ در گردش از چوب تیر
 زیر پای تیر عقاب بگنزش
 همان خیل خنچاق کا نجار سید
 زره گر پایہ رسد گر سوار
 سوار کہ راند فرس پیش او
 شبانیکہ آن نجار سازد گلہ
 عقابان در آئین زاج طبعند
 ز نیم عقابان پولاد چنگ
 صنم بین کہ آن نقش پرواز کرد
 بیاساتی آن بحر پوشیدہ رو
 کتم دست سو پاک از لپ

چو باشد گیار لیب گمبیر
 عقابان فرزند پیرانش
 دو پایش این نقش کتیا رسید
 پرستش کندش پرستند و
 نمد تیرے از حجبہ در پیش او
 کند پیش او گو سفندے یلہ
 نامندیکے موزان گو سپند
 مگردو کسے گرد آن خارہ سنگ
 کہ گاہے گرہ بست و کہ باز کرد
 بمن وہ گرش ہست پروا سو
 اب بگر آچین دست بابد شہد

شکر کشیدن سکندر از راه خنچاق بر روس

وگر بارہ طبل بہ باغ آمدہ است

پری پیش روشن چراغ آمدہ است

کہ چو باشد گیار لیب گمبیر
 عقابان فرزند پیرانش
 دو پایش این نقش کتیا رسید
 پرستش کندش پرستند و
 نمد تیرے از حجبہ در پیش او
 کند پیش او گو سفندے یلہ
 نامندیکے موزان گو سپند
 مگردو کسے گرد آن خارہ سنگ
 کہ گاہے گرہ بست و کہ باز کرد
 بمن وہ گرش ہست پروا سو
 اب بگر آچین دست بابد شہد

خیالم پری پسکری مے کند
 ازین کان تا یک آهر منی
 هزار آفرین باد بر زیر کان
 گزارنده شرح این داستان
 که چون شاه عالم بداناے روم
 پیروزی آن نقش در خواسته
 از خوبی چنان ساختش نقش بند
 چو پیر بگنجت پیکر نامه
 هر جا که میرفت میرخت گنج
 بهر نقشه منزه حصی پد راند
 چون منزل در آمد بدخواستہ تنک
 فراخی گهے بود نزد یک آب
 دران مرغزار از ملک تاسپا
 چو آنجم بر آراست شکر گهے

کلیه ذرات از آه
 کان تا یک آهر منی
 هزار آفرین باد بر زیر کان
 گزارنده شرح این داستان
 که چون شاه عالم بداناے روم
 پیروزی آن نقش در خواسته
 از خوبی چنان ساختش نقش بند
 چو پیر بگنجت پیکر نامه
 هر جا که میرفت میرخت گنج
 بهر نقشه منزه حصی پد راند
 چون منزل در آمد بدخواستہ تنک
 فراخی گهے بود نزد یک آب
 دران مرغزار از ملک تاسپا
 چو آنجم بر آراست شکر گهے

نقش بند بر کوه کوه
 صورت از آن
 بستان ای سوره
 نقوه بر کوه آه
 خنجر بر کوه
 کوه از روم
 کوه از روم
 کوه از روم
 کوه از روم
 کوه از روم
 کوه از روم
 کوه از روم
 کوه از روم
 کوه از روم

مرا چون خیالی پری
 گهر بن که آرم بدین روش
 که روشن ز آند از تیره کا
 گزارش خنجر کرد بر زبال
 بفرمود تا سازد از سنگ مود
 چو پیروزه نقشه شد آراسته
 که بر بست بر نقش ترکان پرند
 شه از پیش پیکر تهی کرو جا
 با تمیذ راحت همی بر درخ
 بهر منزله مفهت هر چند ماند
 هر بران کلین نیز کرد خنگ
 فرود آمد آسجا به سگام خواب
 بر آسوده گشتند از اسیب راه
 کشید بگردون در و در گهے

جهان را از رایت چو طاس کرد
 به روسی خبر شد که دارا سر دم
 سپاهی که اندیشه رای کند
 دلیران شیر زن بے شمار
 کند آنگنانیکه چون تند شیر
 غلامان حدنی که در دارو گیسر
 سکنه زند آرزو باست این
 لشکر کے کوہ باو سے روان
 ز پیلان دو صدیل پولا پوش
 کے دشت پر پل و پر پلتن
 چو قنطال روسی کہ سالار بود
 کے لشکر انکھت از غت روس
 ز پر طاس و آلان و خزان کردہ
 ز ایسوزمین تا بخرچاق و دشت

سر پر وہ را در سور و س کرد
 در آورد لشکر بدان مرز بوم
 چو بر کہ زند کوہ را خوبے کند
 بروم گزائی چو پید مار
 در آرد سر با کے پیلان بہ زیر
 بوئے جماند صد چوبہ سیر
 جماند ستمگر باست این
 کہ در زیر او شد زمین ناتوان
 کہ آرد خون زمین را بہ جوش
 ہمہ کشور آشوب و لشکر شکن
 شد آ کہ کہ گردون بدین کار بود
 بہ کردار ہر ہفت کردہ عروس
 برایت سبیلے چو دریا و کوہ
 زمین را بہ تیغ وزرہ در نوشت

لہ قور
 علامان حدنی
 انوار زندگاری
 چو پید مار
 است او این
 جاسوس
 است اسرار
 اسرار
 چو خزان
 کہ در دست
 است و زمین
 بار و گزائی
 کار و ناتوان
 نو و سلطان
 پیلان و پولا
 دشت از غت
 آستان
 زمین و خزان
 زمین و خزان

خدا و او مارا چنین دستگاہ
اگر دیدے این غنیمت بخواب
کیے نیست زین جملہ بے تاج و زور
گر این دستگاہ را بدست آوریم
جہانزاد بیکیم و شاہی کینیم
پس انکہ فرس را ندبالا سے کوہ
باگشت نمود کاینک ز دور
دور کہ از کوہ و گنج پر
ہمہ زمین زرین یا قوت کار
کلاہ مرصع برافراشته
ہمہ فرش دیباہ شعری حیر
ہمہ عنبرین خال و خال پوش
سروا در ز پورس روی
بدان سست پامان حمید دست

خدا و او را چون توان بست راہ
و ما تم شدے زین حلاوت پر آب
بدریا نیابیم خندان گم
برایم عالم شکست آوریم
ہمہ سال صاحب کلاہی کینیم
تنے چند با او شدہ ہگروہ
جہان و جہان نازنیند و حور
بجائے سنان وزرہ لعل و صبر
کفل پوشماے جواہر نگار
قبال کف پاپے بگذار شہ
نہ در دست نیزہ نہ در جعبہ
سیر زلف چمیدہ بالاسے گوش
نہ پاپے دوندہ نہ دست قوی
سکندر چہ شکر تواند شکست

لے قوی
نہایت زین جملہ
آہ این شود
نظاں روس
است کہ
شوق را بد جی
بکینہ تر شاہ از
نہایت فرخ سکنہ
بہکندہ را بد جی
تا از زمان خود
را بد جی
آراستہ سیکار
و کیک اس
بود و از
چون زمان
جلوس
کنندہ
شست و این قدر
غنیمت
سیر زلف چمیدہ بالاسے گوش
نہ پاپے دوندہ نہ دست قوی
سکندر چہ شکر تواند شکست

اگر اقتدیر ایشان سر سوزنی
 بتاریح و تقویم جنگ آوردند
 نه آن لشکر ندانید که روز نبرد
 چو ماحله سازیم کبیره بجای
 چو روسان سختی کش سخت مغز
 نهادند سر مالک ما زنده ایم
 بگویم کوشیدن چون نهنگ
 بر اعدای دولت شبی چون کینم
 چو دست از عثمان سوختن کشیم
 چو روی سپاه اول گرم دید
 بشکر که آمد به تدبیر جنگ
 ز دیگر طرف شاه شکر شکن
 بزرگان شکر همه کرد شاه
 قدرخان ز چین گورخان از ختن

که اقتدیر ایشان سر سوزنی
 بتاریح و تقویم جنگ آوردند
 نه آن لشکر ندانید که روز نبرد
 چو ماحله سازیم کبیره بجای
 چو روسان سختی کش سخت مغز
 نهادند سر مالک ما زنده ایم
 بگویم کوشیدن چون نهنگ
 بر اعدای دولت شبی چون کینم
 چو دست از عثمان سوختن کشیم
 چو روی سپاه اول گرم دید
 بشکر که آمد به تدبیر جنگ
 ز دیگر طرف شاه شکر شکن
 بزرگان شکر همه کرد شاه
 قدرخان ز چین گورخان از ختن

درین راکشایند چون روزی
 همه در حساب درنگ آوردند
 ز شکر کلونش برآوردند
 بیایک جمله ماند ازند پاس
 فریبه شنیدند زانگونه نغمه
 بدین عهد و پیمان سر افکنند ایم
 تا شیم زین گلستان بوسه رنگ
 بنوک سنان خاره را خون کینم
 بداندیش را دام در سر کشیم
 ز نیروی خود کوه را نرم دید
 ز دل بر دژ نگار روز تیغ رنگ
 بتدبیر شست با آب سخن
 نشستند چون اختران گرو ماه
 رئیس از مداین ولید از زمین

دو آلے زانجا زونہندی ارے
 زریونہ گیلے زما زندان
 سہیل از خراسان قوم از عراق
 زینان افرنجہ مصر و شام
 ہماندار کرد از غم آزاوشان
 چین گفت کین لشکر جنگجوے
 بدزومی و سالوسی و ہرنی
 دو دستے ندید شمشیر کس
 سلاحے و سازے ندرند چیت
 برہنہ تنے چند را در صاف
 چون تیغ گیرم بجنہم ز جاے
 من آن دور گیرم کہ داراے گو
 بکیدے کہ با کید پروا ختم
 چو بالشکر فور کردم سرد

قبلا و صطخرخی ز خوشیان کے
 نیابیل از کشور حسان و ان
 بر سیال ارن بدین اتفاق
 پنچنانکہ از گفتن آیت سام
 بد گرمی اسید ما و اوشان
 بہ پیکار شیران نکر و ندوے
 نمایند مردی و مردانگی
 ہمہ ماتح و نیزہ از پیش و پس
 ربے آلمان جنگ نماید درست
 چه باید بریدن ز سر تا بہ ناف
 فرو بندم البر زرا دست و پاے
 ز من جا ہمہ سیر و وجان ہم خبر
 باپے خودش چون در انداختم
 ز مردانگی فور کافر خور و

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

کمانم چو برزو برابر و گره
 هم از جنگ و سم نباشد شکوه
 ز کوه خمر تا به دریا سے چین
 اگر چه نشتر ترک بار و دم خویش
 به پیکار ترکان این حرسه
 بساز هر کوه در تن آرد شکست

نشتر چین کمان طرک
 که بسیار سیلاب ریزد که
 همه ترک ترک سینه زمین
 هم از روسیان که یار و دشمن
 توان رخبت بر پادشاه
 از هر که در پادشاه است

کمانم چو برزو برابر و گره
 هم از جنگ و سم نباشد شکوه
 ز کوه خمر تا به دریا سے چین
 اگر چه نشتر ترک بار و دم خویش
 به پیکار ترکان این حرسه
 بساز هر کوه در تن آرد شکست

حکایت بر سیل کشیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر
 دو گرگ جوان تخم کهن کاشتند
 و سه بود و روے سگان ترگ
 یکی بانگ رو به چاره ساز
 سگان ده آواز برداشتند
 و بانگ سگان کاملا ز دور دست

به بانگ سگان رست روباه پیر
 پش روی پیر برداشتند
 همه تشنه خون روباه و گرگ
 که بند از دهان سگان کرو باز
 که روباه را گرگ پنداشتند
 رسیدند گرانج روباه رست

کمانم چو برزو برابر و گره
 هم از جنگ و سم نباشد شکوه
 ز کوه خمر تا به دریا سے چین
 اگر چه نشتر ترک بار و دم خویش
 به پیکار ترکان این حرسه
 بساز هر کوه در تن آرد شکست

سگالنده کاروان وقت کار
 اگر چه مرا با چنین برگ و ساز
 در چاره بر چاره گریست نیست
 سران سپهر شیند پیش
 نبودیم زین شیرست گوش
 هم از هر مردی هم از هر مال
 سپهر چول و او ختر بی
 سپهر از دل دادن خسروی
 در اندیشه میبودا وقت شام
 چو از تیره شب ز روش نهفت
 گه جان لشکر برون از قیاس
 شب تیره بے پاس گذشتند
 بیاساقی آن زریق تا منت
 بده تا در ایوان بارش برم

نشان
 بشی

ز دشمن بد دشمن شود در کار
 بهم شتی کس نباید ساز
 همه کار با تیغ پیوست نیست
 که ریزیم در پا تو خون نوش
 کنون گریترزان بر آیم جوش
 بکشیم تا جو بود در جوال
 که بیدل نباید که باشد که
 دل و لشت شان گشت کسیروی
 که فرود چو سازیم از تیغ و جام
 طلایه برون رفت جاسوس نخت
 نشتند بر بگنر مایه پاس
 در شب با سحر پاس ننداشتند
 تشنگی کار عمل یافت
 چو تشنگی سووده به کارش برم

بدرستی که در این کتاب
 در بیان جنگ و جدال
 و کاروان و بیخ
 و در بیان کار
 و در بیان جنگ
 و در بیان کار
 و در بیان جنگ
 و در بیان کار
 و در بیان جنگ
 و در بیان کار
 و در بیان جنگ
 و در بیان کار

بمرض و میدان در آن جنگ
 در آن معرکه عارض رزمگاه
 ز پولاد پوشان الماس تیغ
 جدا گانه از مویک پهر گروه
 دوا لے و گردان ایران زمین
 قدر خان و فقور پان یک
 جناح از خدنگ علما نخاص
 پیش اندرون پیل پولاد جوش
 شمع سلیمان با هزاران آید
 زویک طرف سرخرو بیان روس
 سحر ز انیان رست آراسته
 الانی ز پس ایسوی بر جناح
 قلع ب اندرون رو کینه جوی
 در امان روسی در آمد ب جوش

قشر و ند چون کوه پولاد پاره
 بر آراست لشکر به فرمان شاه
 بنور شید روشن در آورد تیغ
 حصارے بر آورد مانند کوه
 سیمین گرم کردند کین
 علم بر شید بر مبره
 زده پرده بر شستن مقیصاص
 پس او دلیران تندر خروش
 کمر بست بر پشت پیل سفید
 فرزند چون قبله گاه مجوس
 ز چپ باک بر طاس بر خاسته
 سر انداختن کرد بر خود مباح
 ز مهر سکندر شده سینه شوی
 چو مهند و بیمار بر زدنش

در آن جنگ
 در آن معرکه
 در آن رزمگاه
 در آن تیغ
 در آن گروه
 در آن زمین
 در آن یک
 در آن نخاص
 در آن جوش
 در آن آید
 در آن روس
 در آن آراسته
 در آن جناح
 در آن کینه جوی
 در آن جوش

دانشوی
 روین

سپاه از دو جانب صنف آرسته
 ز غزیدن کوس گردون شگاف
 همان تا ترکی بر آورد شور
 صهیان زمین سینه تازیان
 لکه کو بگرزه هفت پوش
 پلارک بکاورد نقره گون
 خنک سه پر کرده ز این گزار
 ز نیره نستان شده رو خاک
 سنان بر سر مونس بازمی کنان
 ز غزیدن شیر در چرم گرگ
 سنان چشمه خون کشاوه رنگ
 نهنگان شمشیر خویش گداز
 کشاوه بخار از تن کوه ورز
 ز غوغا بر آوردن خیل روس

زمین آسمان وار بر خاک
 زمین را بر افکنده پیش نهاد
 به بازو دست ترکان در آورد
 با هر رسانده زمین را ز میان
 بر آورد از گاؤ گردون غروش
 ز مهره بر آورد کاورس خون
 چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
 ز گویا لها کوه شسته من خاک
 بخون رود من زاری کنان
 شده فتنه حنت در اسر بزرگ
 بر ورسته صد پیشه تیر خنک
 بگردن کشتی کرد گردون دراز
 زمین را قتاوه بر اندام لرز
 لگا و ر شده زیر شیران شمس

و غزیدن کوس گردون شگاف
 همان تا ترکی بر آورد شور
 صهیان زمین سینه تازیان
 لکه کو بگرزه هفت پوش
 پلارک بکاورد نقره گون
 خنک سه پر کرده ز این گزار
 ز نیره نستان شده رو خاک
 سنان بر سر مونس بازمی کنان
 ز غزیدن شیر در چرم گرگ
 سنان چشمه خون کشاوه رنگ
 نهنگان شمشیر خویش گداز
 کشاوه بخار از تن کوه ورز
 ز غوغا بر آوردن خیل روس

کسی قول از غزیدن آه کنی از آمدن آغاز میباید چرم گرگ نقاره جنگ که از آواز آن خلاصی میگردد ۱۷

برید با کترین رو سی
 سان رو سی رایت افراخته
 کلو سے ہوا در کشید شگفت
 نہ پونیدہ را بر زمین پائے بود
 ز رو سی بر آمد بن اور و گاہ
 چو کوہے روان گشت بر شیب او
 سباز طلب کردہ و بولان نمود
 کہ پرتاسیان را درین خام چرم
 چو تندی کہ تندی گوہرم
 پلنگان درم بر سر کوہ سار
 چو شیران بزخاش خورده ام
 در شتم بر چنگال و شتم بزور
 ہمہ چون خامست نوشیدم
 سنام ز بہا و در آید بناوت

فلاطون آنجا فلاطوی سے
 زمیندی و آب آتش انداختہ
 بضیق النفس کا گم تی گرفت
 نہ پزندہ را بر ہوا جا سے بود
 یکے شیر پرتاس رو میں کلاہ
 عجب میں کہ بر باد کوہ استمداد
 بنام آدمی خوشتن راستو
 پر پلاسے من شود شیت گرم
 چو ایم بر زم از و ما سپیکم
 نهننگان زورم بر لب جو سار
 نہ چون رو بہان و نہ پرورد ام
 بجمہ درم سپلو نہ گور
 ہمہ چرم خامست پوشیدم
 دروغے نیکویم اینک مصاف

لہذا فطون آنجا فطوی سے
 زمیندی و آب آتش انداختہ
 بضیق النفس کا گم تی گرفت
 نہ پزندہ را بر ہوا جا سے بود
 یکے شیر پرتاس رو میں کلاہ
 عجب میں کہ بر باد کوہ استمداد
 بنام آدمی خوشتن راستو
 پر پلاسے من شود شیت گرم
 چو ایم بر زم از و ما سپیکم
 نهننگان زورم بر لب جو سار
 نہ چون رو بہان و نہ پرورد ام
 بجمہ درم سپلو نہ گور
 ہمہ چرم خامست پوشیدم
 دروغے نیکویم اینک مصاف

بیاید کی شکر از چین و روم
 مینخشا و نیروان بدان رهنمون
 ز قلب ملک پیش آن تند باز
 بر خاش گروان کشاوند خنک
 ز شمشیر پرتاب سے خشناک
 و گر روی سے رفت ہم خاک وید
 چنین با به مقدار هفت ساد مرد
 ملکزاده بود هندی بنام
 بران گرگ درنده چون شیرست
 بے حملہ کردن خنک از ماسے
 ملکزاده ہندی چو شد سخت کوش
 چنان براندر بنده الماس را
 ز روی یکے شیر شوید ہر
 و آید بناورد چالش کشان

کہ آتش سوزنده گردون
 کہ بخشایش آرد بہ کن روز خون
 برون رفت جوسن و ترکتاز
 دران پویہ کردند گنہ و رنگ
 جو امر و روی اور آمد بہ خاک
 کہ پرتاس ر سخت چالاک وید
 بہ تیغ آماز و میان در نبرد
 بے سببید ہندی حلام
 بر شفت پولاد ہندی بہ دست
 بہ سخت کس دنیا دنیا سے
 بر آورد شیر ہندی بہ دوش
 کہ سردستم افکند پرتاس را
 بہ گردون و آوردہ روی سپر
 بخون مخالف گالاش کنان

لے قولہ بی جا
 کہ دند آری آہ
 از پای در شاہ
 بخت سستی دنام
 سادت مکر ۱۲۰

زمزمی چنان ہندیتے خورد باز
 چین سے ریو دیگر آمدہ چشم
 چین چندرا گشت تا نیم روز
 فرو بستہ شد رو سیاہ نفس
 بہ آرا گدافت ہندی عثمان
 ملک چون چنان دید بنو ختیش
 فرو آمدند از دو جانب سپاہ

زروی سپر شستہ زوبے نیاز
 ہم اقامت ما بر ہم آزد چشم
 چو آہو سے پے کر وہ را آند یوز
 نیامد و کر سوے مکار کس
 بخون خونے آلودہ تر ما میان
 سزاوار خود خلعتے ساختش
 نیز کہا نشاندند بر پاس گاہ

مصاف دوم

دگر روز زمین سہاے صبح خیز
 دو لشکر چو پیاہ آتش دسان
 دگر بارہ در کارزار آسند
 در سے جگرتاب و فرماؤ رنگ
 ہمان کوس زمی گر گینہ چرم

زمی کر در خاک یا قوت ریز
 کشاوند باز از کینہا مکسان
 بشیر گنی و شکار آمدند
 زمزم غز میسر دو از رو سے رنگ
 نہ دل بلکہ پولاد را کرو نرم

زمزمی چنان ہندیتے خورد باز
 چین سے ریو دیگر آمدہ چشم
 چین چندرا گشت تا نیم روز
 فرو بستہ شد رو سیاہ نفس
 بہ آرا گدافت ہندی عثمان
 ملک چون چنان دید بنو ختیش
 فرو آمدند از دو جانب سپاہ

زمزمی چنان ہندیتے خورد باز
 چین سے ریو دیگر آمدہ چشم
 چین چندرا گشت تا نیم روز
 فرو بستہ شد رو سیاہ نفس
 بہ آرا گدافت ہندی عثمان
 ملک چون چنان دید بنو ختیش
 فرو آمدند از دو جانب سپاہ

زمین رازشورش برافشاویج
 برون رفت ز ایلیان کشتی
 ز سر تا قدم زیر آهن نهان
 بسیار طلب کرد چون پیل
 دلیران از بود ولی پانستند
 پس از ساعته تند شیر سیاه
 بر اسپ بخاری بمالای پیل
 ایلیاتی همه رو گشت
 منجم جام بروست چون ساقیان
 گفت این و بر کرب افشردان
 ز کوه پیل آن پیل جنگ آزما
 شد ایلیاتی از گرز پولاد پست
 سوار سفر از ترزان گروه
 بزخم و گرز زمین پست شد

فکند آسمان نعل و توشه
 سوارستان بنده چون آفتاب
 بسختی تو آهن ملی چون جهان
 کسے کا دا ز پاپ پیلان برست
 سزار پنجه شیر برتا فکند
 برون آمد از پرده متلب گاه
 خروشسان و خوششان تر از رویل
 که آمد برون آفتاب از نفست
 نه از باوه از خون ایلیان
 بر افراخت پولاد گرز گران
 در آمد پیل مکرز مای
 ز طوفان خوشش زمین کشت پست
 بران کو کهن راند مانند کوه
 چنین چند گز کوش از دست شد

این داستان از ایلیان روی
 است و از سران و سواران
 ایلیان بودی
 معنای آنست که
 سواران ایلیان
 در جنگ با
 سواران دیگر
 شکست خوردند
 و از زمین
 پست شدند
 و در آن
 جنگ
 بسیار
 کشته شدند
 و از آن
 جنگ
 پست شدند
 و در آن
 جنگ
 بسیار
 کشته شدند
 و از آن
 جنگ
 پست شدند

سوار سفر از ترزان گروه
 و ایلیان

سر انجام کار آن سر انداختن
 ز پودر عیان پولاد تیغ
 پیشینگی آن تا نماز و گر
 و گریز باره خون در جگر جوش زو
 ز روی در آمد سوار چو پیل
 برون خواست از رویان برون
 بدینگونه خیلے خون در شید
 ز بس گشتن مرو جنگ آزما
 چو روی بروی بران سیفت
 ہمیکشت پولاد بر بند می بست
 چو بالاسه نیزه درازی گرفت
 ز پیلوس لشکر که شهر پید
 نه ایسے عقابے برایست
 حریرش در فراگسند زرو

غزوشش و او از سر افراختن
 بسے گشت و هم گشته شدای تیغ
 بیدان نشد زرم ساز و گر
 قضا را قدر بر بنا گوشش زو
 رخے چون لقم چشمهای چو نیل
 همیکرد مروی بسے گشت مرو
 تنے چند را جان تن بر شید
 نیاید کسے را سو جنگ راے
 ز گوپال خود پیل را سیفت یافت
 تنے چند روی و چینی کجاست
 دوران معرکه نیزه بازی گرفت
 برون را اندر کرب کی شمشیر
 تیغے نهنگے در آویخت
 کلامے ز پولاد چون لا چورو

انسان ختن غلط میجو آن سر
 تیغ پولاد تیغ
 پیشینگی آن تا نماز و گر
 و گریز باره خون در جگر جوش زو
 ز روی در آمد سوار چو پیل
 برون خواست از رویان برون
 بدینگونه خیلے خون در شید
 ز بس گشتن مرو جنگ آزما
 چو روی بروی بران سیفت
 ہمیکشت پولاد بر بند می بست
 چو بالاسه نیزه درازی گرفت
 ز پیلوس لشکر که شهر پید
 نه ایسے عقابے برایست
 حریرش در فراگسند زرو

قضا را قدر بر بنا گوشش زو
 رخے چون لقم چشمهای چو نیل
 همیکرد مروی بسے گشت مرو
 تنے چند را جان تن بر شید
 نیاید کسے را سو جنگ راے
 ز گوپال خود پیل را سیفت یافت
 تنے چند روی و چینی کجاست
 دوران معرکه نیزه بازی گرفت
 برون را اندر کرب کی شمشیر
 تیغے نهنگے در آویخت
 کلامے ز پولاد چون لا چورو

قضا را قدر بر بنا گوشش زو
 رخے چون لقم چشمهای چو نیل
 همیکرد مروی بسے گشت مرو
 تنے چند را جان تن بر شید
 نیاید کسے را سو جنگ راے
 ز گوپال خود پیل را سیفت یافت
 تنے چند روی و چینی کجاست
 دوران معرکه نیزه بازی گرفت
 برون را اندر کرب کی شمشیر
 تیغے نهنگے در آویخت
 کلامے ز پولاد چون لا چورو

بیدان در آمد چو عفریت مست
 طریقه بر آورد و باروس گفت
 ز ریوندان زانی منم
 خوروسی در وید و پیکرش
 شد آ که در کشت و ناورد او
 عثمان سوشکر که خوش داد
 راکرد سوار دیر
 گریزنده در سرب خاری پشت
 تیزی که شد مرگیش با دپای
 چو دیدندگان از دماغه نبرد
 برویش و بیگانه شتافتند
 عمارت هافر و بته شد پیش پس
 چو شکر شد از صبر کردن ستوه
 ز خوشیانش فطال گوپال نام

یکے سرب چار پہلو بہ دست
 کہ خواہی ہمین لخطہ در خاک خفت
 کہ بازی بود جنگ آہر منم
 ز صفر گشتن در آمد سرش
 نباشد چنان مرومی مرو او
 ہمیت ہمید او چون تند باد
 پس پشت او پشت بر کرده
 برون شد ز سینه سنان چارشت
 رساند آن تن سفتہ را باز جاے
 صلیبے کند صلب مروان مرو
 صلیبے شدہ گشت تیر یافتند
 ز پر طاس روی سنجسیدس
 برون رفت روی چو یکپارہ کوہ
 کہ چون سلیمین کرد پرو خرام

گوپال نام

چو دیدند که در کشت و ناورد او
 عثمان سوشکر که خوش داد
 راکرد سوار دیر
 گریزنده در سرب خاری پشت
 تیزی که شد مرگیش با دپای
 چو دیدندگان از دماغه نبرد
 برویش و بیگانه شتافتند
 عمارت هافر و بته شد پیش پس
 چو شکر شد از صبر کردن ستوه
 ز خوشیانش فطال گوپال نام

جهان دازان کار شدنگدل	که سالار گسیل در آمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او	بشتر طمکه باشد ساز او

مصاف سوم

گر روز کین ترک سلطان شکوه	زور یای چین کو هر بز و چو کوه
گر آئیده شد هر دو شکر بخون	علم بر شیدند چون بے ستون
در آمد زور یای غنم سیرین ابر	ز هر شیشه بر برون زد هر بر
تغیر و لیس آن در آمد بوج	ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکے پیل گو پال گیس	براهیت شمشیر بست تیر
بجنگ آزمائی برون خواست و	برون شد دلیر و سختان مرو
فرود شد گو پال و منی دست	سرو پاروسی بهم بر شکست
و گز خواست با او مملین رفت نیز	بجز مغز کوبی اندانست چیز
الانی سوارے و خرب بر نام	هنر ما نموده بشمشیر و جام
در آمد بر آورده گرزے بدوش	که از دیدش مغز ز رفت هوش

این قصه از آن است که در کتاب
 جهان دازان کار شدنگدل
 بفرمود بر ساختن کار او
 بیشتر طمکه باشد ساز او
 در این قصه که در کتاب
 جهان دازان کار شدنگدل
 بفرمود بر ساختن کار او
 بیشتر طمکه باشد ساز او
 در این قصه که در کتاب
 جهان دازان کار شدنگدل
 بفرمود بر ساختن کار او
 بیشتر طمکه باشد ساز او

ہم این گرز خود را به کین بر کشاد
 و در لخت درمی شدیم لخت شان
 چو دانست اللانے کہ در راه او
 بر آورد لختت و زود بر سرش
 چو فرق بر خصم در خون کشید
 ز گردان ارمن یکتی نمد شیر
 ز شیران سبق برده شمره به نام
 نهنگے دو تیغے بر افراخت
 به رزم الانی روان کردش
 فرخچہ چو پید آبخچان دست زور
 چنان زود بر شمره شیر تیز
 از نیو کمر بسته کرد نکشته
 بکشید و مردانگہا نمود
 چو خصم قوی دید گردن کشاد

همان تیر بردوش لختت نهاد
 دران دور شد آفریش لخت شان
 فرو ماند بے بخت بدخواه او
 سرش را فرو ریخت بر پیکرش
 ازان کشتی سر به گردون کشید
 بگفتن قوی من بر مردی لیب
 هبنگام جنگ آزمائی تمام
 به تیغ از نهنگان سر انداخت
 بر افراخت از تیغ رخشان درخش
 سپر کتف دوخت چون آرمه
 کہ کرد از نفس مرغ جانش گزیر
 برون زود جنبیت چو ننداشتے
 بشیرے کجا کرد با شمره سوو
 بیک حضرت او نیز گردون نهاد

لختت خود را
 تیر بردوش
 لختت نهاد
 دران دور شد
 آفریش لخت شان
 فرو ماند بے
 بخت بدخواه او
 سرش را فرو
 ریخت بر پیکرش
 ازان کشتی
 سر به گردون
 کشید
 بگفتن قوی
 من بر مردی
 لیب
 هبنگام جنگ
 آزمائی تمام
 به تیغ از
 نهنگان سر
 انداخت
 بر افراخت
 از تیغ
 رخشان
 درخش
 سپر کتف
 دوخت چون
 آرمه
 کہ کرد از
 نفس مرغ
 جانش گزیر
 برون زود
 جنبیت
 چو ننداشتے
 بشیرے
 کجا کرد
 با شمره
 سوو
 بیک
 حضرت
 او نیز
 گردون
 نهاد

جرم نامے از کوہ لاکن چوکوہ
 یکے ترک زداہنے بر سرش
 قبلے زره برش تاب دار
 بشروہ در آمد چو شیر دمان
 چنان راند شیر بر شیر مرد
 چو فقاو من دران پائے لغز
 بے گردمان راز گردن شان
 دوائے چو پیدانچنان گردنے
 بر چید و پیرایہ جنگ خواست
 تبارک بر آور دوسے آہنین
 جمالی یکے تیغ زہر آب دار
 فرس را بر افکنده برستوان
 سو دشمن آمد چنان تازہ روے
 جرم چون دران فرزند دید

در آمد زو عالم آمد ستوہ
 کہ سکار بر سخت از پیکرش
 چو سیاب روشن چو سیم آیدار
 ز کفایت نہ داوشن زبانے بدان
 کزان شیر شتر زہ بر آورد گرد
 بستم سمندش بسایید مغز
 زوار سرد مہری چو تیغ بر نشان
 نہ گردے ہر ناگہ گردن زرنے
 پیس شدن کرد و رخک خواست
 یکے ترک سفتہ ز پولاد سپین
 کمندے چو زلف تہان تاب دار
 بزین اندر آمد چوکوہ سے روان
 کہ طفل از دستمان و گردید کوے
 دل از جنگ شیران شکستید دید

یہ شعر حضرت علیؑ کی طرف سے ہے۔
 حضرت علیؑ نے اپنے بیٹے حسنؑ کو
 اپنے بیٹے حسینؑ کے ساتھ
 کربلا کے لیے روانہ کیا تھا۔
 ان کے ساتھ بہت سے سپاہی
 بھی تھے۔ ان میں سے
 بعض لوگ بھی شہید ہو گئے۔
 ان کے خون نے زمین کو
 لالہ کر دیا۔
 ان کے لیے اللہ تعالیٰ نے
 جہنم کی آگ سے
 ان کو محفوظ رکھا۔
 ان کے لیے اللہ تعالیٰ نے
 جہنم کی آگ سے
 ان کو محفوظ رکھا۔

بر آورده روسی گزارنده تیغ
 ز پولاد ترک اندر آمد بندق
 ازان سستی اندام زخم آزماے
 فرو درآمد از اسپ سر باز بست
 به فرزانه فرمود تا هم ز راه
 نوازش کن تا به آهستگی
 چو شب در سر آورد کجلی پرند
 و در وی سپید پاس میداشتند

بر ان کوه فولاد بر بے
 بد ریاقون شدن شسته غرق
 عنان دزدیے کرد شد باز جانے
 دل شاه زان سر شکر شکست
 کند نوشدارو بر ان ز ششم گاه
 دوائے بر اسپد از خستگی
 به سر مه درآمد به شکین کند
 گس کرد خمر گاه نگداشتند

لله قوت...
 در ای...
 معلوم...
 ازین...
 معلوم...
 مگر...
 که...
 و...
 است...
 نقل...
 زبان...
 از...
 است...

مصاف چهارم

چو شیر بر ز و سر از کج نخل
 و گر باره شیران نمودند شور
 بیغلغل در آمد عرس با در
 به فریاد شپور و آواز کوس

فروشست گردون قباد از نخل
 ز گوران همه و شت کردند گور
 چو شیر خون از دم کرناے
 پدید آمد از سرخ گل سندروس

بھمان جو درہ سو میدان سناقت
 دو گریارہ ہندی چوشیر سپاہ
 بسے چاکی کر دبا جو درہ
 ہم آخر دربار ویسے چین فگند
 بر آوردن فگندش کام خویش
 دلیرانہ بسکیشت میجو است مرد
 یکے نامور بود طوطوس نام
 چو سنج از دمانے پچپیدگی
 سو ہندی آمد چو سلی بر جوش
 دران داور ہیاے بیگانگی
 سر انجام روی یکے حملہ کرد
 پیردخت از خویش اندام را
 ز نمرنگ برداشت گفتا منم
 مرا نام دین کہ طوطوس خواند

کہ در خوئی کے ذرہ سستی نہافت
 در فگند خستلی بہ ناورد گاہ
 نیز رفت بر زخم کاری سر
 سہر تو درہ بر سر زین فگند
 سپردش بنعلی انجام خویش
 تھی کرو جاسے از بسے ہم نبرد
 برومی بر آوردہ در روس نام
 ہمہ بر ہلاکش بہ سنجیدگی
 کہ از کوہ در پستی آرد فروش
 نمودند بسیار مردانگی
 کہ ان مرد ہندی بر آورد کرد
 چو میر سخت بر سنگ زوجام را
 ہز برے کہ ز نیونہ صید سنگم
 بروی زبان کہ ستم روس خواند

لے فدیہ ہوا
 آہ راہ انجام
 نمانہ از سر کرب
 است کر راہ
 بیان انجام می
 با بود از سر کرب
 لے فدیہ ہوا
 آہ از سر کرب
 اند کر کلاہ از سر
 دولت بر دست
 در وقت خویش
 مع فدیہ ہوا
 من کہ طوطوس
 آہ بعضی از انعام
 خاں باشد کرد
 اصل وضع معنی
 زیاد و در دفع
 دوم از وقت
 بین از خوف
 باشند طوطوس
 در زبان روی
 پهلوان زین
 پس این را
 کہ می بیند
 کہ در وقت
 کہ در وقت
 کہ در وقت

ز میدان نخواستن شدن باز جاے
 شه از گشتن مہندی زخم روس
 بران بود کار و عثمان سو جنگ
 چپ راست مہید تا از سپاہ
 روان کرد مرکب شتابندہ
 ہمایون سوار چو غنڈہ شیر
 چنان غرق در آہن اندام او
 بچو لانگرمی سر سوزی کنان
 ازان چاکہ پہا کہے کرد چست
 بران روی انگنڈہ مرکب چو باد
 چنان زد کہ از تیغ گردن نش
 ازان شیر دل تر سوار سے دگر
 بہ زخم دگر ہم سگ انگنڈہ شد
 فزون از چہل روی کوہ شیت

مگر لشکرے را در آرم ز پاے
 بہ پچید بر خود چو زلف عروس
 دگر بار در عرضش آمد رنگ
 کہ خواہد شد از کینہ و کینہ خواہ
 ز پولاد چون برق تابندہ
 تو ناو چاکہ عمان و دلیر
 کہ پیدایہ جز بر نفس کام او
 بشمشیر چون برق بازی کنان
 مدو بر شدہ دست بدخواہ بست
 بہ تیغ آزمائی بغل بر شاہ
 شیر خصم افتاد دردا منمش
 در آمد بہر رخاشن چون شیر
 چہین تاسرے چند بر کندہ شد
 بہ آسانی ان شیر جنگی بگشت

این غرق بود
 در میدان جنگ
 از گشتن مہندی
 زخم روس
 بران بود کار و عثمان
 سو جنگ
 چپ راست مہید تا از سپاہ
 روان کرد مرکب شتابندہ
 ہمایون سوار چو غنڈہ شیر
 چنان غرق در آہن اندام او
 بچو لانگرمی سر سوزی کنان
 ازان چاکہ پہا کہے کرد چست
 بران روی انگنڈہ مرکب چو باد
 چنان زد کہ از تیغ گردن نش
 ازان شیر دل تر سوار سے دگر
 بہ زخم دگر ہم سگ انگنڈہ شد
 فزون از چہل روی کوہ شیت

به سو که میراندش بنگ را
 به جمله کاگنخت از مردی
 چو بر خون ستابنده شد پیش او
 یکے جمله تمشین ساز و او
 در آن جمله کان کوه استه کرد
 شه از شیر مردیش حیران شده
 بدنگونه می کرد و پیکارها
 فلک تان شد بر سرش مشکسای
 چو در برقع کوه رفت آفتاب
 شب تیره چون آرد مای سیاه
 سپید کرد بر شیر و ان راه را
 سوار شمشیر خون بر ازماستن
 تبار یکے شب چنان شد نهمان
 شه از مردی آن سوار و سپر

ز خون لعل کرد پیش سنگ را
 بیفکنند از رو سیان لشکر
 نیامد س از بیم در پیش او
 بچاک سواران عمان باز و او
 صد افکنند و صد گشت صد خسته کرد
 بران دست و تیغ آفرین خوان شده
 همیرخت آتش در آن خار ما
 نیامد ز ناورد که باز حبل
 سر روز روشن فرو شد خواب
 ز ماهی بر آورد و سر سوس ماه
 فرو برد چون آرد هس ماه را
 بر اسود و آمد به شب ساختن
 که نشناختش هیچکس در جهان
 گمان بر در کان شیر دل بود شیر

به سو که میراندش بنگ را
 به جمله کاگنخت از مردی
 چو بر خون ستابنده شد پیش او
 یکے جمله تمشین ساز و او
 در آن جمله کان کوه استه کرد
 شه از شیر مردیش حیران شده
 بدنگونه می کرد و پیکارها
 فلک تان شد بر سرش مشکسای
 چو در برقع کوه رفت آفتاب
 شب تیره چون آرد مای سیاه
 سپید کرد بر شیر و ان راه را
 سوار شمشیر خون بر ازماستن
 تبار یکے شب چنان شد نهمان
 شه از مردی آن سوار و سپر

در اندیشه میگفت کان شمسوار
 درینا اگر روسته ادویدے
 قومی بازوئی کردو خلقے کبشت
 نپو و آدمی بود شیر غرین

کہ امر و زکرد و اشیتان کا
 صد ش کنج سر پست
 چو بازو خوشم قومی کرد
 کہ با و ابران شیر صد آفرین

لفظ رومی از سخن غزنی است
 بنو رومی از غزنی است
 بنو رومی از غزنی است
 بنو رومی از غزنی است

مصافحت

و کر روز کین طاق فیروزه رنگ
 الانی سوارے چو غزده شیر
 یکے گرز مہتا و مردے بہ دست
 بہار زبا چو است میگشت مرد
 ز رومی و ایرانی حساوری
 ہمان روسی نکلن سوارو سپر
 کمان راز ہے بر زوز چرم خام
 پیرو دست کمان گیسراو

بر آورد با قوت رخشان رنگ
 بر آمد سیاہ از دمانے بہ زیر
 کہ الہیز را مغزورہ شکست
 ز گردان گستی بر آورد کرد
 بسے را فکند اندران داوری
 برون آمد از پره چون تڑو شیر
 بہشت اندر آمد و یک تیر تمام
 پیقتاد الانی بہ یک تیر او

حاجی خراسانی
 زبیر اکبر خان
 حاجی و فارسی است
 محمد قور
 کمان زنی
 بر زوز چرم
 آہ داداز
 تمام کمان
 بکار تیر
 اندازان
 آید و تیر
 کمان او
 درست
 بود

چو سوره هندوانی برنگ
 وگر پار یک رویه گریب چشم
 سلاح آزمائی در آن خونت
 درآمد شمشیر بازی چو برق
 پذیراشده شورش جنگ را
 اگر چه دله دشمنان خار سنگ
 به نهائی این پیشه ورزیده بود
 چو آن شیر دل م براندیش
 سلاحه بر روی پیش از نبرو
 بیک تیش جان تن بر شید
 وگر رویه بست بر کین کمر
 دلیر و گر جنگ ساز کرو
 بهر تیر کز شست او شد روان
 بدو چو بیسه آن سوار ہی

میان آگنیده پیر جنگ
 چو شیران برابر و در او چشم
 بسے درع را پاره برد و خست
 ز سر تا قدم زیر پولاد سترق
 لحاف بر افکنده شبنم را
 نبود از موده خطر مایه جنگ
 ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود
 شکار نه بون دیدش بنامش
 جل جامه اش آتیم از اسپ مرو
 ابل برخش برقع اندر شید
 همان رفت با او که با آن وگر
 به تیر و گر جان از و باز کرو
 به پهلوان آمدی که پهلوان
 زوه پهلوان کرد میدان تھی

میان آگنیده پیر جنگ
 چو شیران برابر و در او چشم
 بسے درع را پاره برد و خست
 ز سر تا قدم زیر پولاد سترق
 لحاف بر افکنده شبنم را
 نبود از موده خطر مایه جنگ
 ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود
 شکار نه بون دیدش بنامش
 جل جامه اش آتیم از اسپ مرو
 ابل برخش برقع اندر شید
 همان رفت با او که با آن وگر
 به تیر و گر جان از و باز کرو
 به پهلوان آمدی که پهلوان
 زوه پهلوان کرد میدان تھی

وگر بار پنهان ز بسینندگان
 چین چند روز آن بسوار
 نشد سچا پس را و گر بارگی
 بجائے رسیدن کریم تیغ
 پیسے بناموس میا ختند

بیاید بجای نشینندگان
 پو شیدگی عرب کرد آشکار
 که با او برون افکنند بارگی
 پراگندگی شان در آمد چو تیغ
 خیالے بنیزنگ می باختند

مصاف ششم

چنین تاپیکے روزین پنج پیر
 وگر بار میدان شد آراسته
 ز لشکر که روس بانگ جرس
 کشید صنف قلبداران روس
 کہن پوستینے در آمد بر جنگ
 پیاده به کردار یک پارہ کوہ
 درشتے کہ چون پنجره گرم کرد

بر آورد گوهر ز دریائے می
 ز پیو لہا لغره برخاسته
 بعقوبت برمشید از پیش او پس
 وزان قلب آراسته چون عروس
 چو از زلف دریا بر آید نمنگ
 ز پانصد سوارش فروتر شکوہ
 بافترون الماس لازم کرد

لے قور وگر
 بار پنهان
 چین چند روز
 آن بسوار
 نشد سچا
 پس را و گر
 بارگی
 بجائے رسیدن
 کریم تیغ
 پیسے بناموس
 میا ختند
 بیاید بجای
 نشینندگان
 پو شیدگی
 عرب کرد
 آشکار
 که با او
 برون
 افکنند
 بارگی
 پراگندگی
 شان در
 آمد چو
 تیغ
 خیالے
 بنیزنگ
 می
 باختند
 مصاف ششم
 چنین تاپیکے
 روزین پنج
 پیر
 وگر بار
 میدان
 شد آراسته
 ز لشکر
 که روس
 بانگ
 جرس
 کشید
 صنف
 قلبداران
 روس
 کہن
 پوستینے
 در آمد
 بر جنگ
 پیاده
 به کردار
 یک پارہ
 کوہ
 درشتے
 کہ چون
 پنجره
 گرم کرد

چو عفریتے از بہر خون آسودہ
 یکے سلسلہ بستہ بر پائے او
 چو شیران وحشی در آن سلسلہ
 زہر سو کہ بستے یک آماجگاہ
 سلاخش نہ جز آہن جسیم
 زہر سو بدان آہن مردکش
 ز سختی کہ بدخلعتِ خام او
 چو آوردے آہنک بر کارزار
 درآمد چنان آرد ما پارہ
 کسے را کہ دیدے گرفتے چو مور
 گرائش نہ کروے بہ کارِ دگر
 ز لشکر گزشتہ بہ نیروے دست
 جریدہ سوار تو انا و چست
 درآمد کہ گردن فرزمی گسند

ز دلہیز دوزخ برون آسودہ
 دراز و قوی ہسم بہ بالائے او
 جہان کر و پرتو رو پر مشعل
 زمین گشتے از زور مندیش چاہ
 کز و کوہ را در کشیدے ہم
 بروم کشی دست می کرد خوش
 سفن گشتہ کیمخت اندام او
 نکروے برو تیغ فولاد کار
 فرشتہ کشتے آدمی خواریہ
 بکندے سمرس را بہ یک دست زور
 گھے پائے کندے تن گاہ سمر
 بے خلق را پائے وہلو شکست
 بکار مصاف اندرون تندرست
 بان گشتے نیزہ باری گسند

طبع تو زنیہ
 سہ آہ یک آماجگاہ
 چاہے کرد آن تیر
 می آفتاب ای زمین
 این تندرستی و عین
 طبع تو ز سختی
 سہ آہ دراد از خلعت
 خام جامہ از پوست
 خام جامہ از جہان
 خام جامہ از جہان
 خام جامہ از جہان
 خام جامہ از جہان
 خام جامہ از جہان
 خام جامہ از جہان
 خام جامہ از جہان
 خام جامہ از جہان
 خام جامہ از جہان

چو پیش ز دور آن نهنگ روان
 و گز نامدارے در آمد و لیب
 بدنگونه از زخمهای درشت
 ز پس دل که آن شیرور زده حسبت
 چسبگفته فرو ماند صاحب حسبت
 بے تیره چون بانگ بر زوب زور
 شمه از حسرت کار آن اهرمن
 که این آدمی کش چه بیچاره بود
 سلاحه نه در قبضه دست او
 بر آنم که او آدمی ز او نیست
 زویرانه جاسیت وحشی نهاد
 شناسنده کان زمین شناخت
 که چون داد فرمان مشر اوگر
 یک کوه زو یکت تاریکی است

دل که آن نهنگ روان
 ز قافله در آمد و لیب
 بدنگونه از زخمهای درشت
 ز پس دل که آن شیرور زده حسبت
 چسبگفته فرو ماند صاحب حسبت
 بے تیره چون بانگ بر زوب زور
 شمه از حسرت کار آن اهرمن
 که این آدمی کش چه بیچاره بود
 سلاحه نه در قبضه دست او
 بر آنم که او آدمی ز او نیست
 زویرانه جاسیت وحشی نهاد
 شناسنده کان زمین شناخت
 که چون داد فرمان مشر اوگر
 یک کوه زو یکت تاریکی است

گرفتن همان بود و کشش
 هم آوردش آن شیرور جنگ
 تنه چند از نامداران کشت
 دل شیر روان لشکر شکست
 که نه آدمی بود و نه وام و ود
 سر افکنده شد مهر پستی
 سخن راند پوشید با گمن
 که از جنگ او خلق جیبها بود
 همه با سلاخان شده سپت او
 و گز هست زمین بوم آباد نیست
 بصورت چو مردم نه مردم نزا
 جنگمین با سخ علم بر فراخت
 نمایم تو حال آن حساب نوز
 که رهش چو موی ز بارگی است

سرون بر شارب و به شتاب بلند
 چو بینی بشان خه بر ایست
 پنج پد شباروزی از خودی
 چو زوسی شبانان برو بگذرند
 با مستگی سوس آن اهرمن
 سنها بیاوند و بندش کشند
 برو چون سسل شود بند سخت
 چو آن بندی آگاه کرد روز کار
 گر آن بند را بر تو اند شکست
 اگر سخت باشد دوران بستگی
 برو بند و زنجیر کشم کشند
 بر بندش اهر کوس و هر سانه
 در جنگه افتد به ناچار شان
 کشندش به زنجیر چون آرد ما

چو دوی نخ سپید در آن دیو بند
 یکے آرد ما بینی او سخت
 که خواست بنیاد و بنا بر وی
 در آن دیو بر خفته بر لب گزند
 بیابند و پنهان کنند همچون
 ز زنجیر و آهن کندش کشند
 کشندش به پنجاه مرد از درخت
 خرد شد خرد و شیدن رعدوار
 کشد بر کعبه را بیک پشت دست
 برون آوردش به بستگی
 وز آب نان فرام کشند
 کشانند زان و ام شان و اتم
 بدان نده پست پیکار شان
 نیارند کردن ز بندش رها

این قصه از صدهای بسیار است
 که در این کتاب مذکور است
 و در این قصه نیز از آن است
 که در این کتاب مذکور است
 و در این قصه نیز از آن است
 که در این کتاب مذکور است
 و در این قصه نیز از آن است
 که در این کتاب مذکور است

چو گرد و خپان آتشه خنکجوس
جہانجوے درکار آن پاپے لغز
بصاحب خبرگفت کاڈتھیست
گراقبال من کار سازی کند

نماند زجان در کسے رنگ و بوسے
وران داستان ماند شوریدہ مغز
ہمہ چو پتیرے ز یک بیشہ نیست
سرسش بر سر نیزہ بازی کند

مصاف ہفتم

سپیدہ چو سربزوار باختر
سپاہ پر است خاور خدیو
سو مینہ رومے و بر بزمی
سو مینہ تنگ چشمان حسین
شہ روم در قلب چون تند شیر
گر سوالاتی و پرطاس و روس
تیرہ ہم آواز شد باد راے
ز خاریدن کوس خازنگاف

سیاہ بہ خاور فرورد
در اندیشہ زان مردم آماج دیو
چو باوج در سدا سکت درمی
شدہ تنگ زانبوہ ایشان مین
چو کوہے روان خنک خلی بزمی
بر شفت چون تو سنان تموس
چو صورت قیامت دمیدند ماے
بر آنگند سیرغ در کوہ قاف

Handwritten marginal notes in Urdu script, including phrases like 'نماند زجان در کسے رنگ و بوسے' and 'مصاف ہفتم'.

ز فریاد و غم سره و گاووم
 سپاه از دو سو ماند در داورمی
 همان ابرین رود ز خیم رنگ
 تنه چند را پی سپه کرد باز
 زره پوشی از ساقه قلب شاه
 بر تیغ آتش بر شید تو آب
 شه از قلب دانست کان شیر مرد
 شد اندیشه ناک از پی کار او
 در تیغ آید شش کاخ چنان گردنی
 سوار بنهر مند و چابک رکاب
 در شصت گرفت گردان دیوهر
 نخستین نهر و یک تیر کرد
 چو در خیم را نامد از تیر پاک
 یک پشت پولاد لباس رنگ

علی الله برآمد ز روی شمشیر
 که دولت کرد میکند یاوری
 در آمد چو سیلان خنکی به جنگ
 نشد هیچکس پیش او زرم ساز
 در آمد چو شیر به بناورد گاه
 که زو خیره شد چشمه آفتاب
 همانست کان جنگ پیشین کرد
 که با از و ما دید پیکار او
 شکست شد پیش او هر منی
 که بر تیش انگشت زد و حسیاب
 همگشت چون گردیتی سپهر
 بران تیره دل با شش تیر کرد
 زنده شد از تیر خود خشنماک
 بر آورد ز و پر دلاور ننگ

از فریاد و غم سره و گاووم
 سپاه از دو سو ماند در داورمی
 همان ابرین رود ز خیم رنگ
 تنه چند را پی سپه کرد باز
 زره پوشی از ساقه قلب شاه
 بر تیغ آتش بر شید تو آب
 شه از قلب دانست کان شیر مرد
 شد اندیشه ناک از پی کار او
 در تیغ آید شش کاخ چنان گردنی
 سوار بنهر مند و چابک رکاب
 در شصت گرفت گردان دیوهر
 نخستین نهر و یک تیر کرد
 چو در خیم را نامد از تیر پاک
 یک پشت پولاد لباس رنگ

کہ آن خشت گریز بر ہیسون
 ز سختی کہ تن را باہم بر شد
 و گزشتے انداخت آن تیز تر
 سو دم بخپن خشت برو شکست
 چو دست کان دیو آہن سرشت
 تنگ جہان سوز را بر کشید
 زوش کتف گاہ و بر پیش جا کے
 و گریہ بر خاست از زیر گرو
 ز شوریدی راہ بخش گرفت
 ز زینش بر آورد چون تند شیر
 بہار سے پیدا آمد از زیر برگ
 سرش خم است کنڈن نرم آمدش
 و ویو کشان دید و دانش
 چو ہند و دزدش ز گنجینہ بود

تمام از در گوش جسته برون
 بران خارہ شد خشت پولاد خرو
 بران کشتنی ہم شد کارگر
 نشاید خشت آب را باز بست
 نمیندیش از حریت تیر و خشت
 سوار و ہائے دستہ و وید
 چنان کان ستمگر در آمد زپاے
 بسختی در آوخت باہم بس و
 بان آہنی چختہ شش گرفت
 ز تارک بنیاد ترکشس بزیر
 بے نفس نہ روز کتر از لالہ برگ
 چور و چنان دید شرم آمدش
 رسن کردیوش در گردش
 زرومی ربودش سی وسی سپرو

ہر کسے اینتا جلد موغ سے خور
 کتف و ہائی و خار شستے
 اگر کسی اینتا جلد موغ سے خور
 چنان ساقہ آن جاکہ و خشت
 بطن او سوزن عمارت
 پس تن در افشردن عمارت
 زین امر ساقہ و این امر
 وار مع قوزر علیک راہ آہ راہ
 خشت راہ پیش و زنگانی است
 و این خشت بچہ آہن سرگرم
 سلاح و ہر جانگوز و ہوس
 چو کہ از این سرگرم شش
 کو کہینہ فارسی ہر وقت ہوش
 در ہر روز و ہوش و ہوش
 آنکور در حال ہوش و ہوش
 سہ و ہوش و ہوش و ہوش
 ہر کسے چنان از خشت و ہوش
 ہر کسے چنان از خشت و ہوش
 از لالہ زنگانی و ہوش
 دیو ہوش و ہوش و ہوش
 ہر کسے چنان از خشت و ہوش
 ہر کسے چنان از خشت و ہوش
 ہر کسے چنان از خشت و ہوش
 ہر کسے چنان از خشت و ہوش

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو
 و گره بچسپ کردن شتافت
 ازان طیرگی شاه شکر شکن
 بفرمود بازنده پیل سیاه
 بزوپلیبان باگ برزنده پیل
 چو وید اثر و پیل مرست را
 بدست کان پیل جنگ آزما
 چنان سخت گرفت خرطوم را
 خروشید خرطوش از جا کند
 شه از هول آن باز سہمناک
 در آن خستناکی برسزانه گفت
 مرا نیز دریافت او بار سخت
 بلا آسمانے چو آید فراز
 ملک و تاب شناسان بود اندکے

چون فرشته گرفتار دیو
 و گره بچسپ کردن شتافت
 ازان طیرگی شاه شکر شکن
 بفرمود بازنده پیل سیاه
 بزوپلیبان باگ برزنده پیل
 چو وید اثر و پیل مرست را
 بدست کان پیل جنگ آزما
 چنان سخت گرفت خرطوم را
 خروشید خرطوش از جا کند
 شه از هول آن باز سہمناک
 در آن خستناکی برسزانه گفت
 مرا نیز دریافت او بار سخت
 بلا آسمانے چو آید فراز
 ملک و تاب شناسان بود اندکے

ز دیوان روسی بر آمد غریب
 کز اول گرانمایه پیر یافت
 به پچید چون مار بزوشستن
 بخشم آورد اندران سر نگاه
 بران امرن راند چون روویل
 کشاد اندران چیرگی دست را
 بخرطوم سختش بر آرزو جاے
 که زندان او شد بروم را
 بنفتاد چون کوه پیل لب
 بترسید کافتد سپر بلاک
 که دولت زمین رو خواهد نهفت
 و گرنے چراستم این کار سخت
 سرناز نمایان به چید ز نماز
 ملک شیر و رسال باشد یکے

سہمناک

مرا نیت آسایش او تا خلق
 دلش داد و فرزند کاسه شهریار
 همانا که فیروز می آید به دست
 اگر چاره در سنگ خار شود
 چو یاری کند با تو بخت بلند
 اگر چه کس موی زاندام شاه
 و لکین در آخر تپانست راز
 باقبال شاه و پیر و بخت
 جزین نیست کان پیکر بخت حرم
 یکے تن شد از آنکه روین تن است
 نباید بر نور نسیم راندن چو تیغ
 سرش را اگر در دست آوردی
 اگرش می نشاید بشیر گشت
 چو در زین بجزیرش آری امیر

نخواهم درین سهر پر ختن
 شکیبائی آوردین کارزار
 چو تدبیر داری و شمشیر هست
 بتدبیر و تیغ آشکارا شود
 چنین نیستند راسر و آری بند
 بمن بر گرامی تر از صد کلاه
 که چون شاه عالم شود رزم ساز
 در آید بجاک آن تنومند بخت
 مداروی سست و اندام نرم
 توان کنان از جاش گزاهن است
 گزاهن نگر دو پر اگسند تیغ
 بچم کند شش به بند آمدی
 که داروی بخت و حرم درشت
 بزخواه شمشیر زن خواه پیر

شماره مؤرخه مرواحتر شناس
 چو فیروز کی خویش دید از خدای
 که اورا شب پرسی نیان او بود
 کند و تیغی گرانمایه خواست
 در آمد بران دیو دریا شکوه
 بجنبید از جاک خویش آن نهنگ
 کند عدد و بن در شهر یار
 برگردن در افتاد بدخواه را
 چو در گردن دشمن آمد کند
 به رخ کند شش سر اندر کشید
 به غلطید زان شیر نخیر سوز
 چو آن گوروشی در آن دهنبرد
 ز لشکر که شاه فرید سرورمند
 به شیر چنان شد در آن خرمی

کتاب از آسمان تیر در
 است و در او عدد و در
 عجم که در آینه
 انقاد آه که در
 بنده سنگ در آسمان
 دشمن در آقا در آسمان
 زمین در آقا در آسمان
 تخمین در آقا در آسمان
 تو در آقا در آسمان
 فری - و در آقا در آسمان
 دشمن در آقا در آسمان
 چنان آقا در آسمان
 خود آقا در آسمان
 نه شرح

خدایان پدیدت بر گرد
 بان خاک لعلی در او
 ز سبز آغوش پرسیان و او
 عثمان کرد سو بد اندیش
 چو ابر سیه که بر آید از کوه
 که اقبال شامش فرو برد جنگ
 در انداخت چون خیر روزگار
 زمین بوسه داد آسمان شام را
 شتابنده شد خسر و دیوبند
 کسان چنان سو لشکر کشید
 چو آه بود زیر چنگال یوز
 از آقا در آن روز گشت خرد
 غریبه بر آمد به سرخ بلند
 که آمد بر نفس آسمان برزمی

شکفته فروماند سر و دران
 که این بندی از باوه چون شاکشت
 بزرگان دولت دران خوبی
 یک گفت صحرانیت این شکفت
 در گفت چون می در و کرد کار
 شه از هر چو رفت آشکار نهفت
 دران ماندین پرده نیلگون
 دل شه چوزان تخته آگاه گشت
 و کرده توقف پس زیده داشت
 چو لخته گشت آمدان پلست
 با نرم دیش سر و نهاد
 چو آورد ز نیگونه صید سزاه
 عجب ماند سر و چو ای کار وید
 ز شرم شه آن لعبت نازمین

نشان سخن باز حسبت از سران
 چرا شد ز ما دور کار و گشت
 قتا و نذران کار و گفتگو
 چون بندش برید صحران گرفت
 سو خانه خویش بر بست بار
 سخن گوش میکرد و چیز نگفت
 چه شب بازی آرد ز پرده برون
 ز سائے خود آرزو خواه گشت
 که تالاج بدخواه در دیده داشت
 مگر گاه زیبا عروس به دست
 بر اسم استش زمین بوسه داد
 و گریه بیرون شد از بزم شاه
 نه در مار و نه سره مار وید
 چو لعبت بسر کشید آستین

نشان سخن باز حسبت از سران
 چرا شد ز ما دور کار و گشت
 قتا و نذران کار و گفتگو
 چون بندش برید صحران گرفت
 سو خانه خویش بر بست بار
 سخن گوش میکرد و چیز نگفت
 چه شب بازی آرد ز پرده برون
 ز سائے خود آرزو خواه گشت
 که تالاج بدخواه در دیده داشت
 مگر گاه زیبا عروس به دست
 بر اسم استش زمین بوسه داد
 و گریه بیرون شد از بزم شاه
 نه در مار و نه سره مار وید
 چو لعبت بسر کشید آستین

چو شه دید در سگر که آن ماورا
 در آن ترک خرگاہی آ اور دوست
 چو دید آفتی دید زاندر شہ دور
 پری پیکری شمع مست آمدہ
 بہشتی رخ از دوزخ تافتہ
 چو سروے بہر سبزی آراستہ
 بہر ماوک غمزہ کانداختہ
 لب او چلب شور بازار ما
 سمن را تا شاد را خوش کرد
 چو خسرو در آن رو چون ماہ دید
 شکارے کینزے شکر خندہ یافت
 کینزے کہ صاحب غلامش بود
 بانست کان ترک چینی نگار
 ز مردانگیپس کرد و دیدہ بود

لہ تو چو پری
 کردی آن
 در آن ترک
 چو دید آفتی
 پری پیکری
 بہشتی رخ
 چو سروے
 بہر ماوک
 لب او چلب
 سمن را تا
 چو خسرو
 شکارے
 کینزے
 کینزے کہ
 بانست کان
 ز مردانگیپس

ز مردم تہی کرد دست کار
 سلاح نقاشی رخ ترک
 نہ آفت کیے آفتابے ز نور
 پری اور در شب بست آمدہ
 ز مالک بہ رضوان گذر یافتہ
 وزو منج گل عاریت خواستہ
 شکارے ز روحانیان ساختہ
 در وقتدوشکریہ حسن دروا
 تماشا کہ گل بہر ناگوشش او
 صنمخانہ در نظر گاہ دید
 کہ خورابہ بازار او بندہ یافت
 بین تا چہ ولہابہ دانش بود
 ز خاقان چین شدیرو باو کار
 بمیدان زرشک سپندیدہ بود

عجب نامدگر پروه بیرون قماو
 پسر سید کاوال خود باز گوے
 پستنده خوب صاحب نواز
 دعا کرد بر صاحب در جهان
 توفی آن جهانگیر کشور کشای
 شکوہیت چو روز آشکارا تراست
 رمائی به تور و زامتید را
 دگر باوشان لشکر شکن
 تو آن آفتابی درین روزگار
 چو در بزم باشی جهان نسوی
 ناز و چوین خالی آن دسترس
 که از بره کاخیب کند ناله گرم
 سفاکی که بد است ناسفتنی است
 مسکن سفتی گویشم که خاقان چین

عجب ترک بازش کفب چون قماو
 دلم را بدین درستان باز جوے
 پرستش کنان بروشه در نماز
 که حاجت مباد از گستی نهان
 که از دین و داد افریدت خلاے
 ز دولت دولت با مدارا تراست
 فروغ از تو تا بنده خورشید را
 یکے تا جوشد یکے تیغ زن
 که هم تیغ گیری و هم با حساب
 چو در رزم آئی جهان پس لوی
 که با آب حیوان بر آرد نفس
 که گرز بره باشد که از دوشم
 چو گفتی که بواند که گفتنی است
 ز ناسفتگان کرده بودم گزین

عجب نامدگر پروه بیرون قماو
 پسر سید کاوال خود باز گوے
 پستنده خوب صاحب نواز
 دعا کرد بر صاحب در جهان
 توفی آن جهانگیر کشور کشای
 شکوہیت چو روز آشکارا تراست
 رمائی به تور و زامتید را
 دگر باوشان لشکر شکن
 تو آن آفتابی درین روزگار
 چو در بزم باشی جهان نسوی
 ناز و چوین خالی آن دسترس
 که از بره کاخیب کند ناله گرم
 سفاکی که بد است ناسفتنی است
 مسکن سفتی گویشم که خاقان چین

کے لیے تو یہ لکھا ہے کہ شاہ شہزادہ کو
 اپنے والدین کی خدمت میں بھیج دیا گیا
 اور وہاں سے واپس آئے اور ان کے ساتھ
 اپنے والدین کی خدمت میں بھیج دیا گیا
 اور وہاں سے واپس آئے اور ان کے ساتھ
 اپنے والدین کی خدمت میں بھیج دیا گیا
 اور وہاں سے واپس آئے اور ان کے ساتھ
 اپنے والدین کی خدمت میں بھیج دیا گیا

پہ درگاہ شام فرستادو گفت
 مگر آن سخن را گران دید شاه
 مراد پس پرده خاموش کرد
 مر آن دورے شہ بہ تنگ آمد
 نمودم بہ ناورو کہ از نخست
 و گرہ کہ بانگے بر او ہم زوم
 سوم روز چون بخت یاری نکرد
 نہ دشمن نہنگے بکین نہت
 گشت آن نہنگ ستمگرا
 سپردم بر روسان سپید او گر
 و گرہ سو جنگ پرواز کرد
 چو اقبال شاہنہشت بہ ملتین
 ز غیر وزے شہ در آورد گاہ
 چو دیدم کہ دارم تو و مسک شد

داشت

کہ دور ماست این شرح را اور نہفت
 نکرو از سر چشم بر من نگاہ
 بیکبار یادم فراموش کرد
 ز تنگ آمدن سو جنگ آمد
 با قبائل شہ آن بہر ماے حیت
 یکے لشکر روس در ہم زوم
 گرفتار دشمن شہم در بزو
 ز چشم خدا صورتے ساقت
 بر او پیمان سوے لشکر ما
 کہ این گنج را بستہ دید سر
 بہ پیل افکنی جنگ ساز کرد
 چو پیل فگند شمس جان سخن
 سرم بر فلک شد بہ نیروے شاه
 کمندت بلاراہ خودے کشد

بنوعی زمیں نگشتم رہا
 بنوعی ولم گشت فی سروز
 ہمدروس راول پرازوروشد
 بمن برشده لشکرے دیدبان
 چون غول شب آئین بدساز کرو
 سن سبتہ چون غول دست پیکے
 چو از شب یکے نیمہ کتر گزشت
 در آمدیکے ابر ظلمات رنگ
 رقیبان کہ شب پاس میداشتند
 بجز سر ندیدم کہ از گلکند
 زبس کلمہ سر کہ بر سنده بود
 در آمد چون غم ز جا بر گرفت
 بپائینکہ تخت شام رساند
 بزندان بدم تابا کنون چو گنج

کہ ناگشته دیدم ہنوز آرد ما
 کزان گوئد ویوسے در آمد ہر بند
 گل سرخ شان خیرے زروشد
 ہمہ خارج آہنگ و ناخوش زبان
 ز رہ بردن مردم آغا ز کرو
 مراوریکے خانہ گردند جاسے
 بگوش آدم ہکے و ہوز وشت
 بران جنک سازان بسیار ہنگ
 ز ہمیش ہمہ جاسے بگذاشتند
 ہمیکند و بر دیگرے منگ
 یکے کوہ زان گاہ آگندہ بود
 ہمہ بندم از دست و پا بر گرفت
 ز پایان ماہے بہ ما ہم رساند
 بشادوی کنون کردہ خواہم پیرنج

کے فونٹوں
 ایک نوحہ از صاحب اور ناگشتہ کم کو
 سن سبتہ چون غول دست پیکے
 ان شرح الطریق ۱۲
 ہمدروس راول پرازوروشد
 کتبہ انت مرثیہ است
 گلکند ز رہ بردن مردم آغا ز کرو
 خوانندیس
 صفت کا شفق و آہ
 بظن قدر آمد
 است
 کزان کہ آہ ظاہر ان
 بوزدین جلاطف تاری
 باشہ کرد ویوساں حیوانات
 گلکند حیوانات
 بجز سر ندیدم کہ از گلکند
 زبس کلمہ سر کہ بر سنده بود
 در آمد چون غم ز جا بر گرفت
 بپائینکہ تخت شام رساند
 بزندان بدم تابا کنون چو گنج

زن آن بہ کہ زیور کشت پاپے او
 چنانم منساید دل کامیاب
 پر کھپہ چون حال خوب باز گفت
 بسو سید بر حقہ نوش او
 کہ آئے تازہ گلبرگ ناویدہ گرد
 بہر تو ام پیشتر گشت عزم
 پر خاش کہ جانتان ویدت
 بر آشکست نیز بیم شگوف
 حرفیت منم خیر و بنواز رود
 پر کھپہ برخاست بنوخت جنگ
 نوائے زوار لغزشہاے زوی
 کہ شام احوال دیو اجمان پہلوا
 سرسبز از سر زشس دور باد
 جوان سبخت باوی و فیروز راے

دور کھپہ
 بنخواست آہ کمان
 بیای بیای
 استغفر اللہ
 چنگ از کمان
 در او از کمان
 مگر است
 جانتان
 برداشت
 مویشہ
 صورت دیدن
 از کشت
 موقوف
 علی
 جان

دزن جان کہ زندان
 کہے نیم این کام
 رشادی رخ شاہ چون گل
 سخن گفت چون حلقہ در گوش
 بہر خدا پیرے در نوز
 کہ دیباے بزمے وزیباے زرم
 قومی دست چاکب ان ویدت
 حرفیے نداری دین ہر و حرف
 دلم تازہ گردان بہ بانگ سرود
 کمان خدی و تیر حنگ
 نوائے سر و اول پہلوا
 خرومند خوباے سر و پرورا
 دل روشنیت چشمہ نور باد
 تو انا و انا و کشور گشاے

کسبت جانت به آسودگی
 بهر جا که رو آری از نیک و بد
 چنان باد کاختر به کامت شود
 سر آغاز کرد و انگه راز خویش
 که نشین در قف در آمد به باغ
 گلے بود در بوستان شکفت
 عی لعل در جام ناخورده بود
 با مید آن کز پئے صید شاه
 گل سرخ بیند بهار سپید
 گرشه نادر و فراغت به باغ
 و گریه بهار سے بدین حشر می
 ز یاد خزان ستم اندیشه ناک
 شهنشه که آواز دلبر شنید
 خوش آوازی و ناله چنگ او

قباے تننت دور ز آلودگی
 پناہت خدا باد و پشتت فرو
 ہمہ ملک عالم به نامت شود
 بزد سوز خویش اندران ساز خویش
 بر افروخت مانند روشن چراغ
 همان زر گسے در چمن نیم خفت
 نسفته دُرسے دست ناکر وہ بود
 سول نشاط آرزو صید گاه
 گمے لاله بیند گمے مشک بید
 که تاز و نظر سوے روشن چراغ
 چیرا رنگان او منتد بر زمی
 که ریز و بهار چسپین با بن خاک
 زول ناله بید لان بر کشید
 خرداوش از روئے گل رنگ او

له قولي انما کر و او
 نظر سوے آغاز کرد و در باغ
 و منت است بر باغ
 دست از است بر باغ
 کزین صید گاه بود
 هر سال این میا بود
 صید کردن با در شاه بسوی
 کل مهارت است از ذات
 کل مهارت است از ذات
 کل مهارت است از ذات
 کل مهارت است از ذات
 کل مهارت است از ذات
 کل مهارت است از ذات

چندی است بس نامل
 بود و میخواند که لفظ او
 درین صورت مراد از آن
 قورم که در آواز مراد از
 یا در شاه در باغ شکفت
 در باغ شکفت
 از کزین صید گاه بود
 از کزین صید گاه بود
 از کزین صید گاه بود
 از کزین صید گاه بود
 از کزین صید گاه بود
 از کزین صید گاه بود

کہ رو سے چنان نغز گوئی خنین
 دل شہ چوزان نکتہ آگاہ گشت
 وگر رہ توقف پسندیدہ داشت
 ز ساقی بے داوئی دل نہاد
 یکے جام زرین پر از باوہ کرو
 وگر رہ یکے جام با قوت نوش
 ستد ماہ و بوسید و برب نہاد
 شهنشہ یک دست ساغر کسان
 گہے بوسہ داوے لب جام را
 در آن رسم کائین او لکش است
 چو نوشین سے اندر دین رستند
 در آن آرزو گاہ بے دور باش
 بیاساقی آن رنگ داوہ عصیر
 بدہ تا مگر چون ورا بد چنگ

کہ رو سے چنان نغز گوئی خنین
 دل شہ چوزان نکتہ آگاہ گشت
 وگر رہ توقف پسندیدہ داشت
 ز ساقی بے داوئی دل نہاد
 یکے جام زرین پر از باوہ کرو
 وگر رہ یکے جام با قوت نوش
 ستد ماہ و بوسید و برب نہاد
 شهنشہ یک دست ساغر کسان
 گہے بوسہ داوے لب جام را
 در آن رسم کائین او لکش است
 چو نوشین سے اندر دین رستند
 در آن آرزو گاہ بے دور باش
 بیاساقی آن رنگ داوہ عصیر
 بدہ تا مگر چون ورا بد چنگ

حرمت مباد آرزو سے خنین
 از آن آرزو آرزو خواہ گشت
 کہ تالاج بد خواہ در دیدہ داشت
 کہ رہ توشہ از بہر منزل نہاد
 بیاد رخ آن پر می زاوہ خورو
 بہ آن نوش لب داوہ گفتا ہوش
 بوسہ ستد جام و با بوسہ داو
 بہت و گر زلف و کبر شان
 گہے لب گزیدے دلارام را
 مے تلخ با نقل شیرین خوش است
 بخوش خواب نوشین در او سختند
 مگر وند خبر بوسہ چیز سے تلاش
 کہ رنگش سخن داو و تھان پیر
 و ہر رنگ آتش مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن سکندر بر شکر و سوس

سپاه سحر چون علم بر کشید
 دماغ زمین از لطف آفتاب
 بر آورد مرغ سحر که غریب
 شته از خواب سر بر زد آشفون پاک
 بطاعت که آمدنیش نمود
 زیاری ده خود در آن داوری
 چون لخته بغلطید بر روے خاک
 نهادنش از یک پشت پاپیل
 در آن پهن دریای صحر اشکوه
 سپه را به آئین پیشینه روز
 چپ است پیر این آن حصار
 زد و بگر طرف رو بهی سرش از

همان حرف شب را قلم بر کشید
 بسرام سو داد آمد به خواب
 چو سر سامی از نور و صرعی زد یو
 دل پاک را کرد ز اندیشه پاک
 زبان را به شکر آزمایش نمود
 گه یارگی خواست گه یاورمی
 کمر بست و زد و امن درع چاک
 کشیدند شیر گردش و وسیل
 حصار زوا از موج شکر چوکوه
 بر آراست سالار گیتی فروز
 ز پولاد بستند ره بر عیار
 بر آراست لشکر به آئین و ساز

سپاه سحر چون علم بر کشید
 دماغ زمین از لطف آفتاب
 بر آورد مرغ سحر که غریب
 شته از خواب سر بر زد آشفون پاک
 بطاعت که آمدنیش نمود
 زیاری ده خود در آن داوری
 چون لخته بغلطید بر روے خاک
 نهادنش از یک پشت پاپیل
 در آن پهن دریای صحر اشکوه
 سپه را به آئین پیشینه روز
 چپ است پیر این آن حصار
 زد و بگر طرف رو بهی سرش از

جرمها سے روی خروشان شده
 ز عکس سستیج و برق سنان
 ز رنگ کمان فست در مغز کوه
 ز پولاد بی لخت گزشتان
 ز بید و گوپال پیل انگنان
 ز صیپ پلارک زیر پامه سور
 سر نیزه از طاسک سرنگون
 ز سیم باد پیمان ز خون چون عقیق
 سنان در سپر کوب افروخته
 ز بس خشت آهن که زو بر ملاک
 سر افشانے تیغ گردن گزار
 ز سوزن کستان سینه بروخته
 ز بر قبضه خنجرے درشتاب
 ز بس کشتگان گرد بر گود راه

و مانع از تلف خشم جوشان شده
 دل از جا بر فیرت دست او زمان
 و شاش کنان تیر بر هر گره
 برون رنجیه مغز ما از دوسبان
 فلک جامه در خم نعل افکنان
 ز بال عجلان تھی کرد زور
 پیر چم فرود کجست طاس خون
 شده تا نذرین بخون در غریق
 سپر سپر کوبه و دست
 لحد بست کشتگان خون خاک
 بر آورد از جوے خون لالزار
 ز مقرر اضنه مقر اضنه آموت
 بر آورد چون اثر دما سر خواب
 چو بازار خسته شده سربگاه

در زو و روی خروشان شده
 از عکس سستیج و برق سنان
 ز رنگ کمان فست در مغز کوه
 ز پولاد بی لخت گزشتان
 ز بید و گوپال پیل انگنان
 ز صیپ پلارک زیر پامه سور
 سر نیزه از طاسک سرنگون
 ز سیم باد پیمان ز خون چون عقیق
 سنان در سپر کوب افروخته
 ز بس خشت آهن که زو بر ملاک
 سر افشانے تیغ گردن گزار
 ز سوزن کستان سینه بروخته
 ز بر قبضه خنجرے درشتاب
 ز بس کشتگان گرد بر گود راه

ناپیدہ رومی ہر سو ستیر
 برماہیچہ لشکر روم و روس
 سکندر و ران جزبان پیلست
 چکو نہ بو پیل پولاد پوش
 بان پیل و ان شیر مہماند شاہ
 بہر تیغ دارے کہ او ساز کرد
 سیر پوش تیرش چو عیاسیان
 بی نیروے بازوے زخم رکاب
 ہم ادپاے برجاو ہم لشکرش
 صطراب فرزانہ در آفتاب
 چو طالع بہ پروزی آمد پید
 بشہ گفت بر زن کہ یاری ترا
 بجنبد خسرو چو دریاے نیل
 سوروسی آورد یک ترک تاز

بر آوردہ از روسیان رستخیز
 بسرخ و سپیدی چو پروغوس
 یکے حرپہ پہلوا لے بہ دست
 ز شیر زبان چون بر آید خوش
 کہ بر پیل و بر شیر ز بستہ راہ
 سرش را بہ تیغے زن باز کرد
 زدہ سنگ بر طاس پر طاسیان
 چو راست افگند سر حساب
 کہ تاکے بر آید ز کوہ انخریش
 بطالع گرفتن چو مد در شتاب
 جہان کرو شمشیر شدرا کلید
 درین دست برد استواری ترا
 شہرین افگند در پاے پیل
 چو تندر دماے وین کردہ باز

لے قور کلوز
 درین دست برد استواری ترا
 شہرین افگند در پاے پیل
 چو تندر دماے وین کردہ باز
 جہان کرو شمشیر شدرا کلید
 بطالع گرفتن چو مد در شتاب
 کہ تاکے بر آید ز کوہ انخریش
 چو راست افگند سر حساب
 زدہ سنگ بر طاس پر طاسیان
 کہ بر پیل و بر شیر ز بستہ راہ
 ز شیر زبان چون بر آید خوش
 یکے حرپہ پہلوا لے بہ دست
 بسرخ و سپیدی چو پروغوس
 بر آوردہ از روسیان رستخیز

بقنطال روسی در آمد شکست
 بی یک جمله از جابه خود بر دشمنان
 در آورد قنطال را زیر بند
 جهان داد و شاهمی جهان شاه را
 گرفتند گشتند و او بختیند
 بقم کشتی از شسته پر دخته
 گرفتار شد تبغیرن صد هزار
 ز گشتن بود گشتند اما گزیر
 گزیران سوروس گشتند باز
 که اندازه آید آن را پدید
 شتر بار قنطار ما گشت پر
 شد از فرخی کار او چون نگار
 که دید آنچه مقصود بودش تمام
 که فتح از خدا آمد او خاک بود

بر آورد پیر وزیر شاه دست
 چو شکست شکستن خردشمان
 پیشل فلکن کشیم گند
 بریت بر افتا و بد خواه را
 ز روسی بیس جوس خون ریختند
 ز پیش روس میان را سر انداخته
 ز شیران بر طاس روسی و یار
 در گشته شد ز شیر و شیر
 قدر با پیر گشتند بی برگ و ساز
 نه چندان غنیمت سنجبرور سید
 ز سیم وزر و قندز و لعل بودر
 چو بر دشمنان شاه شد کامکار
 فرود آمد از خنک خلی غلام
 بشکر خدارو بی بر خاک شود

این قصه در تاریخ
 ایران آمده است
 در زمان شاه
 ساسانی
 که در زمان
 خسرو دوم
 از پارس
 به قزاقستان
 فرستاد
 و در آنجا
 به راهبری
 یک خان
 به نام
 کیکاووس
 بود
 و در آنجا
 به راهبری
 یک خان
 به نام
 کیکاووس
 بود
 و در آنجا
 به راهبری
 یک خان
 به نام
 کیکاووس
 بود
 و در آنجا
 به راهبری
 یک خان
 به نام
 کیکاووس
 بود

وقت بیہما کے شبستان فرود
 خیرین باہانیز بسید گنج
 در آن موہی چون نظر کرد شاہ
 بمقدار خود ہر یکے را شناخت
 بر آمووہ دید از اندیشہ دور
 کہن گشتہ و موسے اور سخیتہ
 چونے در آن چہ ہا بگرسیست
 بسید کہین چہ ہما کے کہن
 یکے رویش پاسخے داو نغز
 بخواری بہین اندرین خشک پوست
 بنزدیک ما این فرمایہ چرم
 ہر آن موہنہ کا یہ خجسا پدید
 اگر سیم ہر کشورے در عیار
 نباشد خیرین موہے ہا را ہم

چو خال شب افتادہ بر رو سے روز
 کہ آید ضمیر از شمارش ہنج
 بہار ارم دید در بزم گاہ
 کہ از ہر متاعے چہ شایست ساخت
 ز ہر ما کے سنجاب و نغز و ہمور
 ز نیکو ترین جاے آو سخیت
 ندانت کان چرم موہہ حسیت
 چہ پرایہ را شاید از اصل و بن
 کہ زمین پوست میں را دین حملہ نغز
 کہ روشن تر تقدیرین کشور اوست
 گرامی است از بے موسے نرم
 بدین چرم بے موسے شاید خدید
 بگرد و ہر سکہ چون زر نگار
 نگر دو یکے موسے زمین موہے نم

آہ خان از آن روز
 چو خال شب افتادہ
 کہ آید ضمیر از شمارش
 بہار ارم دید در بزم گاہ
 کہ از ہر متاعے چہ شایست ساخت
 ز ہر ما کے سنجاب و نغز و ہمور
 ز نیکو ترین جاے آو سخیت
 ندانت کان چرم موہہ حسیت
 چہ پرایہ را شاید از اصل و بن
 کہ زمین پوست میں را دین حملہ نغز
 کہ روشن تر تقدیرین کشور اوست
 گرامی است از بے موسے نرم
 بدین چرم بے موسے شاید خدید
 بگرد و ہر سکہ چون زر نگار
 نگر دو یکے موسے زمین موہے نم

بیابید بر شاہ گستی و نروز
 یکایک بیان جملہ برخواستند
 شہنشاہ نشست بااخصمن
 بہر گوشہ چارہ سے ساختند
 شہ افسون ہر کس کس پیدار
 جو انے غر و مند و استہرا
 حدیثے کہ از پیر و نانشنید
 چو بشنید شہ و پذیر آمدش
 بدو گفت کا زاوہ مرد جوان
 تو این دانش از خود میدوستی
 نماز اسپہ بیچ محل کشتی
 طلب کرد مرد زبان بستہ را
 در آمد بیابانے کوہ گرد
 ملک در سر و پا سے آن جانور

ازین تیرہ شب پرمانند روز
 بر قمار سے شاہ ہشتاقتند
 برستن شدہ ہر یکے رائے زن
 و گریسان فسونے برانداختند
 در چارہ ہر کس پیدار نے
 سخن راند ز اندیشہ رہنما سے
 بہ چارہ گرمی کرد شہ را پدید
 بنزد سہر و جاگیر آمدش
 چنین را از خوردن چون توان
 بگور است تا از کہ آموختی
 کہ برو سے زویر بان شد مفرشہ
 بیابانے بند بستہ را
 چو دیگر کسان شاہ را سحر کرد
 بعبرت سے دید و جنباندر

ز پیرایه جو هر روز و سیم
 نپذیرفت یعنی که با گنج و ساز
 سرگوشه سپید برشته فلک مند
 شته از گو سپندان پرور و نغنی
 بفرمود و او ان برو بی قیاس
 زمین بوس او کرد و اندازه بیش
 مے ناب می خورد بر بانگ رود
 چو مرست شد از گوارنده مے
 شمه رو سیان بر خویش خواند
 ز پاپ و ز دوست امین انداختش
 بمولایش حلقه در گوشش کرد
 و گر بندیان را از بید او بستند
 بفرمود و کارند نوشتاب را
 بفرمان شکر در وی شتاب

قوت در فن
 عادت برین
 در وقت اول
 در وقت دوم
 در وقت سوم
 در وقت چهارم
 در وقت پنجم
 در وقت ششم
 در وقت هفتم
 در وقت هشتم
 در وقت نهم
 در وقت دهم
 در وقت یازدهم
 در وقت بیستم

بدان جانور از نرسد طبع
 بیابانان را ناست سحر
 نمودش کم میاید کم سپهر
 و ز آنها که باشد همه خوردنی
 ستم و وحشی و بردش سپاس
 سخنش روی آند با او سے خویش
 فلک هر زمان میرسانش درود
 گل از آب گلگون بر آورده خود
 سزاوار تر جایگاه نشاند
 ز فسوج زر خلعتی ساختش
 بروین رفته فراموشش کرد
 بخلعت بر آراست کردار حیند
 به تنها نخورد و سخت پستان باوه را
 رسانیدم را بران آفتاب

ہمان لہستان پسندیدہ را
 بر آراست نوشاہ را چون بہار
 بسے گنج داوشن تالیج روس
 شبے چندے خورد با او بہ کام
 دوائے ملک را بد و داد دست
 چو پراپیہ گوہر سے داوشان
 برین عفرستادشان بے گزند
 برائے عمارت بران خرت گاہ
 چو ترتیب ایشان بوجہ شناخت
 شہروس را نیز با طوق و تاج
 چو روسی بہ شہر خود آور دخت
 نہ چہ چید زان پس سراز داد او
 شب و روز خسرو دران مرغزار
 بزیر ہی سر دو مید و خدنگ

ہمان روز و سب پسندیدہ را
 پویشید نہیہا سے گوہر نگار
 دگر بارہ آراستہ چون عروس
 چو شد نوبت کامرانی تمام
 دوائ دوائی بران عقد بست
 قرار ز ماشوہر سے داوشان
 کہ تا کیشندان بنا رہا بست
 بسے مال شان داو جزرگ راہ
 سران سپہ لیکایک نوخت
 را کرد و نہا و بروے سراج
 دگر بارہ سترم شد از تاج و تخت
 ہمہ سال سے خورد بر یاد او
 کہ عیش میکرد و گاہ سے شکار
 مے لعل میخورد بر بانگ چنگ

لہ قور و ترتیب
 ایشان آہ لفظ
 لیکایک یعنی یک لیکایک
 ۱۲
 روسی شہر خود
 آہ مراد از روسی
 مولدش روسی
 خورد و با او بہ کام
 در رسم و رسوم
 چو پراپیہ گوہر سے
 برین عفرستادشان
 بے گزند
 اولی است
 چو ترتیب ایشان
 بوجہ شناخت
 شہروس را نیز
 با طوق و تاج
 چو روسی بہ شہر
 خود آور دخت
 نہ چہ چید زان
 پس سراز داد او
 شب و روز خسرو
 دران مرغزار
 بزیر ہی سر دو
 مید و خدنگ

چو خوش دید دل را خوشی مینمود جوانی و شاہی و حجت لبند بیاساتی آن آب آتش خیال گوارندہ آبے کہ زمین تیرہ خاک	بان لکشی و خوشی مے فرمود چرا خوش نباشد دل بخت در افکن بن کھر باگون سعتال بدو شاید اندوہ را شست پاک
---	---

چو خوش دید دل را خوشی مینمود
جوانی و شاہی و حجت لبند
بیاساتی آن آب آتش خیال
گوارندہ آبے کہ زمین تیرہ خاک

مے ز آفتاب درخشندہ تر
ز مرد شدہ لوح طفلان خاک
نہشتہ بے حرف امیدوسیم
درین غار باغول منزل بساخت
کہ روزی بکوشش نباید فرود
نہ از غم بنا کردہ انداین سراسے
نہ از بہر بیداد و محنت کشی ست
وز نیجائے بے بن براریم رخت

شماط کروں سکندر بان کنیزک داوہ شاہ حسین

شبے روشن از روز خشنندہ تر ز سر سبزے گنبد بناک ستارہ بران لوح زیباز سیم ویرے کہ آن حرفہار شناخت تبغفل جہان سنج بردن چہ سوو جہان غم نیز وہ شادوی گراے جہان از پئے شادمی و خوشی ست وز نیجائے سختی نگیریم سخت	مے ز آفتاب درخشندہ تر ز مرد شدہ لوح طفلان خاک نہشتہ بے حرف امیدوسیم درین غار باغول منزل بساخت کہ روزی بکوشش نباید فرود نہ از غم بنا کردہ انداین سراسے نہ از بہر بیداد و محنت کشی ست وز نیجائے بے بن براریم رخت
--	---

می شادوی آورد بشادوی نهم
 چو دمی رفته فردا بسیار پدید
 چنان بر که مشب تماشا کنیم
 غم نمانده خورد نستوان بزور
 مکن خبر طرب در می اندیشه
 چه باید که خود بر دستم داشتن
 چه پیچم درین عالم پیچ پیچ
 گریزم ازین کوچه های رسیل
 بیایا خوریم آنچس داریم شاد
 خوریم آنچه از ما پس ما خوردند
 اگر برده خواری چنان مایه بر
 اگر ترسی از رهزن و بانج خواه
 بد رویش ده آنچه داری نخست
 چیزیک شد آن مرد و نیدار سنج

ز شادوی نهاد به شادوی دهم
 بشادوی یک مشب باید خرید
 چو فردا رسد کار سردا کنیم
 که پیش از اجل رفت نتوان بگویم
 پدید است بازار هر پیشه
 همه سال خود را به غم داشتند
 که آینده در فتنه هیچ است و هیچ
 از آن پیش کافیم در پایه پیل
 درم بر درم حسند باید نهاد
 بریم آنچه از ما به عسارت برند
 که بروند پیشینگان دگر
 که عارت کند آنچه بسیند براه
 که نگاه درویش را کس نخست
 که ویرانه را ساخت ما و اس گنج

این تو شادوی
 آورد بشادوی نهم
 چو دمی رفته فردا بسیار پدید
 چنان بر که مشب تماشا کنیم
 غم نمانده خورد نستوان بزور
 مکن خبر طرب در می اندیشه
 چه باید که خود بر دستم داشتن
 چه پیچم درین عالم پیچ پیچ
 گریزم ازین کوچه های رسیل
 بیایا خوریم آنچس داریم شاد
 خوریم آنچه از ما پس ما خوردند
 اگر برده خواری چنان مایه بر
 اگر ترسی از رهزن و بانج خواه
 بد رویش ده آنچه داری نخست
 چیزیک شد آن مرد و نیدار سنج

نرینگی که ده یکستان خراج
 چو تاج یک روزه دارو جهان
 بیانشینم و شاد می کنیم
 یک شب ز دولت ستانیم داد
 نرسیم و ز آنها که سوختند
 برا نچه آدمی را بود و ترس
 بچاره دل خوشتر کنم
 و می را که سرمایه زندگی است
 چنان برزن ایندم که دادش می
 خد کن و خوشدلی را پیچ
 زهر درم مند و بد خو مباشش
 مشور حساب جهان سخت گیر
 با سان گزاری می می شمار
 شبی قرخ و ساعتی از بند

بر دلمیز و روشش کز ندانج
 چرا گنج صد سال داری نهان
 شبی در جهان که قیامی کنیم
 زوی و ز فردا نیاریم یاد
 کزین پیشه اید نشین خوشنویست
 کبوشیم تا خوش بر آید نفس
 سنجند از کج تن نقل آتش کنم
 بملخی سپردن چه فرزند گمیت
 که باوش برودگر بادش می
 که از زان بودول خریدن بهیج
 تو باید که باشی درم گو مباشش
 که هر سخت گیر بود سخت میر
 که آسان زید مرد آسان گذار
 بود شادمانی در و دل سپند

از آنها

در عالمی که در این روزگار
 هر که در این عالم زیاده است
 در این عالم که در این روزگار
 هر که در این عالم زیاده است
 در این عالم که در این روزگار
 هر که در این عالم زیاده است
 در این عالم که در این روزگار
 هر که در این عالم زیاده است
 در این عالم که در این روزگار
 هر که در این عالم زیاده است
 در این عالم که در این روزگار
 هر که در این عالم زیاده است
 در این عالم که در این روزگار
 هر که در این عالم زیاده است
 در این عالم که در این روزگار
 هر که در این عالم زیاده است

گزارش چنین میکنند جوهری
 چو سکنند آن شب به مهر تمام
 بنوشین لبان جام را نوش کرد
 نشسته بگرد اسب جوان
 ز عینر خطی بر گل گنج خنثی
 هم از فتح دشمنش شاد بود
 طلب کرد پیار و لرام را
 ز نام درمان کرد خگر که تھی
 بتی فرق کیس بر آراسته
 لب از نار وانه و لاویز تر
 دمانی و چشم به اندازه تنگ
 سر آن غوش کیس و عینر فشان
 طرازنده مجالس و بزم گاه
 بفرمان شاه چنگ را ساز کرد

سخن را به پا قوت اسکندر ی
 بیا و لب دوست پر کرد بسام
 ز لب جام را حلقه در گوش کرد
 که کمر لاله ریزد گه از غوان
 بدان گل جهان آب گل خنثی
 هم از دوستش خانه آباد بود
 پری سبکی نازک اندام را
 سماع و سرود آور خرگهی
 مراد بصید آرزو خواسته
 زبان از طبر زو شکر ریز تر
 یکی راه اول زوی که راه جنگ
 رسن و عطف و امن کشان
 نوازنده چنگ در بزم شاه
 در و برج گوهر لب باز کرد

سخن را به پا قوت اسکندر ی
 بیا و لب دوست پر کرد بسام
 ز لب جام را حلقه در گوش کرد
 که کمر لاله ریزد گه از غوان
 بدان گل جهان آب گل خنثی
 هم از دوستش خانه آباد بود
 پری سبکی نازک اندام را
 سماع و سرود آور خرگهی
 مراد بصید آرزو خواسته
 زبان از طبر زو شکر ریز تر
 یکی راه اول زوی که راه جنگ
 رسن و عطف و امن کشان
 نوازنده چنگ در بزم شاه
 در و برج گوهر لب باز کرد

گنڈے من از زلف بربازش
 گراور کندے بود ماہ گیسر
 گراوناوک انداز و از دور دست
 گراو حربہ دارد بہ خون رستین
 گراو قصد شیر بازی کند
 گراو نختے از زربدار و بدوش
 گراو سیکھے طوق بر کسبت
 گرایدون کہ یاقوت او کافی است
 گراو حقما وارد از لعل پر
 گراو چرخ رہت انجم شناس
 گراور اعلم هست بالائے سر
 گراوشاہ عالم شد از سروری
 چوبرق بمراندازم از روئے خویش
 چوبرہ کشم گیسو عنبرین

ترسم بہ گردن در اندازش
 مرا ہم کندے بود شاہ گیسر
 مرا غمزہ ناوک انداز هست
 من از غمزہ خون دانم ایگنختین
 ز بانم بشتم شیر بازی کند
 دو نختست زلفین من گرد گوش
 مرا بین کہ وہ طوق در غنبت است
 مرا لب چو یاقوت زمانی است
 مرا حقہ هست از لعل رود
 مرا انجم پسنخ دارند پاس
 مرا صد علم هست بیرون در
 منم شاہ خوبان بہ جان پروری
 بگیرم جهان را بہ یک موئے خویش
 بگیرم کشم ماہ را بہ ز بسین

لغت قول
 گنڈے من از زلف بربازش
 گنڈے رو یک از شامان
 نظر از برای جھان پرور
 کردہ است و این تکلف
 است و نیز مہجود بود
 دارد کہ از زلفی
 و ضمیر شین دوم راج
 بجوی زلف ۱۲
 گراو ایک طوق آہ مراد از
 طوق چیزی باشد کہ مثل طوق
 ساختہ گردن من کسب انداخت
 باشد از عالم آن چیزی کہ
 از طلا و نقرہ ساختہ گردن
 اسب اندازند ۱۲
 طوق کردہ گردن
 کا قی بر اورنگ
 بدان سبب اطلاق بدان
 کہ در اندک یا قوتی آن
 اطلاق مجاز خواہد بود
 اضافت است یعنی در اصل
 در بی صورت اطلاق
 کا قی بہ تکلف رود خواہد
 بود ۱۲
 است الای گراور اعلم
 صد کس علم بردار اعلم
 من استادہ اندازہ
 خریداری من ۱۲

چونک شکر در عقیق آورم
 رقیق بر قفس آورد آب را
 زمره طوق خوابی بدین غنیمت
 بدین قند گویا شکر خندست
 اگر کمی سنگ رازگرت
 سهیل مین تاب را با اویم
 چشمه دل خست بریان کنم
 ازین سو کنم صید بنوازش ^{چون}
 فریبم به درمان و سوزم به درد
 اگر اہم بسیند از راه دور
 و گر زایدے باشد از خارہ سنگ
 کنم سیکاری کہ سیاهین تنم
 در باغ مارا کہ شد نا پدید
 رطہاے تر گر چه دارم سے

و عقیق را در آب رقیق
 و در آن شکر و قند
 و در آن زمره طوق
 و در آن غنیمت
 و در آن قند گویا
 و در آن شکر خندست
 و در آن کمی سنگ
 و در آن سهیل مین
 و در آن چشمه دل
 و در آن ازین سو
 و در آن فریبم به
 و در آن اگر اہم
 و در آن و گر زایدے
 و در آن کنم سیکاری
 و در آن در باغ مارا
 و در آن رطہاے تر
 و در آن سے

ز سپتہ شراب رقیق آورم
 عقیق مفرح و بد خواب را
 ز فندق نمک خوابی اینک بسم
 درین نوشن مین چون تر قندست
 نسیم من از خاک عنبر کند
 ہمان شد کہ بوسے مرا با نسیم
 چشم و گرفت جان کنم
 وزان سو بہ دریا در اندازمش
 منم کہین کنم جز من نیکسش کرد
 برو سجده چون ہیر بد پیش نور
 بر قفس در آرم بیک بانگ چنگ
 وے طفل گنجینہ را نشکنم
 بجز باغبان کس نداند کلید
 نہ بنید بجز خار شکم کے

کلابم و لے درد سر میدهم
 گردید شب تری کی رو سے من
 گمراہ نوکان ہلا کے کند
 چوز لقمہ در آید بہ بازی گرمی
 بنا گو شتم اربک شاید نقاب
 سنج را چو بر سازم از زلف بند
 چو پیدا کنم لطف اندام را
 چو ساعد کشایم ز بازو سے نرم
 شکر چاشنی گیر نوش منست
 و مانم گرو بست با شتری
 شربیکہ با گل خورم نوش باد
 یک افزون ز چشم بہ بال رسید
 ز جدم بحیے بوبے در چین گذشت
 چو حلقہ کنم زلف طرف گوش

نمک خواہ خود را سبک میدهم
 کہ چون خال من گشته ہند و من
 با تیر من حسانہ خالی کند
 بدام آورم پاسے کباب وری
 و مان گل سنج کرود پر آب
 باب معسلق در آورم کند
 سرین بشکنم مغز با دام را
 سمن را ورق در نور دم ز شرم
 قمر حلقہ در گوش گوش منست
 گرو پرواز و اینک گشت سری
 مرا یاد گل را فراموش باد
 کز و آمد آن جادوہیسا پدید
 کز و خشک شد ناف آہو منست
 ہزاران گل رفته بینی ز بوش

نمک خواہ خود را سبک میدهم
 کہ چون خال من گشته ہند و من
 با تیر من حسانہ خالی کند
 بدام آورم پاسے کباب وری
 و مان گل سنج کرود پر آب
 باب معسلق در آورم کند
 سرین بشکنم مغز با دام را
 سمن را ورق در نور دم ز شرم
 قمر حلقہ در گوش گوش منست
 گرو پرواز و اینک گشت سری
 مرا یاد گل را فراموش باد
 کز و آمد آن جادوہیسا پدید
 کز و خشک شد ناف آہو منست
 ہزاران گل رفته بینی ز بوش

کز شمه چو در چشم مست آورم
 دلم را که سر سوے راه انگنم
 ز سوئے به عاشق دهم طوق قناج
 بسطانی شے چلین نهم مهر موم
 جگر گوشه چسب نیانم به خال
 طبر ز دهم چون شوم خواب خیز
 لبم لعسل را کار سازی کند
 مرغ دیر سیاهین صنم خواندم
 چو شد نار پستانم انگجیت
 ز نامم که نارنج نوروزیست
 مبارک در خستم که بر دوستم
 سن و آب سرخ و سر سبز شاه
 برانم که دوستان به کار آورم
 گم بوسه بر چشم مستت دهم

صد از دست رفته بدوست
 مایم ز رخ تاب چسبانی
 بوئے ز رخ ستانم خراج
 ز نم به رخ نوبت به تاراج روم
 چرخ دل رومیانم به سال
 طبر خون ز نم چون گنم غمزه تیز
 خیالم بخورشید بازی کند
 صنمخانه باغ ارم خواندم
 زستان دل نار شد سحریت
 کرا سجت دولت کرا روزیست
 بر آورم گم گرچه در پوستم
 جهان گو فر شو به آب سیاه
 چو چنگ نوش درکت آورم
 گم زلف خود را به دستت دهم

فدا چمن
 بسطانی
 ز دهم
 طوق
 قناج
 مهر موم
 خال
 خواب
 خیز
 کار سازی
 کند
 سیاهین
 صنم
 انگجیت
 نوروزیست
 بر دوستم
 سبز شاه
 کار آورم
 چشم مستت
 دهم

سلطان
 گز
 نند
 از
 سجت
 سحریت
 کرا
 روزیست
 پوستم
 سیاه
 درکت
 آورم
 دستت
 دهم

کھڑے کتم جان خود جاے او
 چنان خیم از بهر آن آفتاب
 گرم بیت کو زندگانی وہ
 کند وصل من زندگانی دراز
 سکندر بسیران خطا میرود
 اگر راه ظلمات سے پیش
 دگر زانکہ جوید زیاقت رنگ
 لب من کہ یاوت خشان دروست
 جہان خسرو چند گردن کشتی
 پر پرویم و چون پری در پرند
 مرا با تو در باز بستن بسیار
 بس این سنگ سخت از دل گنج ختم
 مکن ترکے اے میل من سو تو
 باین آسمانے زمین تو ام

بایس
 خدای

کہ ہرگز تا ہم ز سر پاے او
 کہ سرور قیامت بر آرم ز خواب
 و گر سایہ کو جوانی وہد
 جوانی وہم چون در ایم بہ ناز
 من اینجا سکندر کجسا میرود
 سر زلف من راہ نہایدش
 ہماں آورد آب حیوان بچنگ
 بسے چشمہ آب حیوان دروست
 بر این آب حیوان مشو آتشی
 چو دل بستہ در پری دل سہند
 شکن بادوین شکن تن بسیار
 بہ نازک دلان در نیاختن
 کہ ترک تو ام بلکہ ہندو سے تو
 ز چینم و لے در چین تو ام

حق تعالی نے فرمایا ہے کہ جو انسان کو خواب سے بیدار کرے اور اس کو حقیقت بتائے وہ میرا پیارا ہے اور میں اس کو بخشاؤں گا۔
 اگر کوئی شخص کو خواب سے بیدار کرے اور اس کو حقیقت بتائے وہ میرا پیارا ہے اور میں اس کو بخشاؤں گا۔
 اگر کوئی شخص کو خواب سے بیدار کرے اور اس کو حقیقت بتائے وہ میرا پیارا ہے اور میں اس کو بخشاؤں گا۔
 اگر کوئی شخص کو خواب سے بیدار کرے اور اس کو حقیقت بتائے وہ میرا پیارا ہے اور میں اس کو بخشاؤں گا۔
 اگر کوئی شخص کو خواب سے بیدار کرے اور اس کو حقیقت بتائے وہ میرا پیارا ہے اور میں اس کو بخشاؤں گا۔
 اگر کوئی شخص کو خواب سے بیدار کرے اور اس کو حقیقت بتائے وہ میرا پیارا ہے اور میں اس کو بخشاؤں گا۔
 اگر کوئی شخص کو خواب سے بیدار کرے اور اس کو حقیقت بتائے وہ میرا پیارا ہے اور میں اس کو بخشاؤں گا۔
 اگر کوئی شخص کو خواب سے بیدار کرے اور اس کو حقیقت بتائے وہ میرا پیارا ہے اور میں اس کو بخشاؤں گا۔
 اگر کوئی شخص کو خواب سے بیدار کرے اور اس کو حقیقت بتائے وہ میرا پیارا ہے اور میں اس کو بخشاؤں گا۔
 اگر کوئی شخص کو خواب سے بیدار کرے اور اس کو حقیقت بتائے وہ میرا پیارا ہے اور میں اس کو بخشاؤں گا۔

گل من گل سایہ پرور نیست
 چون میوه در سایہ خانہ بس
 مرا خود تو ریجان خوشبو سے گیر
 رمان پنخیر این کباب باز
 رطب کو رسیدہ بود بروخت
 نیابی زمین بہر خوارہ
 چہ ولہا کہ خون شد ز خون خورد نم
 برابر شدم باشکر پارہا
 باوازو چہرہ خوش و دل کشم
 چوسا قی شوم مے نباشد حرام
 چو بر رودستان کنم دست خوش
 بدو را پنخین لب بہا کنم
 زابر و دم دیدہ را دل خوشی
 من و مالہ چیک نوشین مے

کہ سایہ پرور نیست
 کز ناخوش بود میوه سایہ پرور
 ز ریجان بودت اندر ناگر
 تیرس از عقابان پنخیر پارہا
 بستنی رسید گر گیریش سخت
 شکر خوارہ نہ شکر پارہ
 چہ خونہا کہ ماندست ہر گردنم
 مرا بیش از بود بازار ما
 ہرمان خوش مین خوش اندر خوشم
 چو مطرب شوم نوشن یزیم بہ کام
 کنم مست و آگہ شوم مست کش
 درم خوش جان پرور بہا کنم
 چو در بر شندم کنم دل کشی
 زمین عاشقان کے شکر پارہ کے

نہ آن خوش ہم این خوش

چشمہ

در صورتی کہ در وقت
 سایہ پرور نیست
 چون میوه در سایہ خانہ بس
 مرا خود تو ریجان خوشبو سے گیر
 رمان پنخیر این کباب باز
 رطب کو رسیدہ بود بروخت
 نیابی زمین بہر خوارہ
 چہ ولہا کہ خون شد ز خون خورد نم
 برابر شدم باشکر پارہا
 باوازو چہرہ خوش و دل کشم
 چوسا قی شوم مے نباشد حرام
 چو بر رودستان کنم دست خوش
 بدو را پنخین لب بہا کنم
 زابر و دم دیدہ را دل خوشی
 من و مالہ چیک نوشین مے

کے

ز مہر یار سے ہو یاد من
 من نیست اند جهان کس حکام
 بر زود لایز چنگی سنجک
 آمدش از مہر آن نوش و ناز
 در وہباری اور آمد ب سنج
 ہر پردہ خالی و عشوق مست
 شب خلوت ماہر و سے چنان
 نوزن جوان اور فکند شیر
 بصید حوال اور آمد عقاب
 زمانے پوشک لبش میگزید
 بر گرفت آن سخن سینہ را
 خوردہ منے دید روشن گوا
 نصیحتے نیاز زودہ بر مہر خوش
 تہ گئے خار چر پیدہ

چہ باشت بجز حرمی کار من
 ازان نیست اندر جہانم بنام
 چہین قولے از قند عتاب رنگ
 بان چوڑہ کبک چون جرہ باز
 برون آمد از مہد زین ترنج
 عمان رفت یکبارہ دل راز دست
 از چون توان در کشیدن عمان
 بتار اجکا ہش در آمد ولیر
 بہمانے ماہ رفت آفتاب
 زمانے چونیشکر شش مزیہ
 زور مہر برداشت گنجب سینہ را
 یکے باغ و لب تہر پر سیب و نار
 نگینے بالماس نا کردہ ریش
 بجز باغبان مروناویدہ

لے قورمانہ
 شہر یار سے ہو یاد من
 من نیست اندر جہان کس حکام
 بر زود لایز چنگی سنجک
 آمدش از مہر آن نوش و ناز
 در وہباری اور آمد ب سنج
 ہر پردہ خالی و عشوق مست
 شب خلوت ماہر و سے چنان
 نوزن جوان اور فکند شیر
 بصید حوال اور آمد عقاب
 زمانے پوشک لبش میگزید
 بر گرفت آن سخن سینہ را
 خوردہ منے دید روشن گوا
 نصیحتے نیاز زودہ بر مہر خوش
 تہ گئے خار چر پیدہ

از ان گرمی آتش افزون شدن
 ز شیرین زبان شکر استند
 بهم در خزیده دو سر و بلند
 دو تن هر دو چون لام الف خم زوه
 دو عاشق آدولولو و مرجان شدند ^ن بشادی
 چو لولو سے ناستفته زان لعل سفت
 سکندریه آن چشمه زندگی
 چینین چند شب را بشادوی سپه
 بیاساتی آن جام هر شده سے
 منے کو بہ فتوا سے مے خوارگان

ز خوشنده خون طاعت بیرون
 چو شیر و شکر در هم آویخت
 بہ باو ام روغن و در افتاد تو
 دو حرف از کجی جنس ہم زود
 ہمے هر دو چون بار چان شدند
 ہم آسود لولو سے وہم لعل خفت
 بسے کر و شاد می از خشت گمی
 وز ان هر حله ز خست بیرون نبرد
 کبفت گیر با نغمه نامه سے ونے
 کند چاره کار حیح یارگان

در این کتاب
 از فزون بر آید و در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

نظارت است در ان جا
 عبارت است در ان جا
 عبارت است در ان جا
 عبارت است در ان جا

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

جروش در گلو بست مارون شاه
 ز منتقامرغان برآمد خروش

چونانگ خروس آمد از بارگاه
 دو ال دهل زن در آمد به جوش

پیش کنان خلق برفاستند
 شه از خواب نوشینه سر بر گرفت
 بینی ز بینی و شس یاد کرد
 چو آورد شرط پرستش بجای
 گمے خوردے برنوا امانے روو
 بگلگونے مے تازہ همچون گلاب
 در لہو بکشا و بر بدمان
 سخن میشد از هر در و نہفت
 یکے قصہ گفت از خراسان غور
 یکے از سپاہان در سے کرویاو
 یکے گفت قصور بہ زمین دیار
 یکے داستان زو بہ خوارزم طین
 یکے گفت ہندوستان بہتر است
 دوران سخن بود پیرے کہن

پیشگری را بپاراستند
 نیا پیشگری کردن از سر گرفت
 بران پرورش عالم آباد کرد
 بٹغل مے مجلس آورورا
 گمے داد بر نیک مردان درو
 از سر در برد و از دیدہ خواب
 ز شور و ز غوغاے نامحمان
 کس افسانہ بے شکفتی شکفت
 کز اسخا تو ان یافتن زرو زور
 کہ گنج فریدیون از اسخاکشاو
 کہ کافور و صندل وہ بہ شمار
 کہ مشکس چنہست و میا چنہین
 کہ ہنیرم ہمہ خود گل عنبر است
 چونوبت با و اندر آمد سخن

معلقہ
 اہل فطرت
 اہل علم
 اہل دین
 اہل شہادت
 اہل عدل
 اہل انصاف
 اہل تقویٰ
 اہل سادگی
 اہل فروتنی
 اہل تواضع
 اہل خیر
 اہل برکت
 اہل سعادت
 اہل شرف
 اہل کرامت
 اہل جلال
 اہل اکرام
 اہل عظمت
 اہل کبریا
 اہل جلال
 اہل اکرام
 اہل عظمت
 اہل کبریا

مہیروں نے بان بے شکستہ
 کہ از ہر سو او ان سیاہی بہ است
 بکلیغ گران عمر خود بر کسج
 چو خواہی کہ مانی سے روزگار
 کہ ان آب صافی بے سالچوڑو
 شہناگین با سر افکنگی
 سکندربد گفت کاسے نیکرو
 سو او حرفت دست آزماے
 و گرنہ کہ بنید زمین سیاہ
 و گراہ پر ہما ندیدہ گفت
 حجابیت در زیر قطب شمال
 حجابے کہ ظلمات شد نام او
 ہر آنکس کہ زو آب حیوان خورو
 اگر باورت نماید از من سخن

گران نے خود کسج سے
 کہ ان سے ہر سو سیاہی
 بکلیغ گران عمر خود
 چو خواہی کہ مانی سے
 کہ ان آب صافی بے
 شہناگین با سر افکنگی
 سکندربد گفت کاسے
 سو او حرفت دست
 و گرنہ کہ بنید زمین
 و گراہ پر ہما ندیدہ
 حجابیت در زیر قطب
 حجابے کہ ظلمات
 ہر آنکس کہ زو آب
 اگر باورت نماید

چو دیگر بزرگان میں سے وہ
 کہ آبے در روزنگانی وہ دست
 کہ خاکست بر گنج و مال گنج
 سر از چشمہ زندگانی برآر
 بہ بینی بد ہر اندمان کس خورو
 کہ چون در سیاہی بود زندگی
 مگر کان سیاہی بر ان آب خورو
 ہمان آب او گئے جانفزاے
 ہمہ چشمہ کز مرگ وار و نگاہ
 کہ بیرون ازین زمانے نہفت
 درو چشمہ پاک ز آب زلال
 روان آب حیوان ز آرام او
 ز حیوان خوران ہمان جان بر
 بپرس ازو کہ زیر کان کہن

ملک از تشویش آن گفتگو سے
 رسید از و کان سیاهی کجاست
 زمانا به آن بوم راه اندکسیت
 پوشیدید کان چشمه خوشگوار
 در بار که سوے طلهمات کرد
 پوشید منزله چند در کار وید
 جهانے روان دید لشکر گمش
 زمان از لشکر در ان کوچ گاه
 سوشیر مرغ از عمان تانستند
 بهر خشکساری که خسر و رسید
 از بسیارے لشکر اندیش کرد
 یکے غار که بود نزدیک وشت
 بنهر چه با خود گران داشتند
 ازان جمع کا بنجاشده جاگیر

پدید آمد اندیش حست و جوی
 نماینده نمبو و کز دست راست
 ازین که پیوی از و ککسیت
 بطلمت توان یافتن صبح وار
 یافتن سپه ر امر اعات کرد
 ز شکر بے خلق بیمار وید
 جهانے در خاص بر و گمش
 به بازار شہرے ماند راه
 به بازار شکر گمش مانستند
 بهارید باران گیا بر و مسید
 صبوری و ان با ختن پیش کرد
 که لشکر که خسر و بنجا گشت
 بنزدیک آن غار بگداشتند
 شد آن بوم ویران عمارت پذیر

لحق قورمانا
 آه چون طلقات
 بعد و در سوس بود
 در طبیب اشاعت
 قریب یعنی ازین
 راه دور دور
 از کر از زم و
 در ان طوطی از
 ده صبح که صحت
 ملک خود در بار
 سوی طلقات کرد
 آه طلقات غنیمتین
 است و بیکون لام
 استعمال می کنند
 چنانچه نظر کردند
 در بعضی از شایگان
 و بعضی از شوی
 نام ازین بیکون
 و درم نیز آوردند
 و بعضی از نظر
 علی السلام است
 قریب چون منزلی
 سوال پیدا کرد
 بسیار در سال
 بسیار دیدند
 کتبه از جبر
 است چنانچه
 که غلان جا
 در جان آدم
 سوسی همزی
 سخاوت از
 چون در
 چون در
 چون در
 چون در

بن غار خواندش نگهبان دشت
 کسانیکه سالار آن کشور اند
 پوشه دیدگان لشکر بقیاس
 تنے چند بجزید عیار و شش
 دلیر و نومند و سخت استخوان
 بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
 کہ پیرین گر بود سالخورد
 تشتمند پیران جوانان شدند
 همان نسوز مردم آن دیار
 بره برون لشکرش پیش داشت
 ہمہ پوشہ ز شیرین و شور
 دو اسپ سپہ سوطلمات راند
 باندز گفتش بہان گفتنی
 چو یک ماہ رفت سو شمال

بنام آن بن غار بجا گشت
 زہے داوہ شاہ اسکندر را
 دران رہنباشند منزل شناس
 کماندار سختی کش و سخت کش
 شکیبندہ وزور مند و جوان
 نگر و دوران راہ جنش پذیر
 زوشوارے منزل آید بہ درد
 رہ دور بے راہ و انان شدند
 طلب کرد کار آگے ہوشیار
 دو منزل بہر منزلے میگذاشت
 روان کرد بر پشت اسپ و ستور
 بران ماندگان نامے ران شانہ
 کہ جگہ چنہ نیست ناخستنی
 گذر گاہ خورشیدرا گشت حال

لا فہو یزید بن سنان زہے داوہ شاہ اسکندر را
 دران رہنباشند منزل شناس
 کماندار سختی کش و سخت کش
 شکیبندہ وزور مند و جوان
 نگر و دوران راہ جنش پذیر
 زوشوارے منزل آید بہ درد
 رہ دور بے راہ و انان شدند
 طلب کرد کار آگے ہوشیار
 دو منزل بہر منزلے میگذاشت
 روان کرد بر پشت اسپ و ستور
 بران ماندگان نامے ران شانہ
 کہ جگہ چنہ نیست ناخستنی
 گذر گاہ خورشیدرا گشت حال

از قطب فلک و شنائی نمود
 بجائے رسیدند که آفتاب
 چنان اندلشگر بر شتاب
 خط استوار افق سر نهساو
 زمین از نور و شنائی نمود
 عطف گاه زمین تا خند
 ز کیوسیاپی بر آورده حرف
 همیبرو این رهبر شمشند
 چو گشت اندک اندک زیر کار و
 چنین تا گذر که بجائے رسید
 سیاه پدید آمد از کنج راه
 فرو ماند خسرو که تدبیر چیست
 گکالش نمودند کار آسان
 درون رفت شاید بهرسان که هست

بر آمد فرو شد به یک لحظه زود
 ندیدند پیش از جهانے بر آب
 که سیکش بر فیرت و محبت آب
 میا نجی به قطب شمال استیاد
 حجاب سیاست سیاهی نمود
 دوران سائبان لیت افرا خند
 و گر سو گذر ستمه در پاشه زرف
 بیک سوز پر کار سپرخ ملبد
 بهر دوری و دور گشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوشن نباشد که گرد سیاه
 نماینده رسم این را کمیت
 که هست این سیاه حجاب نهان
 به باز آمدن که آرد به دست

که قوز قطب
 مراد از قطب درین جا
 طرف جنوبی قطب است
 یعنی چون در قشای شمال
 رسیدند از طرف قطب
 جنوبی که در قشای جنوب
 شد باز آن در قشای شمال
 لفظ فرو شد یعنی آن
 خط نیاید و در وقت آن
 خط از خط استوار افق
 سر نهساو که در کتب علم
 است و در کتب استوار
 سبب است در وقت آن
 عمل الشار در وقت آن
 خطی قطب شمالی و جنوبی
 واقعست و سبب دوازده
 آن خط در بین خط استوار
 است و در وقت آن
 برسد بعد از آنکه از
 جنوبی باشد در افق
 سیاهی را بر مراد است
 قاعد و مقصود است
 از زمین از سواره شای
 در در بیست و یک
 سیاهی و در وقت آن
 خطی که نمودن
 از آن که لفظ
 طرف باشد و از لفظ
 طرفی که در کتب استوار
 سیاهی است و در وقت آن

بچاره گری هر کسے متساققت
 چو آمد شب آن نیم روشن دیار
 برآشفقت گردون چو زنجیر پی
 شد آن راه از مو سے بار بکیتر
 به ننگار خود هر کسے رفت باز
 برود جو آنے جو اخر د بود
 پدر داشت پیرے نو دو ساله
 دران روز اول که فرمود شاه
 جو اخر د بود از پدنا شکیب
 نگهداشت آن پیر فرقت را
 بصندوق زراوش نهان کرده بود
 در آن شب که از راه بر گشتگی
 جوان آن در بسته را باز کرد
 گزین آمدن شه پیمان شده است

بسایان چاره کسے روید
 یہ مشک بر عود کرد و خشت
 بزنگی بدل گشت کثیر
 تار یکے شام تار یک
 در اندیشه آن شکل را چاره ساز
 که روشندلے مهر پرود
 زرنج تنشس هر زمان مال
 که ناید ز پیران کسے سوئے راه
 چو بیمار نالنده از بوئے سیب
 چو دیگر کسان سخن یا قوت را
 بزرنج ره آوردش آورد بود
 در آمد به اندیشه سر گشتگی
 دوزین در سخن باو سے آغاز کرد
 ز سخن کثیر سست پیمان شده است

و چون که در این شب که در آن روز اول که فرمود شاه
 جو اخر د بود از پدنا شکیب
 نگهداشت آن پیر فرقت را
 بصندوق زراوش نهان کرده بود
 در آن شب که از راه بر گشتگی
 جوان آن در بسته را باز کرد
 گزین آمدن شه پیمان شده است
 و چون که در این شب که در آن روز اول که فرمود شاه
 جو اخر د بود از پدنا شکیب
 نگهداشت آن پیر فرقت را
 بصندوق زراوش نهان کرده بود
 در آن شب که از راه بر گشتگی
 جوان آن در بسته را باز کرد
 گزین آمدن شه پیمان شده است

<p>که بنجار خود را نثار و قیاس برون آمدن را نماند که چون که است اندرین پرده راز نهفت بدان تا برون آورد راه را که زادن همیان باشد اورا سخت سرش باز بر نذخالی بجای پیشند تا نگر و مادرش دزدانجا بر رفتن شتاب آوردند بود با دیان پیشرو بر سپاه برون آوردند به بنجار خویش بدین چاره شاید برون آمدن بچاره گری رشته رایافت سر به دیان خودی بدل گشت باز بهر کس گنند این سخن آشکار</p>	<p>ز تازی آمدش راه را کس تواند برون رفت بزم نمون جوانمرد را سپرد برین گفت چه هنگام رفتن رسد شاه را یکے ما دیان باید شش تندست چو زاده شود کز او باو پاس همانجا که باشد بریده سرش دل ما دیان زو به تاب آوردند چو آید که باز گشتن ز راه بپوید سو گز نه خورش ازان راه بے رهنمون آمدن جوان کین حکایت شنیدند پدر سحر که کشکین برید طراز نبرودند تا نقیصه بان بار</p>
---	---

کشته بستم چون کندر است نمون
بیانید بر شاه گیتی فروز
یکایک یلان جمله برخاستند
شهنشاه نشست با انجمن
بهر گونه چاره می ساختند
شاه فسون هر کس خریدار نه
جوآن ز خردمند و استهرا
صدیق که از پر دانا شنید
چو شنید شد دل پذیر آمد شب
بدو گفت کار او مرد جوان
تو این دانش از خود پند و ختی
اگر گشتی آباد گرومی به گنج
جوآن گفت گرز ز بهارم دهی
بدو گفت شد داو مست ز بهار

این داستان از کتب معتبره است
و در بعضی نسخها در بعضی نسخها
در بعضی نسخها در بعضی نسخها
در بعضی نسخها در بعضی نسخها
در بعضی نسخها در بعضی نسخها
در بعضی نسخها در بعضی نسخها
در بعضی نسخها در بعضی نسخها
در بعضی نسخها در بعضی نسخها
در بعضی نسخها در بعضی نسخها
در بعضی نسخها در بعضی نسخها

که چون آید از پرده راهی برون
ازین تیره شب پر نماید روز
بر قمار می شاه شتابت افتند
بر فتن شده هر یکی را که زن
و گریان فسون بر انداختند
در چاره هر کس پدیدار نه
سخن ماند اندیشه ز بهار
بچاره گرمی کرد شرح را پدید
بزو خرد جا که گیر آمدش
چنین اے از خرد و زن جوان
گبورا است تا از که استی
و گرنه بز که گفتن آلی به رنج
کنم محمل از بار مودج تنی
گبورا است که خود شوی رستگار

جوان گفت میگویی است
 شهنشہ چو سرور و زرخست
 پدروا ششم پیر و پیرینہ سال
 من از شفقت پیر بابا بے خویش
 بپوشیدگی با خود آوردش
 سختمای رہ رفتن شاه دوش
 بتعلیم اول برافروستم
 شہ لڈا آن رہنمون و نہفت
 جوان گرچہ شاہ و سیران بود
 کہ و گر بنوشخ بازی کند
 جوان گرہ دانش بود بے نظیر
 دین گفتگو بود شاہ جہان
 درآمد بیاورد نزدیک شاہ
 وزان ہر یکے قندزی نام تر

کہ این دانش از را کما بے ماست
 کہ ناید برہ پیر نا تندرست
 ز گردون بسیافتہ گوشمال
 فراموش کردم محابا بے خویش
 نہ بد بود گرچہ بد آوردش
 رسانیدم اورا یکایک گوش
 چنین چارہ زود فراموستم
 برافروخت کہین بختہ نغز گفت
 کہ در چارہ محتاج پیران بود
 بشاخ کہن سرفرازی کند
 نیاز آیدش ہم بہ گفتار پیر
 کہ آن مرد وحشی زور ناگهان
 یکے شپتہ وار از سمور سیاہ
 بچوہر یک از یک خوش اندام تر

کہ این دانش از را کما بے ماست
 کہ ناید برہ پیر نا تندرست
 ز گردون بسیافتہ گوشمال
 فراموش کردم محابا بے خویش
 نہ بد بود گرچہ بد آوردش
 رسانیدم اورا یکایک گوش
 چنین چارہ زود فراموستم
 برافروخت کہین بختہ نغز گفت
 کہ در چارہ محتاج پیران بود
 بشاخ کہن سرفرازی کند
 نیاز آیدش ہم بہ گفتار پیر
 کہ آن مرد وحشی زور ناگهان
 یکے شپتہ وار از سمور سیاہ
 بچوہر یک از یک خوش اندام تر

چو شہ نزل اور اس سریدار گشت
 بہ تاریکی اندر نہمان کروخت
 باندیشہ روشنائی نماے
 بفرمود تا ماویا نے چو باد
 پیارید زانگونه کان پر گشت
 چو کردند کار سے کہ فرمود شاہ
 بیاسائی آن آب ظلمات رنگ
 بدان آب روشن بفرکن مرا

وگر روز شہنا پدید آید
 عجب باندیشہ اندران کار
 و اس سپہرِ عظمت آورد
 کہ بہ بستنی باشدش وقت
 نشووزا وہ باد با خاک خفت
 سو آب حیوان گرفتند را
 بچوے و بیدار آب حیوان بچنگ
 وزین زندگی زندہ تر کن مرا

ایں قول
 چو شہ نزل اور اس سریدار گشت
 بہ تاریکی اندر نہمان کروخت
 باندیشہ روشنائی نماے
 بفرمود تا ماویا نے چو باد
 پیارید زانگونه کان پر گشت
 چو کردند کار سے کہ فرمود شاہ
 بیاسائی آن آب ظلمات رنگ
 بدان آب روشن بفرکن مرا

رفتن سکندر و ظلمات بطلب آجیات

دین فضل نسخ ز نو تا کہن
 گزارندہ و ہتھان خمین و نوشت
 سکندر بہ تاریکی آورد را سے
 نہ پنی کزین قفل ز زین کلید

ز تاریخ و ہتھان سرایم سخن
 کہ اول شب از ماہ اردوی نوشت
 کہ خاطر بہ تاریکی آید بجائے
 ز تاریکی آرد جو سہ پدید

گفتند شکر مراد
 از اوردی آجیات است
 کہ آن سخن سنویدار ہے
 فولد سکندر بتاریکی
 آہ بچو از ان آب
 سکندر بطلب آجیات
 کہ سبب تہمت ہے
 جمع سخن سنویدار ہے
 ان کل در گوئی تاریخ
 نسخہ ہتھان
 زین قفل ز زین کلید
 تاریکی ظلمات جو
 سفور در ابرو
 جا آورد

کے کتب حیوان کند جانوش
 نشیندہ حوضہ آب کبیر
 سکندریچو آہنگ طلحات کرو
 عثمان کر دوسے سیاب سے ربا
 چنان داو نسان بان راہ نو
 شامبندہ خنگے کہ وزیر دشت
 بدان تا بران ترکتازی کند
 یکے گوہرش داواند منخاک
 بدو گفت کہین را پیش و پس
 چریدہ بہر سو عثمان تا زکن
 کجا آب حیوان بدار و فروغ
 بخور چون تو یابی بہ نیک اثری
 بہ فرمان شہ خضر خضر اصرام
 ز منہار شکر کی بیفتا و

سز و گر حجابے بر آرد ز پیش
 بلے کر حجابے نداد و گزیر
 عنایت تبرک مہمتات کرو
 نہان شد چومہ در دم آروما
 کہ خضر پیر بود پیش رو
 با و داد کوزمہ شیر دشت
 سو آہ بخور چارہ سازی کند
 باب از مودن شد کتاب ناک
 قوی بہر و نیست پیش از کوس
 بہتیار عنسی نظری نظر باز کن
 کہ خشنده گوہر نہ گوید دروغ
 نشان وہ مرا از من بر خوری
 باہنگ شیشینہ برداشت گام
 نظر باز مہمت بہر سوکشا و

نظری ز من بہر سوکشا و

کے کتب حیوان کند جانوش
 نشیندہ حوضہ آب کبیر
 سکندریچو آہنگ طلحات کرو
 عثمان کر دوسے سیاب سے ربا
 چنان داو نسان بان راہ نو
 شامبندہ خنگے کہ وزیر دشت
 بدان تا بران ترکتازی کند
 یکے گوہرش داواند منخاک
 بدو گفت کہین را پیش و پس
 چریدہ بہر سو عثمان تا زکن
 کجا آب حیوان بدار و فروغ
 بخور چون تو یابی بہ نیک اثری
 بہ فرمان شہ خضر خضر اصرام
 ز منہار شکر کی بیفتا و

چو بیدار بست آبد و زمفت
فروزنده گوهر ز دستش تافت
پدید آمد آن چشمه سیم زنگ
نه چشمه که آن بین سخن دور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه
بشب ماه ناکاسته چون بود
ز جنبش ز شدیک دم آرام سپر
ندامم که از پا کے پیکر ش
نیاید ز سر جوهر آن نور و تاب
چو با چشمه خضر آشنائی گرفت
دلش گشت شادان صافی زلال
فرو آمد و جامه بر کند حبت
وز خود چسپند انم پر کار شد
همان خنک اشمت و سیراب کرو

نیشد لب تشنه با آب حبت
فروید خضر آنچہ محبت یافت
چو سیمے که بالاید از ناف سنگ
وگر بود هم چشمه نور بود
چنان بود چون صبح باشد نگاه
چنان بود که مر بر افزون بود
چو سیام بر دست مفلوح پیر
چه مانند گی سازم از جوهرش
هم آتش کو ان خواندن اورا هم آب
بدو چشم اور و شنائی گرفت
که از و پیش شد و گرونه حال
سروتن بدان چشمه پاک شست
حیات ابد را سنا اورا شد
مے ناب و نقره ناب کرو

لحم تفرد آن کسب
چو چشمه خضر آنچہ محبت یافت
پدید آمد آن چشمه سیم زنگ
نه چشمه که آن بین سخن دور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه
بشب ماه ناکاسته چون بود
ز جنبش ز شدیک دم آرام سپر
ندامم که از پا کے پیکر ش
نیاید ز سر جوهر آن نور و تاب
چو با چشمه خضر آشنائی گرفت
دلش گشت شادان صافی زلال
فرو آمد و جامه بر کند حبت
وز خود چسپند انم پر کار شد
همان خنک اشمت و سیراب کرو

نشست از پرخنک صحرا نورد
 که تا چون شه آید به فرزندگی
 چو چشمه یک چشم زو بگریید
 بدانت خضر از سر آگهی
 ز محرومی او نه از چشم او
 درین داستان رو میان کهن
 که الیاس با خضر همراه بود
 چو بایک دگر هم درو آمدند
 کشادند سفره بران چشمه سار
 بران بان که بویا تراز شک بود
 ز دست یکنه زبان دو فرخ جمال
 پیچید در آب فیروزه رنگ
 چو ماهی سخنگ آتش نده بود
 بدانت کان چشمه جانفزا

همی داشت دیده بران بچورد
 بگوید که مان چشمه زندگی
 شد آن چشمه از چشم او پدید
 که اسکنند از چشمه ماند تهی
 نهان گشت آن چشمه از چشم او
 بنوعی دگر گفته اند این سخن
 در آن چشمه کو بر گذرگاه بود
 بدان آب چشمه فرود آمدند
 که چشمه کند خورد را خوشگوار
 نمک یافته ماهی شکر بود
 در افتاد ماهی به آب زلال
 که تا ماهی زفته آرد به چنگ
 پتر و بنده را فال فرخنده بود
 به آب حیات آمد سخن منهای

این شعر در زمان اندک است
 یعنی این بحر بحر مثنوی است
 شعر ششم در درجہ ششم است
 یعنی در درجہ ششم است
 شعر هفتم در درجہ ششم است
 یعنی در درجہ ششم است
 شعر هشتم در درجہ ششم است
 یعنی در درجہ ششم است
 شعر نهم در درجہ ششم است
 یعنی در درجہ ششم است
 شعر دهم در درجہ ششم است
 یعنی در درجہ ششم است
 شعر یازدهم در درجہ ششم است
 یعنی در درجہ ششم است
 شعر چهاردهم در درجہ ششم است
 یعنی در درجہ ششم است
 شعر پانزدهم در درجہ ششم است
 یعنی در درجہ ششم است
 شعر شانزدهم در درجہ ششم است
 یعنی در درجہ ششم است
 شعر هجدهم در درجہ ششم است
 یعنی در درجہ ششم است
 شعر نوزدهم در درجہ ششم است
 یعنی در درجہ ششم است
 شعر بیستم در درجہ ششم است
 یعنی در درجہ ششم است
 شعر بیست و یکم در درجہ ششم است
 یعنی در درجہ ششم است
 شعر بیست و دوم در درجہ ششم است
 یعنی در درجہ ششم است

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نوز
 اگر چشمه با سایه بود صواب
 چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار
 بل چشمه را سایه هست ز گرد
 فروماند خسر و دران سایه گاه
 با مید آن کاب سیوان خورد
 ازان ره که او خسر پرور گشت
 دران غم که تدبیر چون آورد
 سر و تن دران رهش آمد پیش
 جهان گفت کیمر گرفته تمام
 بدود او سنگی کم از یک پیشینه
 دران کوش از نیخانه سنگ بست
 همانا که از شوب چندین بوس
 ست سنگ زوشهر یا همان

و لے کم قدم سایه از چشمه نوز
 کجا سایه با چشمه آفتاب
 چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
 که آن هست سوزنده دین هست مرد
 چو سایه شده روز بر و سکس پناه
 که هر کس که بینی غم جان خورد
 چو نو مید شد عاقبت باز گشت
 که ازان سایه خود را برون آورد
 بالید بر دست او دست خویش
 نشد به مغز از مو سها سے خام
 که این سنگ را دار با خود عزیز
 که هم سنگ این سنگ آری بدست
 بهم سنگ این سیر کردی بوس
 سپارنده سنگ زوشده همان

این شعر دران کوش آفرین
 خانه سنگ بست عیار گشت
 از دنیا و تنگ آمد آری بخت
 غم دران کسی کند بیخود
 این سنگ بدست آری
 دران کوش را سنگ بست ازان
 شد نمدار در ۱۲۰

برون آمد از زیر آبر آفتاب
 دوید از پئے آنچه روزی نبود
 به دنبال روزی چه باید دید
 کی تم کارویکی بد رو
 نشاید کشتن از بهر خویش
 ز باغیکه پیشینگان کاشتنند
 چو شته شد از بهر ما چند چیز
 چو در کشتکار جهان بنگریم
 بیاسائی آن مے که او کوش است
 گر چون در آن مے دمان تر کنم

نسیب
 بنوود

ز بے آبی اندام سر و تباب
 چو روزی نباشد و دیدن چه سود
 تو نشین که خود روزی آید پدید
 همایون کسے کو ازین بر خورد
 که روزی خورا نند از آذانه پیش
 پس آیدگان بهره برداشتنند
 ز بهر کسان ما بکار نیم سینه
 همه ده کشا و ز یک و گریم
 بمن ده که مے در جوانی خوش است
 بدو سخت خورد را جوان تر نسیم

بیرون آمدن کندر از تاریکے

چو پیدار سے بخت شد منہون
 چنان رہبری کرد آن ماویان

ز تاریکی آمد سگند برون
 کہ نامد چپ استی در میان

لے خود چو روزی
 ز روزی آید پدید
 است چو از آن سدی
 بطبع است و
 همراہ در مہاش
 خفا کرد در کتب
 اخلاق مسطور
 است مگر چون در آن
 مآذہ نظر تر
 در مہر و اون
 مراد فرم است
 و در مہر
 دوم بجمع زیادہ
 زیادہ مضافہ مطلب
 کسود آہ کہ نامہ چپ
 در استی در میان
 بیخورد قطع مسافت
 مظلومات و در بیخ
 سہار از جادہ تنظیم
 یک از جادہ تنظیم
 تضادون اتفاق
 نیکی و ویای
 سستی قبول
 است راہ
 چپ و در است
 راست از راہ
 راست چپ و
 اس مظلوم کردن
 راہ با شہد

چو آسود رود و دوشه از شتاب
 بیا و آمدش حال آن سنگ خرد
 تراز و طلب کرد و گوش عیار
 ز شمعان پیش آمد از من گشت
 بصد من گپانے بر افراستند
 قزون آمد از وزن صد پاره کوه
 شنیدم که خضر آمد از دور و گفت
 کیف خاک با او چو گردند یار
 شه آگاه شد زان نمودار نغز
 یکے روز با خاصگان سپاه
 خلایان زمین مگر گرتخت
 همما بداران روز زمین
 زهر شیوه کان بود دل پذیر
 ز تار یکے آب حیوان نلے

ستد او دیرینه از خور و خواب
 که پنهان بدو آن فرشته سپرد
 ز بسیار سنگش قزون بود بار
 بے سنگ برداشت کوه دشت
 درو سنگ هم سنگش انداختند
 ز بر سختش هر کس شد ستوه
 که این سنگ با خاک سازند جفت
 بهم سنگش راست آمد عیار
 که خاکست و خاکش کند سیر
 چو مینو یکے مجلس آراست شاه
 چو سیمین ستون گرد زمین درخت
 دران پایه گشتند زانو نشین
 سخن همیشه از گوشس چرخ پیر
 سخن در سخن میشد از هر کس

لغز و بصد من
 گپانے از آن
 بفتح کاف جازی
 و ما می شد
 سخت تر از همه
 در شمعان پیش
 آمد از من گشت
 بصد من گپانے
 بر افراستند
 قزون آمد از وزن
 صد پاره کوه
 شنیدم که خضر
 آمد از دور و گفت
 کیف خاک با او
 چو گردند یار
 شه آگاه شد زان
 نمودار نغز
 یکے روز با خاصگان
 سپاه
 خلایان زمین
 مگر گرتخت
 همما بداران
 روز زمین
 زهر شیوه کان
 بود دل پذیر
 ز تار یکے آب
 حیوان نلے

شتر از گفت آن مرد و آن پیش
بکار آزمائی و شش تیز گشت
بفرمود که زیر کان سپاه
در آن منزل آرام گاه آورد
باندز نشان گفت ز آواز کوه
اگر نام پیدا کند یا نشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز
نصیحت پذیران اندر شاه
در آن شهر با قرخی تا خستند
خبر باش از آشکار و نهفت
به وقت آوازے از کوهسار
میوشنده چون نام خود یافت
چنان در ویدن شدت تا صبور
رقیبان شجر را ساختند

فرماند بر جاے خود پیچ پیچ
در آن عزم رایش سبک نیز گشت
منته چند را سردر آید به راه
سخن را در کتبه به شاه آورد
نبا پدید که سبب کس زین گروه
بر آن گفته کردند من ک نشان
بز آن آید از زیر آن پرده راز
سوی شهر بی مرگ است بند راه
بجاے خوش آرام که ساختند
چنان بود کان مرد ویرینه گفت
رسید بنام کیے زان دیار
بر غبت سو کوه سبتانفت
کز آن نه گشته شمشیر دور
نوامی سے آن پرده نشناختند

شتر از گفت آن مرد و آن پیش
بکار آزمائی و شش تیز گشت
بفرمود که زیر کان سپاه
در آن منزل آرام گاه آورد
باندز نشان گفت ز آواز کوه
اگر نام پیدا کند یا نشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز
نصیحت پذیران اندر شاه
در آن شهر با قرخی تا خستند
خبر باش از آشکار و نهفت
به وقت آوازے از کوهسار
میوشنده چون نام خود یافت
چنان در ویدن شدت تا صبور
رقیبان شجر را ساختند

چو گردون گردندہ لختے بگشت
 زیر کمان شہ گروش روزگار
 از ان راز جوان نپسان پڑوہ
 سبک خواست نکسکہ بشنید نام
 گرفتند و انش یاران بہ جنگ
 نپاید کہ پویندہ سفیداشود
 شتابندہ رازان نمیداشت سود
 ہمگیت چیزے کہ آید بہ کار
 رہانید خود را بہ صد زرق و سوز
 بماند یاران از دور شکفت
 کہ زیرک تر از ما درین ترک تاز
 برین نیز چون مدتی در گذشت
 بیارہ در نوبتے در سید
 ہر سجدہ گشتند زان داوری

بعد از آنکہ گردون گردندہ لختے بگشت
 زیر کمان شہ گروش روزگار
 از ان راز جوان نپسان پڑوہ
 سبک خواست نکسکہ بشنید نام

ہمگیت چیزے کہ آید بہ کار
 رہانید خود را بہ صد زرق و سوز
 بماند یاران از دور شکفت
 کہ زیرک تر از ما درین ترک تاز

فلک منزلی چند را در نوشت
 یکے را بہ فتن شد ہموں کار
 یکے را بخود خواند ہاتف بہ کوہ
 سو ہاتف کوہ شد شاو کام
 کہ در پویندہ ہما سے لختے رنگ
 مگر راز این پرودہ پیدا شود
 فغان میزد و تیرگی سے نمود
 بر فتن شدہ چون فلک بے قرار
 شد آوارہ ز ایشان چو پرنندہ ہوا
 از وہر کسے عبرتے در گرفت
 مگر چون شد از ما و نکشاوارا
 نتابید خورد شیدر کوہ و دشت
 شد او نیز در نوبتے ناپدید
 کہ کس را نہ کرد آسمان بار

قدایه مردم که سازند باز
 زیرایه خود به راه آمدند
 نمودند حالت که از ما بے
 بهنگام رفتن درنگی نمود
 نه و نام که آواز آن پرده صیوت
 چو باد ماه این پرده نشناختیم
 ز ما چند کس کرد بر کوه ساز
 چو دیدیم کاشیان گرفتند کوه
 چنینست خود گنبد تیز گشت
 سکندر چو از مرتیسان شنید
 بدان راهش انکه نیاز آمدے
 ز حیرت دران کار سرشته ماند
 خبر یافت کان رفتن ناگهان
 مثل زد که هر که اوز او مرد

نخوانند زان لوح یک حرف باز
 وزان شهر نزدیک شاه آمدند
 سو کوه شد باز نامه کسے
 نه ^ن مسید باز آمدن باز بود
 نوازنده ساز آن پرده کسیت ^ن
 ازان پرده اینک برون تا ختم
 نیامد کی رفقه زان کوه باز
 گرفتیم دشت آمدیم این گروه
 که که کوه گیرند زو گاه دشت
 رہے دید باز آمدش نا پدید
 کز و یک تن رفقه باز آمدے
 که عنوان آن نامہ کس خواند
 کسے است گور اسمرا آید جہان
 ز چنگ اجل چاکس جان نبرد

نہ قور سیکام رفتن وقت
 آہ ایسی آری کرد و رفتن وقت
 بر کوه تا صبح کرد و رفتن وقت
 آمدن از کوه تا صبح کرد و رفتن وقت
 پس میں نے خود را نشان دیا
 آہ آن پرده اشارت کسے
 جان کو طالب مردم دوازده
 بجای نوازنده ساز و چون پرده
 در سر و در بر و در نظر پرده
 ابرو و نظیر پرده
 مع قور ز چاکس آہ ساز
 این جاننے سامان است و چنگ
 کہ سببے تیار می بود وقت بود
 یعنی چنگ ساز باز پرده
 رفتند و کسے چنگ ساز
 این پرده را ختم کردند و رفتن
 ازان ازان نامن است باره
 مگر اگر تیر و چنگور جا فرستیم
 با کسے رفتن در وقت
 درین حالت و از رفتن در وقت
 آن وقت تمام رفتن از دست
 کردی که ازان رفتن در وقت
 آمدی که کوه گیرند زو گاه
 چو دیدیم کاشیان گرفتند کوه
 چنینست خود گنبد تیز گشت
 ازان رفتن از دست کس خواند
 نشناختیم دشت آمدیم این گروه
 که که کوه گیرند زو گاه
 رہے دید باز آمدش نا پدید
 کز و یک تن رفقه باز آمدے
 که عنوان آن نامہ کس خواند
 کسے است گور اسمرا آید جہان
 ز چنگ اجل چاکس جان نبرد
 ۱۲

چو با گو گیسران نذارند زور
 گم تیر خوردن عقاب لیس
 بیاساتی آن باوه بر وار زور
 بیک جرعه زان باوه یاریم ده

پایے خود ایند گوران
 بیتر خود آید ز بالار
 کبے باوه شادی بسا
 ز خنک حل بستگاریم

از این کلمات
 در بعضی نسخ
 کلماتی
 در بعضی نسخ
 کلماتی
 در بعضی نسخ
 کلماتی

بازگشتن سکندر از فتح اقلیم و آمدن برون

شتره تا بسم بر زنی روزگار
 سرے را کند در زمین پاپے بند
 در آرد یکے را ز منظر به چاه
 کند اینچنین چند بازی پسیج
 از آن تو سنه به که باشیم رام
 چو بازی فرس بسامی کند
 جهان در جهان خلق بسیار وید
 جهان آنکے است کو در جهان

بہر نیک و بد با شد امروگار
 سرے را بر کرد به پسیج بلنگار
 بر آرد یکے را از ما ہی بسا
 سر انجام بازیش چیست و پیج
 کہ سیلی خورد و کرب بد گام
 حر مصریان را غلامی کند
 رسید از همه با کسے مارید
 شود آگہ از کار کار گمان

وان نام
 در بعضی نسخ
 کلماتی
 در بعضی نسخ
 کلماتی
 در بعضی نسخ
 کلماتی

که پیش چنین شدین کارگاه
 بسنج گنج در کار آن عمار کرد
 ز بلخ قریح در آمد به روس
 و از آنجا آمد به ریای روم
 بزرگان روم آگهی یافتند
 بشکر از جان یکشیدند پیش
 همه خاک روم از ره آورد شاه
 چو یاقوت شد در هر جوهری
 در آتش آمد همه رویش
 همیشه ز هر قصری گنجشند
 شکستند فل در گنج را
 بمرج خود آمدند روزنده ماه
 شه از روم شد باز زمین خویش بود
 چو آب که ابرشس به بالا برد

که چون زدوران غار شربار گاه
 وزان غار شهرے چو بلخ کرد
 بر آست آن مرز را چون عروس
 بیرون برد شتی به آبا و بوم
 سوایت شاه بشتا فتند
 چو دیدند روس خداوند خویش
 بر افروخت چون شب رخسار ماه
 زیاقوت ظلمات اسکندرے
 زمین یافت از گنج پوشید بهر
 درو سیم وزر بر زمین گنجشند
 جهان فتنسل بر زدور رنج را
 بسبر بر چو شید روشن کلاه
 بر روم آمدن از آسمان پیش بود
 باز آمدن سوز به بود یا برود

این قصه در تاریخ
 از زمان ساسانیان
 در باره اسکندر
 و فتح او در هند
 و ایران
 و سایر بلاد
 مشرق زمین
 در آسمان بود

نشست از تخت یونان بہ نماز
 زول و این ہفت کشور گذشت
 ملک طوائف بہ فرمان او
 پشرف او سرسرا آمدند
 جداگانہ ہر یک بجوہر کشتی
 کسے گردن خود کسے رانداو
 بیا و سکندر گرفتند جام
 چو شہ باز در ملک یونان رسید
 ز دانش بسماہیہ ساز کرد
 چو فرمان رسیدش بہ پیغمبری
 و گر بارزا و سفر برگرفت
 دو نوبت جہانزا جہاندار گشت
 ازان نوبت آن بد کہ آبا و بوم
 و گر نوبت آن بد کہ بے راہ راہ

لے قدر ملک طوائف از
 وہ بیخے لے نظر افاض است
 اول ہنرستان اطراف ہند
 ۱۶ سی کیو دوم ہنرستان
 در سفر و در ہنرستان
 لے ہنرستان ہنرستان
 فاقم ۱۶ ج

بر آسود از رنج راہ دراز
 بہر کشورے نائبے برگماشت
 کہ نسبت بر عہد و پیمان او
 سو کشور خویش باز آمدند
 بر آرد گردن بہ گردن کشتی
 بجوہر کسے گردنے بر کشاد
 جز او ہچکس را نہ روند نام
 بہ دواد گنج سعادت کلب
 و حکمت ایزد سے باز کرد
 نہ پچید گردن ز فرمان برنی
 حساب جہان گشتن از سر گرفت
 یکے شہر و کشور نیکی کوہ و دشت
 ہمہ یک بہ یک وید و آمد بہ روم
 روان کرد رایت بجز شہید و ماہ

ساز

چو زین بزمک باز پروا هستم
سخنهای شیرین میان نیم موج
گر آن در که یک بخت و لبته ام
بیکجای در رشته آرنده باز
جد آگاز فہرست ہر مکر سے
ہرمان ساقیان گزار شکران
نشینند ہر یک از روستے قیاس
کہ داند چہ نقشش ایگنختن
چنان بستم ابر شیم ساز او
بجانیکہ ناراستی یافتم
سخن گان نہ برداستی رہ برو
کجا پیش پر اے پیر کہن
غلط گفتہ رانازہ کردم طم از
چو شہ نیمہ زان بنا مہر لبست

ن

شکر یز زبے دگر خاستم
بسے کردم از بحر اندیشہ فرج
بہر مطلعے بازی پوستہ ام
پیر از ورشور شستہ عقد ساز
ز قانون حکمت بود و فقرے
کہ پر ہم نشاندم کران تا کران
چو برج گنج و گوہر نگہبان پاس
برین دلبری رنگم ایستن
کہ از زہرہ خوشتر شد آواز او
بروز یورداستی ساستم
بود خوار گر پایہ بر مہ برو
غلط راندہ بود از درستی سخن
برین عذر واکفتم آن گفتہ باز
مرا نیمہ عالم آمد بہ دست

مرا از زبیر بزمک باز پروا
سخنهای شیرین میان نیم موج
گر آن در که یک بخت و لبته ام
بیکجای در رشته آرنده باز
جد آگاز فہرست ہر مکر سے
ہرمان ساقیان گزار شکران
نشینند ہر یک از روستے قیاس
کہ داند چہ نقشش ایگنختن
چنان بستم ابر شیم ساز او
بجانیکہ ناراستی یافتم
سخن گان نہ برداستی رہ برو
کجا پیش پر اے پیر کہن
غلط گفتہ رانازہ کردم طم از
چو شہ نیمہ زان بنا مہر لبست

<p>دگر میسر را اگر بود روزگار که خوابند در اسر بر آرزو خواب زمانه گرم داد خواب امان که در باغ این نقش رومی نورد گنم گنج از سعنت طبع پر زهر باغ آرم گل نغز بو سے گر اقبال شه باشدم دستگیر بیاساقی آن روز روشن چو ماه که تا مهد بر پشت پروین کشم</p>	<p>چنان گویم از طبع آرم گار بر فص آوردنا همی از آرم آب چنانست از پیشه را در گمان گل سنج رویانم از خاک نورد چو فیروز فیروزه در جو سے در زهر گل گلابی در آرم بو سے سخن زود کرد و گزارش پذیر بمن دو پیاد زمین بو سے شاه بیاد شه آن جام قرین کشم</p>
--	--

نقش رومی از سینه آه نورد
 طبع طبع است و در سا
 مندی در سینه بخند
 در نشان است

خاتمه کتاب بریح ممدوح

<p>ولایت ستان شاه گیتی پناه ملک نصره الدین که از داد او سپهر سیت کا ختر بد و نایقه است</p>	<p>فریدون کر ملک خاتمان کلاه خرد هر کس با ده بر یاد او محیطیکه تاج از گهر نایقه است</p>
--	---

چو از ساختن باز پر دایم
 سپردم نگین چنین گوهر سے
 بقا بادشہ را بہ نیرو سے بخت
 چنین بلبلے در گلستان او
 نہ رہے تاجدار کیہ تاج سپہ
 توئی در جہان شاہ بیدار بخت
 نیاروز گیتی کس آن دستگاہ
 ازین گوڑہ گل گر آبے چکید
 نم چشم کہ سنگ خار رسد
 نظامی کہ خود را عنسلام تو کرد
 ہماں پیش تخت تو مہمان کشید
 بیہین رنگ طاؤس و پرواز
 بدین بلبل خردہ بین کز نوا
 سن آن بلبلیم کز ارم تا ختم

بہ در گاہ او پیشکش ساخت
 ز اسکندر سے ہم بہ اسکندر سے
 بہر باد سر سبزے تاج و تخت
 مبارک نفس باد بر جان او
 سریر ترا سر جو آرد بہ مہر
 ترا دید دولت منرا دار تخت
 کہ نزلے فرستد منرا دار شاہ ^ن دارد
 دران آدرف دریا کے امید پدید
 چو اذک بود کے بہ دریا رسد
 سخن را اگر از شش بنام تو کرد
 کہ آن مور پیش سلیمان کشید
 کہ چون گزہ زشت آمد آواز او
 فرود آورد مرغ را از ہوا
 باغ تو آرا کہ سا ختم

یہ تو زبان
 بلبل نظر تو گلستان
 غلط بیان واقعہ توجہ
 تیرے سر سے اس سے
 عقلمند ہونے کیلئے
 در غلطی رہنا بہتر ہے
 بس مراد از نقطہ
 باستان تو کہانی
 بلبل کے در گلستان
 درین سبب کہ
 ازین سبب کہ
 توئی در جہان
 شاہ بیدار بخت
 نیاروز گیتی
 کس آن دستگاہ
 ازین گوڑہ گل
 گر آبے چکید
 نم چشم کہ سنگ
 خار رسد
 نظامی کہ خود
 را عنسلام تو
 کرد
 ہماں پیش تخت
 تو مہمان کشید
 بیہین رنگ
 طاؤس و پرواز
 بدین بلبل
 خردہ بین کز
 نوا
 سن آن بلبلیم
 کز ارم تا ختم

وزہنگ سکندر نامہ پرتوی

باب الف

الف معدودہ
آب

آب سرخ - مراد شراب -

آب انار - کنایہ از شراب سرخ

آبگیر - بمعنی تالاب -

آب نخور - جائی آب خوردن بمعنی گھا

آبستنی دروڑ - بقلب اصناف

اسی روز آبتن کہ زادن بود -

آبفوس - قسم چوب معروف مراد

آب و آتش - مراد شراب و جام

آب معلق - کنایہ از آسمان -

آب گلگون - مراد شراب سرخ -

آبکینہ - در جام افشاندن کنایہ

از شکستن جام -

آب روان کنایہ از اسپ -

آب حیوان - آب حیات -

آب نخوردن - شتم و خوردن

آب در دیده - کنایہ از گریہ -

آبکینہ - شیشہ -

آباد کشتی - کیکہ کشتی او آباد باشد

آبی و آتشی - ضد یکدیگر -

آبی - ہی بیوہ و مخالفت مراد روی

یا تنبگ

آب سیاه - کنایہ از آب مملک

است

آتش انگیز - مراد سردار لشکر -

آتش زدن - خراب کردن -

آتش - کنایہ از درمیان -

آتشی - مراد دیو -

آتش افشان کردن - ستیاب کردن

آتش سنگ بست - آتش گرد

گرد گنبد سنگین -

آخ

آخ شمشج - عناصرا بعبه مراد ضعیف گرد

آذ

آذر بمعنی آتش -

آذر گشتپ - آتش چہندہ و نام ملکی

آذر آذگان - نام

ولایتی پلے تخت تبریز -

آر

آر نرم - بمعنی جنگ و کار

زاد مراد شوکت و شان -

آرزو گاہ - جائے حصول آرزو

آرزش - نام پہلوانی ایران و ہندوستان

آر

آر رده پشت - کوزہ پشت -

آر نرم و آب - بمعنی شرم و آبرو

آر ادمروی - کنایہ از نادانی

آرزدن راہ - کوفتہ کردن راہ

آس

آسیا - مراد روزگار -

آسمان گون - مراد سیاہ

آسب و آرزم - کنایہ از شرم و خجالت

آستین فشاندن - کنایہ از ترک

دادن و گذاشتن -

آسان گذاری - بمعنی گذاشتن

چیزی باسانی -

آسودہ - بمعنی فارغ البال -

آس

آسشی - بمعنی صلح -

آف

آفتاب - کنایہ از خسار -

آفرین - بمعنی دعا و ثنا -

آفرین گوی - دعا گوئی -

آفرمی - بمعنی بخین -

آگ

آگیدن - اپناشتن و پر کردن

آل

آلان - نام ولایت و نام محلہ -

آلت - بمعنی واسطہ حصول چیز

آم

آموزناک - بمعنی آموزندہ -

آمزش - بمعنی عفو کردن -

آموزہ - بمعنی آراستہ -

آموزگار - بمعنی تعلیم گیر -

آو

آوخ - بمعنی انبوس و کنایہ از غم و اندوہ

آوار گشتن - آوار

آوار گشتن آتش

آہ

آہرمن - بمعنی دیو و شیطان

آہن - اشارہ از رنگ

آہن راہ - مراد راہ و شہ

آہوی تر - مراد ابر سیاہ و

آہوی پرتوی - کنایہ از محبت

آہی

آیندہ گوہری - اشارہ

بآیندہ آہنی اسکندری -

آیندہ پیل - قطعہ آہنی کہ بر

گستوان پیل نصب کنندہ -

آیندہ - مراد از علم ہندسہ و حکم

و نجوم -

آین - بمعنی آرایش -

آینہ چینی - کنایہ از آفتاب

آیت - مراد حجت ظاہر -

الف مقصود

اب

اب کا نور بار - مراد روی

اید - اچھ آتش معلوم نہا

ابرش - کنایہ از روز -

ابریاہ - مراد لشکر -

انجارتہ - نام ولایتی از گرجستان

ابا - بمعنی آتش و یا محنت آن

<p>از بر و کشادون - محاسب شدن - ابر آفتاب - کنایه از کسی بی حاصل بر طاق - یعنی بروی یکتاوی نظیر</p>	<p>از دل - آنچه آغاز او معلوم نباشد از زبان خود و کنایه خوردن از مشقت خود چیزی حاصل کردن</p>	<p>یعنی بر لبانیکه دست و پا به چاره ایدان بندند - افسون زنده - یعنی افسون زنده است</p>	<p>اول قنوت - کنایه از صبح خلق پ ا یاد عیسی - یعنی نفس عیسی که</p>
<p>اث اثر - یعنی نشان قدم و مراد از تکیه</p>	<p>از تندی بر آردن - یعنی از درشتی و رگدشتن -</p>	<p>افسون - مراد قریب دلبری چالویی افتادون خصم در پا - مراد پائالی دشمن</p>	<p>موجب اجهاست - یعنی اسپ و مراد از براف و یعنی توانائی -</p>
<p>اخ اخلاص - خاص ساختن دوستی اختیار - یعنی گزیدن -</p>	<p>از دماغ - یعنی مار بزرگ و کنایه از شمشیر و کنایه از مرگ و تیر مراد از ضحاک پادشاه -</p>	<p>اق اقصی - بیت المقدس و منتهای زراعت و آبادی -</p>	<p>یا وسخت - اشاره بحدوث زمانه باغ - مراد از فیلقوس پدر اسکندر و یعنی نعمت -</p>
<p>اد ادیم - یعنی پوست خوشبو و نیک بوقت ستاره هیل اورانگ و بوی محال آید و آرد و نوع است ادیم یعنی</p>	<p>اس استخوان - یعنی حسته و ترمانوئی از اسلحه</p>	<p>اقطاع - اطراف زمین و جایگیر ال الماس - قسم جوهر یعنی هیرا -</p>	<p>یا وسخت - اشاره بحدوث زمانه باغ - مراد از فیلقوس پدر اسکندر و یعنی نعمت -</p>
<p>ادیم ادیم طائفی -</p>	<p>اساس - یعنی سامان - استقامت - یعنی راست شدن اسرافیل - نام فرشته -</p>	<p>ال الیرتر - نام کوهی ببلک بازندان الی پناه - مراد صاحب علم و حکمت الپ - یعنی پهلوان دلیر -</p>	<p>یا وسخت - اشاره بحدوث زمانه باغ - مراد از فیلقوس پدر اسکندر و یعنی نعمت -</p>
<p>ار ارجمند - صاحب بلندرتبه - ارم - نام بهشت شداد -</p>	<p>استخوان سفید - مراد از روز -</p>	<p>ام امضا - یعنی فرمان -</p>	<p>یا وسخت - اشاره بحدوث زمانه باغ - مراد از فیلقوس پدر اسکندر و یعنی نعمت -</p>
<p>ار ارغوان - یعنی گل سرخ رنگ -</p>	<p>اص اصطرخ - نام شهری در ایران</p>	<p>ان انبلان - پوست بزغال که ذخیره دران اندازند -</p>	<p>یا وسخت - اشاره بحدوث زمانه باغ - مراد از فیلقوس پدر اسکندر و یعنی نعمت -</p>
<p>اس اسرارنگستان -</p>	<p>اط اطلسی - منسوب بقلک اطلس ای فلک نم -</p>	<p>ان انجیدین - یعنی پاره پاره کردن انجمن - یعنی نخل -</p>	<p>یا وسخت - اشاره بحدوث زمانه باغ - مراد از فیلقوس پدر اسکندر و یعنی نعمت -</p>
<p>ار ارغنون - نام سازی - اردوی بهشت - نام ماه بهار -</p>	<p>اف افکار - یعنی فردتی و قوت پیری افسون گرگی - مکاری - افشار - هندی اگر هندی بچاری</p>	<p>ان انگشت برانش زدن مخالف عقل کار کردن -</p>	<p>یا وسخت - اشاره بحدوث زمانه باغ - مراد از فیلقوس پدر اسکندر و یعنی نعمت -</p>
<p>از از سر افگندن - یعنی سخت افگندن از بید کشادون گام - کنایه از کردن و طبع -</p>	<p>او</p>	<p>او</p>	<p>یا وسخت - اشاره بحدوث زمانه باغ - مراد از فیلقوس پدر اسکندر و یعنی نعمت -</p>

یالین جیشید - اسارہ لبند سکندریا یاد آستنی - یادیکہ وقت ربارا کند	ب ح بجاری - منسوب بہ بخارا - بخش کرگس - ای مردگان غذای کرگس -	برایچہ نام پہلوانی از زنگبار بہر ای پلنگ یاد شاہ زنگبار یرگستوان - بمعنی پوششے کہ در جنگ بر اسب اندازند - برگشتن - بمعنی عاثر شدن بر دوع - نام مقام کہ در قدیم ہردم نام داشت - یرزہ بمعنی فرو شکوہ - یریح زدن - کنایہ از خون کردن یر آوردن - بند نمودن بجاوردن برگ - بمعنی سامان - برخاستہ - بمعنی زائل شدہ - براند - ای برانگیرند بر آمودن گوہر - عبارت از بر آمدن ستارہ - بر دوع - بمعنی برابر بر آتش نشست - ای خراب شد بر زون - بمعنی سوا - بر زمین زدن - بی اعتنا کردن عبادت از محاسن - کنایہ از گفتن بار بر معنی سببہ - بر ترین - نام کتاب در دین آتش پرستی یا نام آتشکدہ - بر ہر نشستن - کنایہ از آنکہ دشمن را بکشتی و بالای سر او جا کنی - بر ولست براہ - ای در تردد انداختن و از چارہ کار بازداشت بر اندازند - بر شدہ نرم - ای بچنگ آورم	بالازون - بر انداختن - یاریدہ - امر معروف و مشہور بادلی - منسوب بموضع بادل - بازگوتہ تورو - راہیکہ رفتن در آن و از گوتہ بود - باطل - اشارہ بایہ کریمہ قدجاوا کحش و زہتی الباطل کان ہو قاف بارگازون - بمعنی خیمہ زدن بازمی سر سو با ستای سازدن موراکہ کمال بہرست - باز خورد - ای مقابل شد - باغبان - مراد پدیر یا مطلق ب ب بیاد آمدہ - بمعنی زن فاحشہ ایمن آباد - جای امن - ایلاق - مراد تہری یا ولایتی ب ب بتاراج روس دادن - عبارت از سوختن زغال - ب ب بجان آمدن - تنگ آمدن بجاوردن نشاط او کردن حق عبث - ب ب بچنگ و دندان راہ رفتن - ای بصوبت راہ رفتن - بچاہ آوردن - مراد بذلت رسانیدن
--	--	--	--

بیشتر از حق - ای بختیاری بیشتر سخن گفتن - مراد جنگ کردن	بند - یعنی مطیع و منقاد - بند از دامن باز کردن - ای فایا	بهار - مراد مطلق بخانه - بهر باد - یعنی دعا -	پای لغز - عبارات از لغزش پای مروی - یعنی مدگاری
بصاعت ترین - مراد همان خون بیگنامان که خورده است -	بر آوردن و استغاثه نمودن - ب و ب و ب و	بیم تاخلف - ای برابر تاخلف یکجا شدن - بهره - یعنی بهره مند -	پایین گه مراد خاک پا - پاک بوند - نو شایه بن سکندر - پای خاکی کردن کنایه از روایت
بط - جانوری مشهور که بیخ گویند بق -	بوی - یعنی اسپ سبج رنگ - بوسیده چوب چوبیکه در شنبلیله انگشت سوزان نماید - بوم - یعنی زمین و چنجد - بوق - یعنی کرناهی -	بهار سفید - مراد سفید رنگ - ب ی بیش - مخفف بهوش - بیوه - یعنی زن شوهر مرده - بیدرتگ - یعنی سر زتنش - بیت العروس - خانه مردوزن	سنگریزه - مراد کبریا که گاه را ب ی بی آهوی - یعنی بی عیب - بیلک - نوعی از تیر - بیل کش - یعنی درهنگان - بی پاسه جنگ - کنایه از عدم قدرت بر جنگ -
بکام - یعنی موافق خواهش - بکار آمد - یعنی کاروان مرد - بکر پوشیده روی - کنایه از تیر	بوالفضل - یعنی احمق و بیخود بوالحکیم - کنیت مردم زیرک - بودنی - مراد تمامی موجودات بوم بر گانه - مراد ملک ایران - بوی شیر آمدن - کنایه از تازه منولد شدن -	بیخ - مراد از میخ - بیدار دل - یعنی هوشیار - بید برگ - نوعی از پیکان تیر - بیسنون - نام کوهی که فرما میکند بیعت - مراد متابعت بیجاوه - جوهری از جنس باقوت	باب بامی فارسی پای ریج - مزدوری - پا تر هر تریاک مخفف پاوزه - پایان ماهی - تحت الشری
بک - بگ - بگاہ - ضد بیگاہ - بیل -	بوی افراز - یعنی مصالح اول ب و - یعنی امید - بوستان - مراد حجره - ب و ب و ب و	پا پاداش جزای بدو نیک و استعمال در بدی بیشتر - پالودن - یعنی صاف نمودن پای لبست - یعنی سفید - پاس - یعنی نگاه بیانی - پاک یعنی تمام - پاشی سنگ در آمدن و افتادن کنایه از کشته شدن - پالینگ - هندی باگ دور پای پست - یعنی پائمال - یا لوده مغز - یعنی هوشیار -	پت پتک - هندی هتوڑا - پتیاره - یعنی جادو و سحر و جادو پا ح پخته - مراد هوشیار - پ و پدایم - یعنی آراسته و حرم پدید آمدن - یعنی موجود شدن پ و پدیرا - یعنی مغبول - پ ر پر گنده - مخفف پر گنده معروف پر داخته - یعنی آراسته و پیراسته
بلندی و پستی مراد آسمان زمین بلغار - نام شهر - بلند کشادن کام مراد آوردن بلیتاس - نام حکیم که در فن طلسم سحر استاد بود و هم صاحب کتبه بلبله - یعنی صراحی یا کوزه لوله لوله بلال - نام موزن رسول مقبول از استادان بخدمت - بلند گاه - یعنی جای دشوار گذار بن بره لیتن - یعنی سفر کردن بن تا پدید - مروی پایان بند کشادن کام - کنایه از آزاد	بهرم بر زدن - یعنی زیر زدن بهرمن - نام پسر سفید یار و هم نام قلعه نزدیک اردبیل - بهرام - نام ستاره مریخ و نام پادشاه عراق بسیار عادل و سخی -	پایان پایان ماهی - تحت الشری	

پرتاب - بافع یعنی انداختن
 پرتاب - بمعنی پر زور -
 بی زنهاری - بی آمانی -
 بیگانگی - دشمنی -
 بیستندگان - بطور بازان
 جاسوسان -
 بی دور باش - کنایه از بی نفی
 بیسیراک - بمعنی شتر جوان شتر بوم
 پرتاب - بمعنی چادر پرده آمده است
 و کنایه از شفق و غم -
 پرده دیر سال - کنایه از فلک
 پراگنده - بمعنی پریشان و پراکنده
 پرواضح - بمعنی خالی شدن
 و غارت کردن -
 پرچم - هندی پیر را -
 پر نیانی بنفش - بمعنی جامه کهنه
 پرگار - مراد روزگار -
 پرده - مراد گوشه عزت و تفویض
 پرده کج - مراد فال بد -
 پرده دار - نگهبان -
 پرتابیدن و پرتافتن - بمعنی
 دور انداختن -
 پر خاش - بمعنی جنگ -
 پریسز - ترس -
 پرده محفل بر کلید زدن -
 کنایه از بهار و از گونگی کردن -
 پری آوردن - کنایه از پدید آمدن
 پرتاس - نام پهلوان -
 پریکار - بمعنی پندیر مراد از آسمان
 پنج نوبت - مراد نماز پنجگانه

پرتابیدن بر نفس - بی تامل
 ساختن نقش -
 پرده - بمعنی صفا -
 پراگندن - ضعیف شدن
 پرتابنده - بمعنی جاسوس
 پرتابش - بمعنی قصد -
 پاس
 پیراج - بمعنی اراده قصد -
 پیست - بمعنی سوتی هندی سوتی
 پس اندیش - بمعنی کوه اندیش
 پسچیدن - قصد کردن -
 پس آهنگ - مراد فوج پسین
 پشت
 پشت - مراد قوت -
 پشت گرم شدن - مراد از
 زور یافتن -
 پشت دست - بمعنی طمانچه و طبل
 پشت شیر - عبارت از برج اسد
 پگ
 رگاہ - بمعنی سحر و جبر -
 پل
 پل شکستن - عبارت از غرق
 کردن -
 پلارک - بمعنی شمشیر و جوهر شمشیر
 آهن جو سردار -
 پلاس - کلیم -
 پان

و هم مراد از پنج چیز که در شادی و جشن
 یعنی دهل و دانه بنگ و تازی تازی
 پنجه - مخفف پنجاه عدد معروف -
 پنج نوبت نواختن - ای میانه
 و خزر کرد -
 پندار - بمعنی توقع و گمان -
 پناهنده - بمعنی پناه دهنده
 پتیر - معروف -
 پ و
 پوستین - مراد پوست است -
 پویه - رفتار است
 پولاد هندی - مراد شمشیر -
 پوستین باز کردن - عریان کردن
 پوریجاده رنگ - کنایه از آفتاب
 پهلوی - نامی از هفت زبان فارسی
 مذہب نجوس -
 پہلو کردن - بمعنی گذاشتن
 پہلو زدن - همسری کردن -
 پہلوی اوتنگ اکشاد - یعنی
 سواری بیکار نمود -
 پی
 پیستن - بمعنی کم کردن بواسطه
 زیبائی -
 پیشاز و پیشواز - هر دو بمعنی مراد
 قبول کننده و استقبال کننده -
 پیاسی - بمعنی قسمی از لباس
 پیوریتہ سال - مراد آدمی
 محتاطش و اجابہ نظامی گنجوی -

بسیر کردن
 الا و خوار
 بی برترین
 ثابت شدن
 پیش خود
 بطور چاشنی
 پیل بند - بندی در پارچه
 پیلیای - نام یکی از اسلحه
 پیل پولاد خامی مراد پیل
 پیلیای قوی مراد سرای
 پاییل -
 پیل - بیضه مانند کرم آزار دهنده
 پیر شیم کا کویا -
 پیر کیانی سرشت مراد رسول
 پیچیده و کار - بمعنی مسائل و مشکلات
 پی برداشتن - بمعنی مستعد کردن
 و سرانگرفتن -
 پیش محمدان - یعنی شان سابق
 پیروزه - نام جوهری نابی -
 پیروزه بوسحاق - نوعی از پیروزه
 مشوب لبوی بوسحاق مراد سنگ
 ت ا
 مابیدن - روشن شدن و تافتن
 تاریخ - وقت چیزی بیدار کردن
 تاریخ در هفتان - مراد و ایام
 تاریخ نوزوی - تاریخیکه
 جشن نوزده سالین مراد سالگرد
 تاریخ نازی - تاریخیکه
 تاریخ در وازہ - مراد از تاریخ

تذکرہ نامہ بری	۵۱۷	باب جیم فارسی و حائے خطی
تذکرہ نامہ بری	پیل جنگ از مای - مراد پهلوانی	تنگ دل - مراد بدنامی برحق
تذکرہ نامہ بری	پیش پیشین گہان - وقت نماز ظہر	تنگناپ - یعنی برپاقت -
تذکرہ نامہ بری	پیتو - یعنی خیرات -	تتومندی - توانائی -
تذکرہ نامہ بری	پیش پیرای - کنایہ از دوستی	تتومند قوی - بخت و مجازت و تمدن
تذکرہ نامہ بری	پیل محمود - نام پیل سردار پیلان	تتیدہ - یافته و اطلاق بر حسب مجاز
تذکرہ نامہ بری	ابیر بادشاہ که برای خرابی بیت الله آورده مخدول شد -	تتین - از دمای بزرگ -
تذکرہ نامہ بری	پیرامن مخفف پیرامون می گرداورد	تتنگ - دین کوچک بازی گران
تذکرہ نامہ بری	ترنج رومی شسته - کنایه از آفتاب	تتذره - یعنی رعد -
تذکرہ نامہ بری	ترارو - مراد طبیعت و احوطراب -	تتوره - نوعی از پوشش که روز
تذکرہ نامہ بری	تراروور - کنایه از مالدار -	تتعبه - آینه ختن و آراستین
تذکرہ نامہ بری	تراروی تر - کنایه از مالدار بخیل	تتعلیم - یعنی آموزنده -
تذکرہ نامہ بری	ترازک مزاج -	تتعلیس - نام شهری از ملک مصر
تذکرہ نامہ بری	تراروی کافور - کنایه از آفتاب	تتکشدن - درنگ داشت مال -
تذکرہ نامہ بری	ترنگ - خود آهنی -	تتنگ - یعنی نزال -
تذکرہ نامہ بری	ترنگ - آواز بیخ بوقت زدن چرخ	تتنگاور - اسپ و شتر تیز رنده
تذکرہ نامہ بری	تراروی پولاد سنجان مراد آنه	تتنگین - رتبه دان
تذکرہ نامہ بری	تیزه بازاران	تتنگبار - جای یا شخصیکه کس
تذکرہ نامہ بری	ترس - یعنی سپرد سخت تیز	تتنگبار - جای یا شخصیکه کس
تذکرہ نامہ بری	ترتیب راه - سامان راه -	تتنگبار - جای یا شخصیکه کس
تذکرہ نامہ بری	ترکش نهادن - گزاشتن	تتنگبار - جای یا شخصیکه کس
تذکرہ نامہ بری	ترکش پیش خود -	تتنگبار - جای یا شخصیکه کس
تذکرہ نامہ بری	ترسکاری - ترسیدن از خدا	تتنگبار - جای یا شخصیکه کس
تذکرہ نامہ بری	ترگردن - عبارت از شستن	تتنگبار - جای یا شخصیکه کس
تذکرہ نامہ بری	ترجمان - شخصیکه زبان یکی	تتنگبار - جای یا شخصیکه کس
تذکرہ نامہ بری	ترگیری بیان میکند -	تتنگبار - جای یا شخصیکه کس
تذکرہ نامہ بری	ترنج معبر - غلوار خوشبو	تتنگبار - جای یا شخصیکه کس
تذکرہ نامہ بری	آراستگه بادشاہان در دست	تتنگبار - جای یا شخصیکه کس
تذکرہ نامہ بری	ترق حساری - کنایه از آفتاب	تتنگبار - جای یا شخصیکه کس

<p>چار میخ - مراد دنیا یا مسمار چار میخ شدن - کنایہ از چار دیوار عبارت از</p>	<p>ج ن خینیت - اسپ کوتل - جینش - مراد حرکت ستارہ</p>	<p>ج ر جریس جنبانی باز ماند - تیر چون آب - تیغ صادر شدن</p>	<p>تیغ پولاو - مراد تیغ سخت - تیغ دار - بمعنی پہلوان -</p>
<p>چار دیوار عبارت از چابک - جلد - چالش - رفتار -</p>	<p>جناح - مراد گروسی از مردم یعنی مقدمہ فرج دہرا دل -</p>	<p>ج ز جریہ - خراج - جریزہ - مراد جزیرہ یونان</p>	<p>تپو - صغوہ جانوری ہندی مولینا تیشہ بر پازون - کنایہ از کتکندار</p>
<p>چارہ پروا خلق - چارہ چاوش - بعضی نقیب - چاک ترون دامن زردہ - از بر ترون دامن زردہ -</p>	<p>جنگ دیدہ و جنگ آزمودہ - جنگ سود - کسیک نفع خویش در</p>	<p>ج س جریہ - خراج - جریزہ - مراد جزیرہ یونان</p>	<p>باز آمدن - تیغ بمعنی بلندی کوہ -</p>
<p>چاپ نام شہر از ترکستان - چاوش - بعضی نقیب - چاک ترون دامن زردہ - از بر ترون دامن زردہ -</p>	<p>ج و جولان - اسپ تاخترن - جواب - پاسخ - جو روش گندم نا - دغاباز</p>	<p>ج س جریہ - خراج - جریزہ - مراد جزیرہ یونان</p>	<p>ثا ثالث ثلاثہ - مراد قوم نصاری جسٹہ - بمعنی جہندہ -</p>
<p>چاہ - اشارہ بچاہ نریخ - چاہ - اشارہ بچاہ نریخ -</p>	<p>ج و جولان - اسپ تاخترن - جواب - پاسخ - جو روش گندم نا - دغاباز</p>	<p>ج ع جعیہ - ترکش تیر - جعد پرچمہ - سوی سر علم و نشان</p>	<p>ج ا جادو - ساحر و سحر - جادوی - ساحری -</p>
<p>چاہ - اشارہ بچاہ نریخ - چاہ - اشارہ بچاہ نریخ -</p>	<p>ج و جولان - اسپ تاخترن - جواب - پاسخ - جو روش گندم نا - دغاباز</p>	<p>ج ف جعیہ - ترکش تیر - جعد پرچمہ - سوی سر علم و نشان</p>	<p>ج ا جادو - ساحر و سحر - جادوی - ساحری -</p>
<p>چاہ - اشارہ بچاہ نریخ - چاہ - اشارہ بچاہ نریخ -</p>	<p>ج و جولان - اسپ تاخترن - جواب - پاسخ - جو روش گندم نا - دغاباز</p>	<p>ج گ جعیہ - ترکش تیر - جعد پرچمہ - سوی سر علم و نشان</p>	<p>ج ا جادو - ساحر و سحر - جادوی - ساحری -</p>
<p>چاہ - اشارہ بچاہ نریخ - چاہ - اشارہ بچاہ نریخ -</p>	<p>ج و جولان - اسپ تاخترن - جواب - پاسخ - جو روش گندم نا - دغاباز</p>	<p>ج گ جعیہ - ترکش تیر - جعد پرچمہ - سوی سر علم و نشان</p>	<p>ج ا جادو - ساحر و سحر - جادوی - ساحری -</p>
<p>چاہ - اشارہ بچاہ نریخ - چاہ - اشارہ بچاہ نریخ -</p>	<p>ج و جولان - اسپ تاخترن - جواب - پاسخ - جو روش گندم نا - دغاباز</p>	<p>ج ل جلوہ گاہ - مراد دنیا یا سخن جل - برگستوان ہندی جھول</p>	<p>ج ا جادو - ساحر و سحر - جادوی - ساحری -</p>
<p>چاہ - اشارہ بچاہ نریخ - چاہ - اشارہ بچاہ نریخ -</p>	<p>ج و جولان - اسپ تاخترن - جواب - پاسخ - جو روش گندم نا - دغاباز</p>	<p>ج ل جلوہ گاہ - مراد دنیا یا سخن جل - برگستوان ہندی جھول</p>	<p>ج ا جادو - ساحر و سحر - جادوی - ساحری -</p>
<p>چاہ - اشارہ بچاہ نریخ - چاہ - اشارہ بچاہ نریخ -</p>	<p>ج و جولان - اسپ تاخترن - جواب - پاسخ - جو روش گندم نا - دغاباز</p>	<p>ج م جمازہ - بمعنی شتر مراد تن شست</p>	<p>ج ا جادو - ساحر و سحر - جادوی - ساحری -</p>
<p>چاہ - اشارہ بچاہ نریخ - چاہ - اشارہ بچاہ نریخ -</p>	<p>ج و جولان - اسپ تاخترن - جواب - پاسخ - جو روش گندم نا - دغاباز</p>	<p>ج م جمازہ - بمعنی شتر مراد تن شست</p>	<p>ج ا جادو - ساحر و سحر - جادوی - ساحری -</p>

<p>حواصل - جانوری سفید رنگ -</p>	<p>حروقی - سرکشی - ح س</p>	<p>چین کشاده - تنگ دلی بفراخ روی منیل گشت - چستی پرند - چادر منقش - اشاره بطرف توده رنگال -</p>	<p>چشم تریاک و اشتن - امیدار تریاک بودن - چشم زدن - ہم زدن مرگان چشم - مراد نگاه - چشم خون و مغز - مراد دل نغم چشم خاوری - کنایه از آفتاب چشم قند - دمان مطلوب -</p>
<p>ح می حیرت آباد - مقام حیرت - حیتر - مراد حلقه و احاطه تصرف حیوان خواندن جهان - مراد موت و غم و اندیشه - خاک در تر از واقف کردن - حقیر و بی اعتماد کردن -</p>	<p>حساب مناسک - مراد ادب و حج حساب بیابان در انگشت - کنایه از سهولت حساب منازل خسک بندی گوهر و - و بدان شکل از آہن ساخته در میدان جنگ اندازند تا فوج مخالف در مانند -</p>	<p>ح ج حجت استوار کنایه از قرآن مجید - ح ر</p>	<p>ح ف باب حائے خطی حیش - نام شهر مراد شب و بمعنی پهلوان جهان ای بی رگ و عظم جان جهان - بالکسر یعنی جنده - جهان و در جهان - بمعنی بسیار - چفته - بمعنی آہن پر خم -</p>
<p>خام چرم - عبارت از جسم آدمی و کنایه از وجود دنیاوی - خاوری - مراد ساکن ملک خزاسان - خاک طلعات رنگ - نشان از دنیا خاک زرد - کنایه از خاک خرابی - خار نهادن - بجز ایندای کسی شدن -</p>	<p>ح ق حق بیوند - مراد نسبت فرزندی حقه - کنایه از دهن - ح ل حلقه عنبری - مراد سیاهی - باب خامی معجم خاکی - مراد آدمی - خاموشکاری - بمعنی خاموشی خانه تراو - بمعنی معروف - خانه زریں - کنایه از آفتاب خانه تراستان - خانه کعبه - خانه انگبین دار کنایه از آفتاب خارا - سنگ سخت - خانه - مراد خیمه - خارح آہنگی - مراد ظہور آثار ظلمت ح م حل - نام برج و بمعنی بچه گو سپند ح و حوض آب - مراد بیج حوت حوض نوشین گلاب شربت حوض یا میزش گلاب -</p>	<p>ح ر حریف - یار و مصاحب - حریر و کاغذ - کار برای مدتش تیر اندازی آرزو نشانه می سازند حرف امیدیم - اشاره بکفری کار از آثار نجوم سید و احوال خوب و زشت بر لوح خاک منقش می شود حرف - خاص و ناب - حریر شعری - نوعی از حریر یعنی جامه منسوب بمقام شعر - حریر - بمعنی کاغذ - حرم - اندرون سرا - ح خ خالقہ - عبادت خانه - خاموش مخففات خاموش - خامی - نادانی - خام - خالص - خاریدن - مراد عبارت از مشقت خاکیان - مراد آدمیان - خالیک - بمعنی سندان بندی نمانی - خام خمی - بی تدبیر و نادان حرون - بمعنی سرکش -</p>	<p>چ ک چکاوک - بمعنی تیره بندی و خند جان چ م چمن - مراد از بزم چ ن چندین درنگ - مدت دراز چنان چون - بمعنی چنانکه - چنگ - نام ساز - چنبر - دایره طوق زمان مخصوص سلاطین - چون - بمعنی چگونہ - چوگانی - مراد از اسپ - پوزه کبک - چ می چین - نام شهر مراد سرحدان</p>

خرانج - بان -

خرپشته - پشته کلان -

خرپشته - بمعنی بوضو پشته کلان -

خروش - شور و جوش و آواز بلند -

خرایش - ویران و بیستی -

خرابی - مستی -

خراباتی - شراب خوار -

خرما - کنایه از عضو مخصوص مردان -

خرگوش - مراد بیخ سلطان خانه -

اصل ماه -

خرمهره - بمعنی ناقوس -

خرمبده - بمعنی صاحب خرم خرم -

خراس - هفت چشمه مراد آسمان -

خرد - عقل و دانش -

خروس - بمعنی مرغ -

خروسان طاؤس مراد -

خروف شراب -

خرم آباد - جای خوش -

خرسنگ - سنگ کلان -

خراسان - نام ولایت -

خرگاه سبح - عبارت از مشرق -

خرخیز - نام شهری مشکبیز -

خرز - نوعی از جامه ابریشمی -

خرزری - منسوب به شهر خزران -

خس

خسرو - مطلق پادشاه -

خسروی می - مراد قصه اسناد -

خس - مراد ناکس و بخیل -

خسک هندی - گوگرد -

خسته - بمعنی بیروح -

خش

خشت - مراد نیزه کوچک که در

وسط چوبش حلقه بندند و انگشت در آن

داده بسوی دشمن اندازند همچنین است

در شرح کلکت -

خشک - خالص و بمعنی خالی مجازاً

خشک

خض

خضر خضرا خرام - مراد خضر پیغمبر

هر جا که قدم می نهادند سینه رو دیده میشد

خ ط

خطر - بزرگی و شرافت

خط - مراد حد -

خط بخون دادن - رضادادن

قبل خود -

خط نخستین - مراد نقطه -

خ ف

خفان - جمله -

خفه - اشاره به مرض خناق -

خفایق - قومی از ترکان صحرائین

و دشمن خفایق دشمنی است

که در آن آن قوم بود و باش دارند

خ ل

خلوت - تنهانشتن -

خلاف - ناسازگاری -

خلاس - ندر خالص

خلخال زرد - کنایه از آفتاب

خلج - نام شهری حسن خیز در کستان

خلخال - نام زیور پای هندی بقره خورشید

خ م

ختم آهن - سنگی سیاه که مرمی رند

ختم آئین تاب - کنایه از آسمان -

خ ن

خون شدن -

خونیه - بمعنی پسندیده -

خونیک - چوب نقاره مراد آواز -

خنگ - رنگی از رنگ اسب -

خنده زمین - عبارت از شکفتن گلها

خ و

خواب دال جمله

خوگیر - الفت گیرنده -

خوابنده - خسپنده -

خواب - مراد غفلت

خاوری گاه - مقام حکومت

والصاف -

خاوری جنگ -

خامای پیشینه - مراد فرودسی

خاثره - مراد حصار ایران دشمنانین

خارا - نام پادشاه ایران مشهور

خانه - مراد اسباب و مال -

خاس افگندن - کنایه از مال

و کار فرمائی -

داد خواه - فریادی -

خون - مراد قتل -

خوتبایه - مراد مشقت -

خودکامی - عرضی -

خورد شید سوی کوه - کنایه از

نزدیک به غروب -

خون در حلقه گوش از دهن

از غلبه خون در دهن

از غلبه خون در دهن

<p>دژ دژ - بمعنی قلعه -</p>	<p>در و در - بمعنی دروازه - در و در - بمعنی دعا -</p>	<p>در و در - معنی تعالی علی السلام در و در - نام گیاه -</p>	<p>خ سی خیال - در خواب دیدن یا در خیال تفعل نمودن -</p>
<p>دژبان - بمعنی صاحب قلعه دژ خیم - زشت تو در بد طبیعت و کنایه از دشمن -</p>	<p>دراقتادن تن - یعنی مبتلا شدن در مکر و حات زبان - در وقت در و بیفتنه در و در</p>	<p>در زده و دهن - سبزه گوی و نازک در گردن - بر زخم - در ج و دهقان نور و مراد دفتر</p>	<p>خیری - نام گل - خیل خیل - مراد قویج فوج - خیز خیز - بمعنی بی سبب بهبودن</p>
<p>دس دست بازی - غارتگری دست با جنگ - دست افتادن ترک کن</p>	<p>دو در آورده و بمعنی گفته اند که درین شعر سکنه نام مراد از منع ز کمال ساز است که کار او هم</p>	<p>موند خان - در خش - برق یا آتش - در دست ز رانده - مراد سخن نادر</p>	<p>خیل خقیق - مراد قوم صحرائی دخ دخمه - بمعنی نه خانه که خار عجم مرد کمانه در آن نگاه میدهند و اینجا اشاره بر زمین است -</p>
<p>دست مزد - مزدوری از دست دست گاه - متاع و مسد گاه و تخت -</p>	<p>دست افشاندن ترک کن دست مزد - مزدوری از دست دست گاه - متاع و مسد گاه دست و تخت -</p>	<p>در نشیدن - روشن شدن - در رکاب ایستادن - مستحجاب و ضرب شدن یا خدمت کردن -</p>	<p>دو دو - بمعنی به چهار پایه برنده مثل شیر و گرگ و غیره -</p>
<p>دسترس - مراد استخوان و استخوانی و قدرت - دست - مسد و سببان بخار و بمعنی قدرت -</p>	<p>در شرح کلکته - در زون - طالب شدن - در سر میل زون - کنایه از</p>	<p>در ریاضی آب - کنایه از آسمان در مع - زره - در آیدن - آواز کردن - در ای - جرم و زنگنه جزو -</p>	<p>در پوزره - گدائی - در ریاضی هفت اختر - کنایه از هفت آسمان -</p>
<p>دستان نبوش - حکایت و سر دشنونده - دست برد - بمعنی غلبه - دستوری - رحمت و معنی قدرت</p>	<p>درد و در آیدن - دست شستن - نام امید دستان - بمعنی مکر و حید دست کشیدن - مراد در دست کردن -</p>	<p>در خاک نشستن - دلیل خوابیدن در و پیش آوردن - یعنی در ابتدای صحبت افعال ناشائسته بظهور آوردن - در رفته بودن - کنایه از بودن در محل رسوائی -</p>	<p>در - مراد آید درم آید - منعم درنگ - ضد شتاب</p>
<p>دست شستن - نام امید دستان - بمعنی مکر و حید دست کشیدن - مراد در دست کردن - دست یخ - مزدوری دست پخت - مراد پرورده دست -</p>	<p>درد و در آیدن - دست شستن - نام امید دستان - بمعنی مکر و حید دست کشیدن - مراد در دست کردن - دست یخ - مزدوری دست پخت - مراد پرورده دست -</p>	<p>در ریاضی خون کشادن - روان کردن خون - در زمین استخوان یافتن - کنایه از نشان یافتن - در ارج - جانوری بندی تیر در انگشت آوردن - ای غلم آوردن در - در دیده جگر - مراد کمال غلبه</p>	<p>دران نامه اشاره بشاهنامه در در پاره مراد مدوح شاه نصرالدین در می - تدبیری از هفت زبان فارسی منسوب برده کوه - در برین جنبش - اشاره بپادشاه دران -</p>
<p>دست شستن - نام امید دستان - بمعنی مکر و حید دست کشیدن - مراد در دست کردن - دست یخ - مزدوری دست پخت - مراد پرورده دست -</p>	<p>درد و در آیدن - دست شستن - نام امید دستان - بمعنی مکر و حید دست کشیدن - مراد در دست کردن - دست یخ - مزدوری دست پخت - مراد پرورده دست -</p>	<p>در ریاضی خون کشادن - روان کردن خون - در زمین استخوان یافتن - کنایه از نشان یافتن - در ارج - جانوری بندی تیر در انگشت آوردن - ای غلم آوردن در - در دیده جگر - مراد کمال غلبه</p>	<p>دران نامه اشاره بشاهنامه در در پاره مراد مدوح شاه نصرالدین در می - تدبیری از هفت زبان فارسی منسوب برده کوه - در برین جنبش - اشاره بپادشاه دران -</p>
<p>دست شستن - نام امید دستان - بمعنی مکر و حید دست کشیدن - مراد در دست کردن - دست یخ - مزدوری دست پخت - مراد پرورده دست -</p>	<p>درد و در آیدن - دست شستن - نام امید دستان - بمعنی مکر و حید دست کشیدن - مراد در دست کردن - دست یخ - مزدوری دست پخت - مراد پرورده دست -</p>	<p>در ریاضی خون کشادن - روان کردن خون - در زمین استخوان یافتن - کنایه از نشان یافتن - در ارج - جانوری بندی تیر در انگشت آوردن - ای غلم آوردن در - در دیده جگر - مراد کمال غلبه</p>	<p>دران نامه اشاره بشاهنامه در در پاره مراد مدوح شاه نصرالدین در می - تدبیری از هفت زبان فارسی منسوب برده کوه - در برین جنبش - اشاره بپادشاه دران -</p>
<p>دست شستن - نام امید دستان - بمعنی مکر و حید دست کشیدن - مراد در دست کردن - دست یخ - مزدوری دست پخت - مراد پرورده دست -</p>	<p>درد و در آیدن - دست شستن - نام امید دستان - بمعنی مکر و حید دست کشیدن - مراد در دست کردن - دست یخ - مزدوری دست پخت - مراد پرورده دست -</p>	<p>در ریاضی خون کشادن - روان کردن خون - در زمین استخوان یافتن - کنایه از نشان یافتن - در ارج - جانوری بندی تیر در انگشت آوردن - ای غلم آوردن در - در دیده جگر - مراد کمال غلبه</p>	<p>دران نامه اشاره بشاهنامه در در پاره مراد مدوح شاه نصرالدین در می - تدبیری از هفت زبان فارسی منسوب برده کوه - در برین جنبش - اشاره بپادشاه دران -</p>
<p>دست شستن - نام امید دستان - بمعنی مکر و حید دست کشیدن - مراد در دست کردن - دست یخ - مزدوری دست پخت - مراد پرورده دست -</p>	<p>درد و در آیدن - دست شستن - نام امید دستان - بمعنی مکر و حید دست کشیدن - مراد در دست کردن - دست یخ - مزدوری دست پخت - مراد پرورده دست -</p>	<p>در ریاضی خون کشادن - روان کردن خون - در زمین استخوان یافتن - کنایه از نشان یافتن - در ارج - جانوری بندی تیر در انگشت آوردن - ای غلم آوردن در - در دیده جگر - مراد کمال غلبه</p>	<p>دران نامه اشاره بشاهنامه در در پاره مراد مدوح شاه نصرالدین در می - تدبیری از هفت زبان فارسی منسوب برده کوه - در برین جنبش - اشاره بپادشاه دران -</p>
<p>دست شستن - نام امید دستان - بمعنی مکر و حید دست کشیدن - مراد در دست کردن - دست یخ - مزدوری دست پخت - مراد پرورده دست -</p>	<p>درد و در آیدن - دست شستن - نام امید دستان - بمعنی مکر و حید دست کشیدن - مراد در دست کردن - دست یخ - مزدوری دست پخت - مراد پرورده دست -</p>	<p>در ریاضی خون کشادن - روان کردن خون - در زمین استخوان یافتن - کنایه از نشان یافتن - در ارج - جانوری بندی تیر در انگشت آوردن - ای غلم آوردن در - در دیده جگر - مراد کمال غلبه</p>	<p>دران نامه اشاره بشاهنامه در در پاره مراد مدوح شاه نصرالدین در می - تدبیری از هفت زبان فارسی منسوب برده کوه - در برین جنبش - اشاره بپادشاه دران -</p>

دستور - مراد از سطر - دستور شیرین بیان - مراد از ارسطو وزیر - دست بر فلک ندون - عبادت از دعا کردن - دست زور - بمعنی غلبه - دست مجلس - صدر مجلس - دست بر آوردن - کنایه از ظاہر شدن - دست مفلوح - دست خورشید	دون دندان سپید - و خوشحال دندان دراز کردن - کنایه از حرص و آرزو کردن - دو دور باش - مراد تیزه بود که سنان آتراد و شناخته ساخته و چوب آترایه جو اهر زینت داده پیش پیش پادشاه می برند - دور دست - بسیار دور - دولتی - صاحب دولت دولت خدای - خداوندی دولت انگیز - بمعنی سرور از کننده دوست - دو اسپه - مراد سرعت - دور و دوری - بمعنی نفاق - دولایه - تصغیر دولاب هندی دو اسپه - دو در آوردن - هلاک ساختن دو وال - مراد مطلق حرم - دوختی - کنایه از دو پلک حرم دو پر نی رفاق - تان تنگ که دوباره میده آن از پرین گذارند دو - عبارت از سیاهی فوج - دووه - خانواده و قبیله مراد آن دو صیقل سلطنت - دو دست - دو متفرق پریشانی دو پیکر - مراد دورنگ - دولت گزایان - آنکه بدولت	خدا دادگر نذر سازند - دور گیر - جهان گیر - دو پره - مراد از دو قطعه آهن دو تیغه بازی - کال هنر سیاهی دو الگ - نوعی از قمار بازی دو دو هقان آذر پرست - مراد مراد ایران تاریخ دان - دوین تلخ بودن - شاکلی بودن دوهره - نوعی از خنجر پهلوانی دو - بمعنی قریه - دو دل دریدن - کنایه از اولی دو پلیر - دروازه خانه - دو یک ستان - عبارت از دو خراج گیرنده - دو سی دو الوانگاه - منزل گاه - دو مردم - مردم شیر و آوازند دو خ دو خره - بمعنی ذخیره و مخفی دو دو راه رخت - راه درست دو ایگان - بی عوض - دو اندن ناز و نعمت - صوفی کردن نعمت - دو ریحانی - نوعی از شراب دووق - شراب صاف - دو زن - بد بر مراد دو وزیر دارا -	رایگان خوار - نعمت خوار راه برداشتن - سفر نمودن راه پهلوی - سرودن بقیه دو بیار - بدت دراز - دوین حق - دین اسلام دیده بر هم نهادن - ای کردن دو بیای روم - عبارت از اهل سلاطین روم - دو رینه دوز - کینه دوز - دوین و هقان - مراد دین زردشت دو نهایی الوده - مراد دین باطل دو آتش پرستان - باب ذال مجسمه ذریجه - بمعنی وسیله - باب رای جمله راه بخت - راه عیش زندگانی - دو ربع مسکون - چهارم حصه زمین - دو رحیل - کوچ دو رخ دو رخ کوش - مسافر دوره آورنده دو رخ عمان تاب - اسپه محتاج چابک نباشد - دو رخ بر قر لیکن - مراد از آهی شدن دو رخ دست - دین
---	---	--	---

دین صنفی - دین حضرت ابریم غیل الد -	مراد زنا گردا گرد چهره روشن نشین است -	رند - مرد بخیل و بیباک - رنگ عروس - مراد طرز نوک رنگ - مکرونیب -	ره داشتند - سفر کردن رهوار گیل - اسب مقام گیل ره انجام - انجام دهنده راه کنایه از مرکب -
دوی - مدت ماندن آفتاب در برج دلو که شدت سرما باشد و هم بمعنی شب آید -	رسم آبا - مراد از طریق حضرت ابراہیم پیغمبر علیہ السلام -	رود بار - جای نشیب آب جاری و مقام بسیار گوی -	ره ہی زاده - بمعنی بنده زاده ره جام یافت - ای کامیاب شد -
دو لیس - کله و تشبیهست بمعنی چنان دو لوباد - مراد باد تند -	رشد زدن - کنایه از پیوند رصد - چو تیره منجان که بر آ دیدن کواکب سازند و مراد جاب بلندی افلاک -	رو و نیم و امید - روز قیامت روم - نام و لا و بمعنی آتشدان یا مجلس سکندر -	ره آورد - تخف - ری ری - نام شهر - ریگ بوم - ریگستان - ریختن صفرائی جو شیده معنی دور کردن آتش کینه - ریگ - ریل و علم معروف -
دوم - بمعنی عهد و پیمان - رخنه - مراد شگاف - رخش بیجا و فعل - مراد گلین رخت - مراد از پوشش و عقل -	رطب چین - مراد حضرت نطفی رعونت - خود رانی و نافرمانی رف رورف - نام مقام اسرافیل نام مرکب حضرت رسول - رفقین سیجاده فعل مراد گلین رفیق - بمعنی بلند -	روایت - نام ولایت - روانی - بمعنی رونق - روز تنگ - روز مصیبت رویش دثر - نام قلع روستانی - مرد دبی - رود - بمعنی ساز - روین خم - مراد نقاره - روزه قصان - مراد سکندر روغن زبانی - چرب زبانی رود حیران - مراد فوجیا - روز غدر آوردی - روز قیامت رو باره زرد - کنایه از آفتاب روین - بمعنی بھی که جار دران سرخ کنند - رونق انگیز کار بودن - بانهایت بودن کار - روزگور - بی خبر و نادان - روز باران - روز جمعیت رومی آهن - بمعنی خود	رذوق - بنیاد روزی دهنده رس رستگار - نجات - رستخیز - روز قیامت - رست و خیز - بمعنی رستن بر خاستن - رسیده - پخته - رسن باز - بازی گر که برین رستم برف - از برف صورت پهلوان سازند که پرمیت باشد رستن - خلاص شدن - رسته - پالیده - رسام - نام آهنگری که بتدبیر سکندراز آهن آید ساخت - رسن در گردن آفتاب کردن
رسن در گردن آفتاب کردن	رگ رستی - عبارت از توتیا رگ	ریز - روز باران - روز جمعیت ریز - روزگور - بی خبر و نادان - ریز باران - روز باران - روز جمعیت ریز باران - روزگور - بی خبر و نادان -	ریز باران - روز باران - روز جمعیت ریز باران - روزگور - بی خبر و نادان - ریز باران - روز باران - روز جمعیت ریز باران - روزگور - بی خبر و نادان -

<p>باب برای</p>	<p>زنده لاف - بیل و قمری دریا</p>	<p>زیرین ستون - عبارت ناز</p>	<p>زح - زحل - نام ستاره برفلک</p>
<p>زنگ</p>	<p>زنگ بر آئینه افتادن - کنگر</p>	<p>غلامان زیرین کمر - زرش</p>	<p>بخت - مراد از کثرت مردم</p>
<p>زنده</p>	<p>از نمودن صورت در آئینه - زنگانه رود - نام سازی</p>	<p>زشت - بد ظاهر و باطن</p>	<p>زح - زخم</p>
<p>زندیاف</p>	<p>زندیاف - بیل</p>	<p>زغال - انگست</p>	<p>زخم کوس - نقاره کلاں</p>
<p>سازگار</p>	<p>سازگار - دوست</p>	<p>زغال - انگست</p>	<p>زح - زخم کوس - نقاره کلاں</p>
<p>سایه یک کلاه</p>	<p>سایه یک کلاه - استاره</p>	<p>مطلق - زردون - از آزار کردن پاک</p>	<p>زردون - از آزار کردن پاک</p>
<p>شوکت پادشاهی</p>	<p>شوکت پادشاهی</p>	<p>زغال - انگست</p>	<p>زردون - از آزار کردن پاک</p>
<p>سالار جوان</p>	<p>سالار جوان - کلاں</p>	<p>زغال - انگست</p>	<p>زردون - از آزار کردن پاک</p>
<p>ساق</p>	<p>ساق - فوج پسین</p>	<p>زغال - انگست</p>	<p>زردون - از آزار کردن پاک</p>
<p>سب</p>	<p>ساق عرش - مراد جهان</p>	<p>زغال - انگست</p>	<p>زردون - از آزار کردن پاک</p>
<p>سبوق کردن</p>	<p>سبوق کردن - غالب</p>	<p>زغال - انگست</p>	<p>زردون - از آزار کردن پاک</p>
<p>پیش روی کردن</p>	<p>پیش روی کردن</p>	<p>زغال - انگست</p>	<p>زردون - از آزار کردن پاک</p>
<p>شیرین کن</p>	<p>شیرین کن - لایبوت</p>	<p>زغال - انگست</p>	<p>زردون - از آزار کردن پاک</p>
<p>ترجمه پاکست</p>	<p>ترجمه پاکست - زنده که خیزد</p>	<p>زغال - انگست</p>	<p>زردون - از آزار کردن پاک</p>
<p>سبکباش</p>	<p>سبکباش - ای ترک وطن کن</p>	<p>زغال - انگست</p>	<p>زردون - از آزار کردن پاک</p>
<p>سبوطاوس</p>	<p>سبوطاوس - مراد آسمان</p>	<p>زغال - انگست</p>	<p>زردون - از آزار کردن پاک</p>
<p>زیر پا آوردن</p>	<p>زیر پا آوردن - ادیم کمن</p>	<p>زغال - انگست</p>	<p>زردون - از آزار کردن پاک</p>

دکاه سبز در آن باشد -
 سبزه خشک ششوس - مراد از قلاب
 س پ
 سپیده دم - مراد بوی سپیده بر آید -
 سپردن آب افکندن - کنایه از
 عاجز کردن -
 سپند - دول معروف -
 سپاس - طاقت -
 سپاس بردن - صلح و شکر کردن
 سپنج - کنایه از عمر قلیل -
 س ت
 ستام - ساز اسباب از قسم ترین و بگای
 سته - بمعنی گرفت
 ستوه - بمعنی عاجز -
 ستودان - عمارتیکه بر سر مقابر
 سازند گو ر خانه -
 ستاکش - مظلوم -
 ستای محقق ستار ساز معروف
 س ج
 سبیل - قباله باهر -
 س خ
 سخن گوی پیشینه - مراد فردوسی
 سخن سنج - مراد شاعر -
 سخن کش محنت کش سنج آرمه
 سختمه - بمعنی سنجیده و معقول -
 سخن گفتن - مخلوب بالاضافت
 ای گفتن سخن -
 سخت بوم - مراد زمین به یکد

سخت گرفتن - بجد شدن در کار
 سخت - از سخن بمعنی سنجیدن
 سخت میر - آنکه جانش بشوکه
 س و
 سدره - مقام جبرئیل -
 سد - دیوار ساخته اسکندر
 سداب - گیاهی هندی تلی
 سد سکندری - بمعنی معروف
 و مراد ذکر خیر و نام نیک -
 س ر
 سرشتن - با هم آمیختن -
 سر زدن - کوشش کمال کردن
 سر پیمیدین - اعراض کردن
 سر نهادن - اطاعت کردن
 و معنی نمودن -
 سر در آمدن بر راه - یعنی روانه
 شدن -
 سر بسوی راه افکندن کنایه
 از مائل ساختن -
 سر آشوش - گیشو پوش نشان
 سر آید زمان - بمعنی مدت او
 آخر شود -
 سرشت - خلقت و طبیعت
 سر تاوه کتادون - معطر کردن
 سر اقیل - نام زرشکه سرشار
 سر هتگی - مراد چالاک -
 سر باپ فرو بردن - مراد نابود

شدن -
 سر پنجه پنجه دوست -
 سرین - نشسته گاه و بمعنی ظرف
 سر و نگاه - جای بر آمدن شیخ
 جائے بالای گوش -
 سر از بندگی تافتن - از طاعت
 خلق رو گردانیدن -
 سر خاب - نام جالوزی پرند
 سر پرده زدن - بر پا کردن
 خیمه بزرگ -
 سر تیغ کوه - بلندی کوه -
 سر و مهر - کم بهر و محبت -
 سر جنبانیدن - ای تشبیه نمودن
 سر و ش - زرشکه که پیغام شروه
 سر نخیش - حصه کلان -
 سر و لو آیین - سرودیکه مخصوص
 مبارکیادی بود -
 سری کردن - سواری کردن
 سرورین - استاره بزرگ در آسمان
 شدن پشت بسبب عقد گرانی
 سر کشیدن - بلند گردیدن -
 سرخ - اشاره بصبح -
 سر افکندگی - فردوسی -
 سرکش - سردار -
 سر در آوردن - به معنی شکر
 سر خوانده - مراد عزیز -
 سر آغاز - ابتدای کار
 سر مستقی - عبارت است از بنیاد

شغل - مراد سعی و تلاش
 سر و کلان - مراد از شایسته
 سر و سی -
 سر افکنده - ساکت در طبیعت
 سر بسته - یعنی مخفی -
 سر سبزی - یعنی تزیینات
 سر و سیاه - کنایه از شوکت
 سر و ازاد - کنایه از ذات سکنه
 سر آستنگ - مراد فرج پیش
 سر سخت - تدبیر نیا بدن -
 ای بخت سستی و نامساعدت
 نکردن -
 سر و ن - بمعنی شایسته
 سرین - شکرستان - مراد
 از معیوب کردن -
 سر گشتگی - تردد و اضطراب
 س س
 سست رای ضعیف عقل
 س ف
 سفال زمین - مراد جهان
 سفینه گوش - مراد غلام
 مملوک -
 سفالینه - ظرف گلی -
 سفینه - بمعنی مضبوط
 سفین - بمعنی خزانین
 سفین - بمعنی سواران
 س ک
 سکندر - مراد کوروش

نقره الدین پادشاه -

س گ

سگاهین - رنگی که آهن

برادر و اندازند تا سیاه شود

س ل

سلطان - بر ادنی تعالی

سند - سید هندی پاره

سده سربار بیرون افکندن

کنایه از آغاز فتنه و فساد

سنگ - مراد از لوازم جنگ

مثل تیروزگرش و غیره -

س م

سماع - سر و دشتیدن

سمند - رنگ اسپ

سمور سیمه - مراد شب

سمن - بمعنی چینی مراد ستاره

س ن

ستان - نوک نیزه -

سنت - طرز و روش -

سنگ بست - عمارتیکه تمام

از سنگ سازند -

سنگ در آب افکندن -

پا برود داشتن -

سنگ را موم کرد - یعنی جو

علم نمودن -

سنگ بریز - مراد حوادث دنیا -

سنگ نزن - بمعنی نزارو -

سنگ بر سنگ نهادن - آرایش

نامناسب نمودن -

سنبیل - مراد زلفا محبوب -

سنبیل - عبارت قطره های غرق

سنگ - کنایه از قدر قبول کردن

سحق - مراد عالم -

سنگین دلان - عبارت از ظالمان

سنبه - بمعنی آله سوره خ کند

سندردس - مراد زرد -

سنگ بوم - بمعنی سنگستان -

س و

سواد - نواح شهر -

سوک - نام -

سواد سفینه - مراد سیاه پی خط

سواد جاش - کنایه از زنگال سیاه

س ه

سه نوبت زن - نقاره خواندن

سه وقت -

سهم - خوف و ترس و بمعنی تیر

سهمناک - دهبشت ناک -

سهیل - نام ستاره

سه دانه - مراد سلطنت و پیغمبری

و حکمت -

سهی سرو - سرور است -

س ی

سیماب گون - مراد مضطرب

سیاهی ده خال - یعنی آرایش

وزینت و دهبشت -

سیاست - حکم برانی بقصد حفا

سرب و دهبشت -

سیاهان - مراد وزین -

شاهین - جانوری شکاری

شیر زبانه نزارو -

شاه گویندگان - مراد حضرت

شیر -

شادران - نام پهلوان -

شادهر - خوشدل -

شاهان رویین تن - اشاره

باجداد دار یعنی بهمن و اسفندیار

شاه چین - کنایه از آفتاب -

شاخ سست - مراد دنیا -

شاخ سرو - کنایه از زنگال

و کنایه از مرغ کباب -

شان - بمعنی ایشان -

شاخ بانوی - مراد بر آوردن

شاخ -

شادخوار - مراد بسیار بهره

سیه کردن - مراد ویران ساختن

سیم در زرد - زرد مغشوش -

سیم نگداخته - سیم خالص -

سیم گون سکه تو بهار - کنایه

از گل سپید رنگ -

سیم کاری - مراد دل زنی

سیم - مراد از نوشابه -

باب شین منقوط

ش ب

شیر مرغ - قسمی از جواهر کرد

شب مانند چراغ تابان باشد

شب آهنگ - مراد ستاره سحری

شاهان -

شادهر -

شیر زبانه -

شیر -

شادران -

شادهر -

شاهان -

شاه چین -

شاخ سست -

شاخ سرو -

و کنایه از مرغ کباب -

شان -

شاخ بانوی -

شاخ -

شادخوار -

سیه کردن -

سیم در زرد -

سیم نگداخته -

سیم گون سکه تو بهار -

از گل سپید رنگ -

سیم کاری -

سیم -

باب شین منقوط

ش ب

شیر مرغ -

شب مانند چراغ تابان باشد

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب مانند چراغ تابان باشد

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب آهنگ -

شیر مرغ -

شب آهنگ -

<p>ص ط ص ط ص ط ص ط</p>	<p>شوشه - مراد از کمال حسیه شوریده راه مراد گمراه - شوی - مراد از طالب شراب</p>	<p>ص ب ص ب ص ب</p>	<p>ص ب ص ب ص ب</p>
<p>ط ا ط ا ط ا ط ا ط ا ط ا ط ا ط ا</p>	<p>ش م ش م ش م ش م ش م ش م ش م ش م</p>	<p>ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب</p>	<p>ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب</p>
<p>ط ا ط ا ط ا ط ا ط ا ط ا ط ا ط ا</p>	<p>ش م ش م ش م ش م ش م ش م ش م ش م</p>	<p>ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب</p>	<p>ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب</p>
<p>ط ب ط ب ط ب ط ب ط ب ط ب ط ب ط ب</p>	<p>ش م ش م ش م ش م ش م ش م ش م ش م</p>	<p>ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب</p>	<p>ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب</p>
<p>ص ح ص ح ص ح ص ح ص ح ص ح ص ح ص ح</p>	<p>ش م ش م ش م ش م ش م ش م ش م ش م</p>	<p>ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب</p>	<p>ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب ص ب</p>

طیر زرد - معرب تیز زرد - شکر سفید
 طیر خون - عتاب و بمعنی آتش
 طیر خون زرد - هلاکت و خنجر
 طبعقهای بلور - ای ساخته از آسمان و مراد از بازی -
 طینق مشک - چیزهای خوشبو
 دست شو -

طراز - نام شهری و بمعنی عراق
 طرفدار - بمعنی پادشاه
 طریقه - محل آوردن
 طرائف - جمع طریف مال تواریخ
 طراق - آواز شکستن چیزی
 صلیب - خط چهار گوشه
 صلب آتشی - زردی
 سرخی که بر جوهر طلا ظاهر شود
 صلب - بمعنی پشت

صنم خانه - خانه معنوق
 صواب - بمعنی راست
 صن و
 صنو - بمعنی روشنی آفتاب
 طره ایوان - بندی موزنبری گیرند و عبور دریا مجازاً
 طرنگاه - مراد دنیا
 طرطوس - پهلوان زبردست
 طشت - کنایه از فلک
 طشت خون - طشتیک برای

طلائی - طلا و زرد و زود -
 طم
 طمع - امید
 طوپی - نام درختی در بهشت
 طوف - گرد چیزی گشتن
 طوطیانوش - نام شخصی زبانی
 دان زنگی -

طغرل - نام پادشاه نام جاوید
 طلق - ایرک
 طاسم - حکمت ساختن چیز
 طلا - بمعنی ذهیب
 طلایه - فوج دیدبان لشکر شاید
 طل -
 طلعات اسکندری - مراد همان

عاج - دندان فیل مراد سفیدی
 عارض - بمعنی بختی
 عاصی - گنهگار
 عبرت - بمعنی پند
 عجره - محصولات که از کشتی نشانی
 عتبات - ملامت و سوائی
 عرشیان - مراد درشتگان
 تعریف طلوع باشد -

عروس جهان - کنایه از ما
 عروس از قهدها تجار بستند
 اشاره بدانست که روسیان قهرمان
 و زنان قوم انجارترا گرفته که با توی
 خانه خود ساختند
 عتق -
 طویل بیرون زدن - کنایه
 بر آمدن
 طوق و تاج - تخت و تاج
 طوق برون - سبقت نمودن

عقد - بستن نکاح و مراد از عقد
 عقیق - مراد از لب و مراد از
 روشنگر و خنجر و ابر
 عقد گوهر فشان - مراد قصه
 سکندر یا مطلق قصه -

طویل بستن - خیمه بستن
 طمی
 طیب - خوشبو
 طیرگی - بمعنی سبکی و خفت
 طن
 طن - بمعنی تهمت و گمان
 عزم - بمعنی قصد
 عزب - مراد بی زدن
 عیش
 عشوه - ناز و زینب و حرکت معشوق
 عصمت - باکی
 عطف دامن - کنایه دامن
 فراز بردامن
 عطار کرخ - محل در بغداد
 عطرسانی - عطر آموده
 عطف گاه زمین - کنایه از متهای

عراق - نام شهر
 عرق ریتر - ریختن عرق
 عراق - نام شهر
 عروس عدن - کنایه از نشانی
 عبارت از ماه
 عروسک - منجیق کوچک
 که بازی دخترانست
 عروس جهان - کنایه از ما
 عروس از قهدها تجار بستند
 اشاره بدانست که روسیان قهرمان
 و زنان قوم انجارترا گرفته که با توی
 خانه خود ساختند
 عتق -
 طویل بیرون زدن - کنایه
 بر آمدن
 طوق و تاج - تخت و تاج
 طوق برون - سبقت نمودن

عصمت - باکی
 عطف دامن - کنایه دامن
 فراز بردامن
 عطار کرخ - محل در بغداد
 عطرسانی - عطر آموده
 عطف گاه زمین - کنایه از متهای

عقد - بستن نکاح و مراد از عقد
 عقیق - مراد از لب و مراد از
 روشنگر و خنجر و ابر
 عقد گوهر فشان - مراد قصه
 سکندر یا مطلق قصه -

عقد - بستن نکاح و مراد از عقد
 عقیق - مراد از لب و مراد از
 روشنگر و خنجر و ابر
 عقد گوهر فشان - مراد قصه
 سکندر یا مطلق قصه -

فصل - مراد حکایت -
ف ن ع

فغان - آواز بلند -
فقور - لقب پادشاه چین -

فل
ق ا

قاروره - ضربیکه انش دانه
بطرف دشمن سردهند -

قالب - یعنی صورت حالیکه
کچنسر و بیان کرده مراد بود -

قائم ریختن - عاجز نشدن
قائم - جانوری که از پوست

آن پوستین سازند -
قائم ری - مراد اسکندر

در ری مقام داست -
ق ب

قبضه - مراد دست مبارک
قبان - بمعنی ترازوی بزرگ

ق و
قدر خلک - نام پادشاه

قدر بایه - اندک بایه -
ق ر

قراضه - بدین معنی -
قرصه - کنایه از قرضهای

فلک - چرخه زمین مراد پار
های گوشت پست که پس

نات واقع شود -
قلاطون - نام کبھی

قلاطوس - نام جای که
مردمان آنجا به بخردی شهرت دارند

باب قاف
قز اکند - چیده که پری از آبریشم
خام سازند -

ق ص
قصب - جامه ابریشمی -

ق ط
قطره آب - مراد از نقطه -
قطیعت - بریدگی -

قطراں - جامه سیاه و درختان
ق ف

قفیر - پیمانه کلان -
قفاع - بمعنی شیشه و حساب

و بیشترید فالوع از شراب -
ق ل

قلم راندن - نوشتن
قلم دیده - احوالیکه تصرف قلم

در آمده باشد -
قلم در کشیدن - بخوردن -

قلم در خارش - آرد ای بنویسد
فلسطین - نام شهری از ملک شام

ق و
قور - نام پادشاه -

ق م ی
قباقوس - نام پادشاه اسکندر -
قلب - توج میان -

قلب گاه - جای فوج اندرون
قلم از پشت مجمر بسته - باعتبار

دسته مجمر -
قلمهای مشکین - مراد از کمال آراستگی کار

ق ن
قنطار - یک پوست گاو پران
قنطال - نام سردار -

ق س
قصب - جامه ابریشمی -
ق ط
قطره آب - مراد از نقطه -
قطیعت - بریدگی -

قطراں - جامه سیاه و درختان
ق ف
قفیر - پیمانه کلان -
قفاع - بمعنی شیشه و حساب

ق م ی
قیاس - اندازه نظر -
قیامت - همیشه و روز حشر

ق و
قواره - حقه های آستین -

ق ی
قیاس - اندازه نظر -
قیامت - همیشه و روز حشر

ق ر
قیر - روغنی سیاه که در کشتی مانند
قیروان - مشرق و مغرب

ک ا
کافور خوار - مراد نامراد -
کاسد - ناسره -

کاروانی - متاع قاقله -
کان تنگ - کنایه از ذوات

خواجہ نظامی رح -
کام ناکام - بمعنی بالفور -

کافور ناساخته - کافور بی عشق
کامگار - فحیاب -

کار بستن - عمل کردن -
کاداری کند - ای در کار

خود مستقیم مانند -
کاپر چون زر کردن - کنایه از

کام - بمعنی تلو -
کابین - بمعنی هر دو دستگیر

کبک - بمعنی چو در جانور
کبوتر - کنایه از سخن -

کبوتر دم - کنایه از دست
کبوتری و کوری - بمعنی

رونی و بد حالی -
کبک نالنده - مراد از

کبک نالنده - مراد از
کبک نالنده - مراد از

کبک نالنده - مراد از
کبک نالنده - مراد از

کام دل - کنایه از
کار فرما - مراد مسکن

کار با چینه شود -
کامل شود -

کان - مراد در گاه مسکن
کان کوسر - مراد ذوات

کار در از کردن -
انجامیدن -

کاویر و غیره - شماره سفر
باب کاف تازی -

کاغذ سیاهی براد -
کان تاریک - کنایه از

خواجہ نظامی رح -
کام - بمعنی تلو -

کابین - بمعنی هر دو دستگیر
کبک - بمعنی چو در جانور

کبوتر - کنایه از سخن -
کبوتر دم - کنایه از دست

کبوتری و کوری - بمعنی
رونی و بد حالی -

کبک نالنده - مراد از
کبک نالنده - مراد از

کبک نالنده - مراد از
کبک نالنده - مراد از

کبک نالنده - مراد از
کبک نالنده - مراد از

کبک نالنده - مراد از
کبک نالنده - مراد از

کبک نالنده - مراد از
کبک نالنده - مراد از

کبک نالنده - مراد از
کبک نالنده - مراد از

ک ت

کتاب - جامه -

کج -

کجا - یعنی هر کجا و در هر
تختین و تکیه کلام قدما -

کج -

کحل - سرمه -

کحل مازنغ - اشاره باینکه

کریمه مازنغ البصر و ما لطنی

یعنی میل نکرد چشم به غیر لطیف

دیگر و تا زمانی نمود ای دور

حال معراج -

ک -

کردن - هندی گینه اچا

یا به معروف -

کردی - منسوب بشهر کرد -

کرک - شهری از مضافات

بیت المقدس -

ک -

کر زخمیه - آنکه زخم سازد

نتواند زود -

ک س

کسری - لقب شان این

کس خانه - مراد صاحب خانه

کش

کشادن عالم - گرفتن عالم -

کشو خدائی - مراد سلطنت

کشیده گز -

کشادز - مزارع

کشادن سفص - زیادگی

کشادن نافه - مراد انتشار فایم

اخلاق -

کشادن روی - منبسط بودن

رو -

ک ف

کفه - پله ترازو -

کفل گرد کردن - مراد فریبیدن

کفل پوش - یعنی عبا پوشیدن

ک ل

کلپه شدن - مجتمع شدن -

کلید - مفتاح -

کلمه - آنچه مثل حیمه کوچک از جامه

باریک جهت متغیثه و گس سازند نوعی از پارچه ابریشمی -

ک م

کمر بر کمر - مراد بلندی بر بلندی

کمر بستن - مستعد خدمت شدن

کمر زودنگار - اندک مدت -

کیمین آوردن - تاخت آوردن

کم بودگی - نادانی -

کم گرفتن - کنایه از استغفار و

بجارت دیدن -

ک ا

کمر بسته - یعنی نوزگرو خام

کان کشادن - مستعد حرب شدن

کن

کنجشک - یعنی عصفور مرغ خنکی

ک و

کواکب - ستارگان -

کوه - مراد سر -

کو تو ال - مراد قلعه دار

کوسه - بی ریش -

کوشنج - معرب کوسه بی ریش

کوبه - بلندی هر جزو یا برای

نسبت و نوعی از استخاره مراد سنگ

مروارید -

کوس زدن - مقابله حرفی

کردن وصف آراستن -

کوشتم حریر - بلباب اصناف

نوعی از پارچه ابریشمی -

کوره - منقل هندی بومی -

کوهسار - کوه کلان -

کول - پوششی که از گوسفند کلاه

سازند -

کوه سنج - چیریکه کوه بدان سخنند

جفاکش و بردبار -

کاب کاف فارسی

گاؤ گردون - برج نوز

کوثر لینه - تنهایی باشد

که در زمین کوهسار ملک برود

کوه پایه - یعنی کوه مستعمل -

کوکب - مراد از نوز -

کوشتم - نوعی از پارچه

کوه زونده - مراد اسپ

ک ه

کهن کیسه - زرد و اند قدیم

کهن طاق - مراد قلعه و سیر

ک ی

کلی - در قدیم زمان چهار یا پانزده

راگی لب کرده اند - و بمعنی ملک الملک

کیخسرو - نام پادشاه عجم -

کیسه بروختن - کیسه پر کردن

کیسیت چرم مراد از درشتی -

کیقباد - نام پادشاه عجم -

کین گرم - کینه و عداوت نتر

وازون -

کیمیای پوشیده حرف

مراد قصه و سگزر -

کیخسرو روزگار - مراد

ممدوح حضرت زلفانی ای تصرف

الدین پادشاه -

کیمیا - مراد از ذات خسرو -

کاؤ دم - کر نای کوچک -

کام کشادن - روان شدن

گانز - سقراض و گلگیر بمعنی

علف و گیاه -

گاورس - غله سبذ با جوه نیا

گاوزور - آنکه بر یا صنت فنون

کشته و قوتیر باشد -

گاه آهن - آهنی لوک و در که

بر قلعه نصب کنند -

گاورس نقره گون - مراد جوهر نیشا
 گاونزار - مراد فتح یافتن
 گ -
 گرانمایه - بمعنی بیش بها کنایه از
 ابتیاد از پایه و مرتبه -
 گرد بر آوردن - لکد کوٹ پائمال
 نمودن و معدوم ساختن -
 گرقم - مرض مردم -
 گرایش - میل و آرز
 گرد - بمعنی پہلوان -
 گراز - بمعنی شوک تر -
 گردن - بمعنی پہلوان -
 گرگ بندی - آنکادنی در محاص
 هفت گرگ واقف شود کجان بر نشو
 گرفته مزین - ای لاف مزین
 گران سنگ - گران وزن
 گروردی آهن سخت ایش
 عبارت از آینه سکندر شکل
 زمین که بیضه از فولاد ساخته بود -
 گرسیتن هوا - عبارت از باران
 گرمی - مراد محبت -
 گرگ پیر - عبارت از شخص
 گرم و سرد زمانه دیده -
 گرانمایگان - مراد سرداران
 گریغ - مبدل گریز معروف
 گرم و سرد - یعنی بیضه تخمیس
 شریف -
 گردن آوردن - ای کدو
 آوردن -

گرد آمدیدن - بمعنی میل کردن
 گرفتار - محکوم و منقاد -
 گره بر گره - مراد اندیشه پراکنش
 گروه - نوع از نان -
 گردن بر او آخته - قوی و
 زور مند -
 گردش سپهر کنایه از انقضای عالم
 کردون گرامی - مراد سربند
 نامور -
 گرو بستن - شرط کردن -
 گرونکشی - مراد ناز -
 گردن کشان - بخود و بخت
 کبر کردن -
 گردن دادن یکی مراد
 مطیع شدن -
 گردن بلند کردن - گردن
 بلند کردن -
 گ -
 گراف - دروغ -
 گزارندگان - مراد ذواب
 گزید خراج و باج مبدل
 گزیت -
 گزیر گاه - کنایه از دنیا -
 گرافه - بمعنی دروغ -
 گزانبده - بمعنی گزنده -
 گزشت - بمعنی سوار -
 گس -
 گستاخ دست بمعنی چالاک
 گستاخ روی - بی شرمی

گشتن - میر کردن -
 گل
 گلتنه - مراد شعرا -
 گلوشاخ شاخ - کنایه از دلسا
 تا که در مجامع بصوت بلند خوانند
 گلناشگفته - مراد زن باکره -
 گلاب سیاهان - گلاب ملک
 اسپهان که مشهور است -
 گلاب - عبارت از آشک و عرق
 رخسار -
 گلسکری - نوعی از حلویات
 گلاب گلگون - مراد از شراب
 سرخ -
 گلین گوی - مراد از زمین
 گل - کنایه از عصو مخصوص زنان
 گل زرد - مراد چهره زرد -
 گل - ای گل حیوانات -
 گن
 گنبد چاره بند - مراد چاره گنبد
 گنبد نیش گشت - کنایه از آسمان
 گنج - شهری در ایران -
 گنج دیوار لیسیت - گنجی که
 بنوده خاک پنهان کنند -
 گنجدان - جای پنهانی گنج
 گنبد لاجوردی - کنایه از فلک
 گنج با از دوا - مراد مال بجا
 فیض -
 گنج - خزانه مراد فوج و مراد

اسرار غار -
 گنجدان شگرف مراد سکندران
 گنج روان - نام گنجی عظیم -
 گنجور خانه - باضافت یعنی
 خازن قلمه -
 گ
 گوهر آما - انتظام و سنده گوهر
 گوهر خانه نیش - مراد آنحضرت یا
 حضرت علی -
 ل
 لاجوردی نقاب - کنایه از
 جامه نام -
 لاجوردی بساط - کنایه از فلک
 لاجورد - مراد جامه نیلی -
 گوهر آمودن - گوهر بستن
 گوی هفتا واره - مراد دنیا -
 گوران نگار - نگار ستاینک
 درواشکال گوران و حیوانات
 دیگر نقش کنند -
 گوهر فروش - مراد شاعر -
 گوگرد - هندی گندمک -
 گوهر پسند - مراد قدر دان سخن -
 گوهر - اشاره سخن آبدار
 گوهر پی بر کشیده - مراد مغلوب
 گوندن - هندی پار صا مردان
 کنیزک -
 گوش مالیدن - پوشیدار کردن
 و شجاعت نمودن -
 گوله - ای گلود زلفنگ -

<p>م ح محیط - فراگیرندہ - محایا - دین و باک داشتنہ محنت بر - یعنی دورکنندہ غم</p>	<p>مان - جمع من ضمیر متکلم - ماہ ورق - مراد سپر - ماہ - عبارت از دارا و جیشید مراد بظرف بلندی - ماہ مشکین کند - کنایہ از روشنک و ختر دارا -</p>	<p>گیتی - زمانہ - گیلی - منسوب بہ شہر گیلان - گیسو کشیدن - عبارت از خوار می کشیدن -</p>	<p>گنایہ از شاہان عبادت از اعوان بچے گو شمال - بہت نمودن</p>
<p>م ج مخالف - دشمن - کوید دیگر سرکشادہ کوژگند - زمینیکہ از اطراف اورا کندہ باشد -</p>	<p>ل ب لبستہ - پوز مال اسپلا لگام - ل ف لچہ - بمعنی پارہ گوشت - ل ق لقا - دیدار -</p>	<p>ل ب لبستہ - پوز مال اسپلا لگام - ل ج لحاظ - مراد بر گستوان اسپلا ل خ لخت کحت - پارہ پارہ - لخت - بمعنی گزراہنی - لخت - بمعنی قدری و اندکی</p>	<p>باب لام لگام - کنایہ از توشن لک زون - از نیجا بمعنی عمل کردن بمعنی دعوی دروغ - لاکن مخفلا شکن کہ کوہیت نزدیک ملک روس -</p>
<p>ل ہ لہو - بازی - ل می لیفت ختر - مراد ابر ششم خام لیوس - بالفتح تی غیرت لیاڈ - آخر ذال معجمہ پناہ گرفتن -</p>	<p>ل و لوٹ - بمعنی آلودگی - لوح ناخواندہ - مراد شعری خام لیٹ - بمعنی شیر درندہ لیبٹ ختر - مراد ابر ششم خام لیوس - بالفتح تی غیرت لیاڈ - آخر ذال معجمہ پناہ گرفتن -</p>	<p>ل ش لشکر کش - سردار و پہلوان ل ط لطف - نمازگی در کار - ل ع لعل - مراد لعل شجر آغ - لعل زرد - کنایہ از روشنی صبح</p>	<p>گوہر افشانی چشم بیندہ - ای اشک افشانی - گوہر گراں - حاصل کنندہ گوہر جانیہ - گوپال - گرز و نام سرداری گوئی - مراد آفتاب گوش سخن - مراد گوش سخن نیوش - گوٹہ - بمعنی رنگ -</p>
<p>م ک مریخ - نام - تارہ برفک پنجم - مردم روشناس - مشہور مردم مرزبان - حافظ و بادشاہ مردانہ شناس - و حاکم سرحد - مردانہ شناس - مراد از وہی طوسی - مردم زن - کشتندہ مردم مرغ - مراد آفتاب - مرغول - موی پیچیدہ -</p>	<p>م ب مائی - نام نقاشی روی کہ بدروغ دعوی پیغمبری نمود و نقاشی معجزہ ساخت - ماہی - مراد ماہی تحت الارض ماندگان - اشارہ از کتیکہ بعلت پیری و بیماری در بلغار ماندند - م ب مبیر - از بربیدن بمعنی قطع کردن -</p>	<p>م ا ماہر - مراد اعمال - ماد گنج - کنایہ از شمشیر - ماہ مشکبوی - مراد سکندر مار پیکر درفش - کنایہ از فلک مار - مراد ظالم بجرم -</p>	<p>گرمای روشن تر از آفتاب مراد کلمہ از قول انسان گہاورد - ہمد - گرمای روشن - مراد شعرا و ابیات - گرمای سخن گوہر - گرمای</p>

مرغ از - بچہ سبزہ وار -
 مرد لیر - مراد حکیم بلیناس
 مرجان - مراد جامہ سرخ
 مرغ - چیز بچہ در گوپر نشانہ
 باشد -

مرجان پرورده - اشارہ
 بشراب سرخ -
 مردان مرد - سپاہیان شجاع
 مرکز نو روز - ای حرکت کنند
 بد مرکز -

مرنج - ابالہ سراج بھمی طبیعت
 مرزوق - بھمی مکر و فریب کنندہ
 داد مشد طعام نرم کہ مرضی دہند

مشجل - ہر کردہ شدہ -
 مسمار - میخ آہنی -
 مسلسل - پیچ در پیچ -
 مسلخ - جامی پوست کشیدن
 حیوانات ای ذبح کردن -

مستراح - صحت خانہ و مراد
 از و دنیا -

مشعل کشان - کنایہ از شتاب
 مشت فرومایگان - مراد
 گروہ قلیل شعرا ای خام -
 مشک - عبارت از سیاہی
 مشتری - نام ستارہ برفلک
 ششم - مراد کاغذ سفید -

مشعل روز - کنایہ از آفتاب
 مشکوی - خانہ ملوک و بختار
 مشوران - یعنی ایام را بسبب
 خود کامی و خود مرادی در ہم پرکن
 مشک و حیرت - مراد سیاہی کاغذ

مشکتاب - اشارہ از سیاہی
 مشک تر - مشک خالص -
 مشک سا - مشک آلودہ
 مشک بید کا شستن - ای
 معطر کردن -

مصمص - مرغ بریان کربا
 توایل پر کردہ در سر کہ پزند -
 مصاف - جنگ گاہ و جنگ

مطرخ - بالفح دام و بالکسر
 انچه بدان شکار کنند -
 مطرغ - بمعنی باورچی -
 مطرغ - بمعنی آراستہ -

معراج - نزد بان مراد مرتبہ
 معراج گران فلک - مراد
 قضا و قدر -

معلق زدن - چرخ زدن
 معیار - ہندی کسوٹی -
 معائل - مراد اہل انجمن -

مغربی - اشرقی و زرد خالص
 مغز در سر کردن - کنایہ از

خاموش شدن -
 مغز سخن سوختن - بی انظار
 سخن در وقت غضب -
 مخانہ یعنی مانند قوم منح -
 مغز یا لودہ مراد مغز ضعیف
 آتش پرست مراد آتش از روز منتشن -

مفرد سوار - آنکہ در سواری با
 مفرغہ - تازیانہ -
 مقدونہ - شہری پای تخت
 مقرعہ آنتین - شعلہ کہ در ہوا
 از ضرب شدید پیدا شود -
 مقرنس - مدود یعنی عمارتیکہ
 بصورت بینی کوفہ سازند و مراد

مقارنہ - نوعی از پریکان
 مکس -
 مکس ابالہ مکاس - بمعنی
 تنگی کردن در پیچ -

مگ - بمعنی تحقیق و بمعنی شاید
 مملع - چیزی کہ بروی نقرہ
 اندوہ باشد -
 مملکت - آذر دگی -
 مملکت - بمعنی ملکیت -

مہندس - ہندسہ دان
 مہند - گوارہ -
 مہرہ و حقہ - نام از

مہندس - ہندسہ دان
 مہند - گوارہ -
 مہرہ و حقہ - نام از

من - سنگدان
 منسوج - قہقہ از ہوا
 منجیق - ہندی گور

منزل - مراد منزل گاہ
 منجیق - ہندی گور

موم - نام دوائی
 موبک - لشکر گرد اگر سلطان
 موبیہ - محف موبیہ نسبت ہوا
 موبی الچہ از موی سازندہ
 موبد - دانستند -

موم - نام دوائی
 موبک - لشکر گرد اگر سلطان
 موبیہ - محف موبیہ نسبت ہوا
 موبی الچہ از موی سازندہ
 موبد - دانستند -

موم - نام دوائی
 موبک - لشکر گرد اگر سلطان
 موبیہ - محف موبیہ نسبت ہوا
 موبی الچہ از موی سازندہ
 موبد - دانستند -

موم - نام دوائی
 موبک - لشکر گرد اگر سلطان
 موبیہ - محف موبیہ نسبت ہوا
 موبی الچہ از موی سازندہ
 موبد - دانستند -

مهره از کف بیرون افکندن
 کنایه از باختن بازی -
 مهر موم ساختن - کنایه از
 ظاهر ساختن -
 مهر آوردن - رحم کردن -
 مهر بازی - حیدگری
 میناب - قمر ماه -
 مهره کهر باگون - مراد زمین
 مهره لاجورد - مراد آسمان
 مهره - مراد مهره تسبیح -
 مهر گرم کردن - کنایه از
 افزونی محبت -
 مهر خدا - کنایه از باره -
 مهر بوس - یعنی بوسیدن
 مهرگان - روز شانزدهم از ماه
 مهره ناز - کنایه از کیتیک
 مهر بر آمدن تریخ - اشاره
 بر رسیدن بهار و ایجا سردی
 باشد -
 مهر لیست - یعنی تمام گشت
 باب نون
 ناموس - تنگ و عزت -
 مهر موم - نقش مهر -
 می
 میخ - یعنی ابر -
 میوه دار - درخت میوه
 سیانجی - واسطه کاری مراد
 مصنف -
 میباید - وعده دادن -

می خام - مراد شراب خالص
 میزان زور - عبارت از شجاع
 میمینه - فوج دست راست
 میسره - فوج دست چپ -
 میسر - مراد مدوح و واجبه نظامی که
 نصره الدین پادشاه است -
 مینو - بچه بهشت -
 میخانه - مراد آلات و ظروف
 شرابخوری -
 میبل - مراد خطوط شعاعی -
 مینا - مراد از ذات کینزک -
 می آلوده کردن - کنایه از بسیار
 سرخ کردن -
 نافه زمین - مکه معظمه
 نام ستاره زهره
 فلک موم -
 ناورود - رفتار سیرت و معنی
 ناگریز - ضرور -
 نارفون - درخت خوش قد
 مراد معشوق -
 ناچ - نیزه خرد و کوچک -
 ناتراش - یعنی ناتراش
 در محل بدی آردند -
 ناو نونس - کنایه از لغزه و تزلزل
 نامردی - نااهلی و ناکسی
 ناف عالم - کعبه معظمه -
 تا داشت - یعنی تا واقف
 تاریخ زمین - کنایه از آفتاب
 ناز - تنعم و کامرانی

نامی ترکی - نام نامی هر کس
 ناب - بمعنی خالص -
 ناحیه - یعنی جانب و اطراف
 از بلاد -
 ناسفتگان - مراد از زمان بگردد
 نام تر - بمعنی نامی تر -
 ن ب
 نبض - درگ چینه مشهور -
 ن ت
 ناست - محقق نتوانست
 ن ح
 نخل - درخت خرما -
 نخلین - درخت خرما
 نخچیر - بمعنی شکار -
 نخبند - بمعنی باغبان
 ن ر
 نرم کردن - مطیع و فرمانبردار
 ن ت
 نزل - آنچه پیش همان فرود آید
 تزار - لاغر مراد مغلس -
 ن ث
 نر ناد - بمعنی اصل و نسب و نام
 یک از اتراک -
 ن س
 نشتر - نام گل بیهوش
 ن ش
 نشاط سواری - مراد نشاط
 ملک گیری -
 نشان جبین - کنایه از علم

ساختن -
 نشان - بمعنی ریاست و لوا -
 نشکرم - بمعنی شکر نیکم -
 نشستن - بمعنی ماندن و بودن
 ن ط
 نطفه - آب منی -
 ن ظ
 نظر نام - بمعنی فکر و تامل
 نظارگی - بمعنی تماشاگری -
 نظر زدن - بمعنی نظر کردن -
 ن ع
 نعل در آتش نهادن - کنایه
 از بهیتر نمودن -
 نعل زین بر اسپ زدن
 کنایه از کمال نمودن -
 ن غ
 نقره - نادر و سگوف
 ن ف
 نفس کشادن - مراد بسختن آن
 نفظ - روغن نیست سیاه و سفید
 نفظ سپید - مراد بهترین آن
 دو قسم نفظ -
 نفس گاو و دم - مراد کرناهی -
 نفع - عبارت از سنجاب و کبک
 نقره تانباک - مراد سخن آید
 نقش گزارش پذیر - مراد قصه
 قابل بیان -
 نقاره - بمعنی کینه و عداوت -
 نقار ب لاله رد کشیدن - معنی

تزرک کردن - و فرو گذاشتن - بارگاه سلطان -

نقش نیرنگ - رسمهای دیر - نواختن گرانمایه نواختن سیاه

آتش پرستی - نوان - بمعنی خمیده و کوبیده

نقطه گاه - مرکز دایره مراد نیرنگ - نواله - بمعنی لغت -

نقیب شیرین - مراد کارگاه - نور - مراد ماه -

نقره زینتی - سیم سفید بران - نوازندگان - مراد آواز سنانی

ننگ بدین - نور - بمعنی بچیدن - نوا سازه - بمعنی سرود گو -

خان منقش - نوا شدارو - بمعنی تریاق - نواش - مراد از لب -

نمرود - نام کافری معروف - نوا کیده - مراد دولت -

نمازی کردن - مراد پاک کردن - نوا کیده - مراد دولت -

نمط - فرش و نشا و کنایه از مقام - نوا کیده - مراد دولت -

نغمه - نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نمک - مراد از لذت - نوا کیده - مراد دولت -

نوشته - بمعنی بچیدن - نوا کیده - مراد دولت -

نوا - بمعنی آواز و سامان - نوا کیده - مراد دولت -

نورد - سوراخهای پوچ دارو - نوا کیده - مراد دولت -

بسته پسگیده - در نور و انداخته - نوا کیده - مراد دولت -

معنی چادر - نور مان - مخفف نور مان کنایه

براه نور سیده باشند - نوا کیده - مراد دولت -

نوی - بمعنی تازه - نوا کیده - مراد دولت -

نویبت - خیمه بزرگ و نویبت نواز - نوا کیده - مراد دولت -

نوا این - بهتر و صاحب این - نوا کیده - مراد دولت -

نوند - سبب نیرنگ - نوا کیده - مراد دولت -

نویبت گاه - نویبت دار و حافظ - نوا کیده - مراد دولت -

نیستان - ماه مبارک - نیوشیدن - بمعنی شنیدن

نیاز - بمعنی احتیاج - نیای کالی - بمعنی احتیاج

نیای کالی - بمعنی احتیاج - خلیل الله و حضرت اسحاق

نیاز زاده - بمعنی پسر زاده - نیکی بهر - عبارت از غلال

نیکی بهر - عبارت از غلال - نیقه - جای از اربند و معنی پوچ

نیقه - جای از اربند و معنی پوچ - نیزه خطمی - نیزه راست

نیزه خطمی - نیزه راست - نیرون - بمعنی ساجری

نیرون - بمعنی ساجری - نیرنگ - بمعنی مکر و فریب

نیرنگ - بمعنی مکر و فریب - نمرود - بمعنی نصف النهار

نمرود - بمعنی نصف النهار - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

نوا کیده - مراد دولت - نوا کیده - مراد دولت -

<p>ہم داستان - سوانح ہم عیار - ہوزن - پنچہ کردن ہمت - محبت - ہندوستان - مراد وکان ہم آہنگ - مراد از جہان ہندوستان - زن ساحرہ ہندوستان - مراد زنگال ہندی - مراد شمشیر ہندی یا یمنی تختانی یارگی - قدرت و توانائی ی ت یسانی - بمعنی پاسبان ی ح یمنی و خیرہ ی ز بزدان - رہنمای نیکہا یرک - فوج ہراولی مراد فوج گرداگرد لشکر ی ع یعقوب - کبک زونام بی ی غ نیما - تلخیص و نام شہری از ترکستان ی ک ہو ہندو - بمعنی ساکن ہنگامہ - بمعنی مجمع مردم ہندو - معرب اندازہ و نام علمی</p>	<p>ادور فارسی و ادوار ہندو و این انالاکن ست ولیک - محقق و لیکن ولیک - محقق و لیک ولسد - نام بادشاہ بمعنی کودک ہفت سلطان - اشارہ بسیار سیارہ ہفت چرخ - ہفت آسمان ہفتاد گام - اشارہ از بسیار گام ہفت آب خالی - مراد ہفت دریائے دنیا ہفت رنگ - بمعنی ارٹھ ہفت پرگار - مراد ہفت فلک ہفت چشمہ گمر - بندر صبح بجو اہر ہل ہل - امرانہ پیدن بمعنی وزگراشتن ہلاک پر در نہادن کنایہ از جدا کردن ہم ہمراہیان - اشارہ باعضا ہمدرس - ہم سبق ہم پنچگی - ہر ابری</p>	<p>کہ اہمکے سیاہ بران باشد باب ہای ہوز ہراس - امرانہ پیدن بمعنی ترسیدن ہراسی حملہ - آواز ہسب پورش ہراسی تیغ - درختیڈگی شمشیر ہروم - نام شہر و نام پیلوان ہرا - گلولہ ہای زر و نقرہ شہرہ بیلید کرد ساخت ہرین اسپ بکار برند و میازنا بمعنی مطلق ز پور و محامل سپ ہر زیر - بمعنی شیر درشت ز ہر جنبش و گریختگی از ن چشم و شکر و تحریک مردم لے جنگ ہر ہر - بمعنی گذشت وش شفاق - خادم و عقلا ہیک تیز رفتار وطن - مراد ہوم باشد ول لیکن - حرف استاذک</p>
--	---	---

LINE ONE JR. FA. IE. res. e-World. BY B

نعت و مراد و روازہ یا پوٹیا اور سیر پور۔ نوکل و خادم اشکدہ	یک قنی۔ درہن کالی۔
بیچ مرد۔ برونیف۔	یک نفس زندون۔ میری کتن
بیچ۔ بچے اندک۔	یک ایک۔ یعنی دفعہ و پھر یک۔
یک پیک۔ پیک و تمام۔	یک تریانی۔ یگانگی۔
	از انوس۔

سکندر نامہ تری مؤلف فرنگستان زرت

ضروری التماس

صاحبان اس کارخانہ میں ہر ایک علم و فن کا ایک نسخہ
ذخیرہ فروخت کیلئے موجود ہے جو صاحب کتاب کو
پتہ ذیل پر درخواستیں بھیج کر کتب طلب فرماویں
یہ ریاضیہ ویلیو پی ایل بیکیٹ روانہ ہو سکتے ہیں
بڑی رعایت سے کتابیں روانہ ہونگی۔

فہرست کتب خانہ ہذا پوسٹ کارڈ آئے پر
فہرست کتب خانہ ہذا پوسٹ کارڈ آئے پر

محمد حراغ الدین صاحب سراج الدین صاحب

کشمیری بازار لاہور



نعت و مراد و روازہ یا پوٹیا اور سیر پور۔ نوکل و خادم اشکدہ	یک قنی۔ درہن کالی۔
بیچ مرد۔ برونیف۔	یک نفس زندون۔ میری کتن
بیچ۔ بچے اندک۔	یک ایک۔ یعنی دفعہ و پھر یک۔
یک پیک۔ پیک و تمام۔	یک تریانی۔ یگانگی۔
	از انوس۔

سکندر نامہ تری مؤلف فرنگستان زرت

ضروری التماس

صاحبان اس کارخانہ میں ہر ایک علم و فن کا ایک نسخہ
ذخیرہ فروخت کیلئے موجود ہے جو صاحب کتاب کو
پتہ ذیل پر درخواستیں بھیج کر کتب طلب فرماویں
یہ ریاضیہ ویلیو پی ایل بیکیٹ روانہ ہو سکتے ہیں
بڑی رعایت سے کتابیں روانہ ہونگی۔

فہرست کتب خانہ ہذا پوسٹ کارڈ آئے پر
فہرست کتب خانہ ہذا پوسٹ کارڈ آئے پر

محمد حراغ الدین صاحب سراج الدین صاحب

کشمیری بازار لاہور



پہ فضل و اراہی جان سپاہ

از حسن تواریخ تاریخ کارنامہ سکندر راج و سلسلہ غیب خور و دوزخ

22

سکندر نامہ پر مضمون سوم پر

سکندر نامہ

مصنفہ

حضرت نظامی گنجوی محدث و سنگ لغات مصطلحات و لغت

مضامین

حسب فرمایش حاجی چراغ دین سراج الدین تاجران کتب لاہور

در مطبع نامی انوار احمدی لاہور

۱۹۰۶ء

